رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

مایی دیگر

نویسنده: صبا - ترک

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل اول

قطرات آب روی پوستم می‌غلتد و باز هم در آب فرو می‌روم. آب داخل وان دیگر پر از کف و توپ‌های رنگی یا برگ‌های گل یا حتی حباب‌های رنگی نیست.

روزها و ماه‌هاست که دیگر کسی برای سویل نازپرورده‌ی عماد، یک حمام دوست‌داشتنی درست نکرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نبودن او، گویی دنیا دیگر رنگ ندارد. موسیقی صدایش هم کمتر به گوشم می‌رسد، مگر آن‌ها که برایم به‌یادگار از لحظات عشق او مانده است. مرد صبور و دوست داشتنی‌ام این روزها، سنگ شده، سخت شده است .

_سویل... دایی... سالوادور منتظرت مونده .

سالوادور... دوست این روزهای تلخ.

_دایی، بپرس اگر نامیک و رحمان تو جمع هستن نمیام .

نامیک، پسر ترک تباری که این روزها نگاهش زیادی برایم حرف دارد و رحمان، دوستی که مدتی است به دوست‌بودن یا عاشق‌بودنش شک دارم.

همان‌که چند بار عماد، جسته‌گریخته درباره‌اش می‌پرسد و من حتی نمی‌خواهم لحظه‌ای باعث ناراحتی مرد من شود.

_می‌گه رحمان حتما میاد ولی نامیک رو نمی‌دونه.

امروز، افتتاح گالری یکی از دوستان‌مان است اما دایی نمی‌آید .

_نه، نمیام. می‌خوام به عماد زنگ بزنم... ..

چشم می‌بندم و مانند همیشه تصور می‌کنم او اینجا است، کنار من. انگشت می‌کشم روی تن عریانم، به یاد لمس‌های عاشقانه‌ی او هر بار که من را حمام می‌کرد؛ اما نمی‌شود. انگشتان سرمازده‌ی من کجا و لمس‌های گرم او کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم در آب فرو می‌روم تا اشک‌هایم کمی، فقط کمی میان قطرات آب گم شوند. سال‌ها پیش، حمام برایم شکنجه‌گاه بود اما با او بدل به تفریح شد و حال بی‌او فقط یک مسلخ عاشقانه است.

آه عماد، آه که تن و روحم را خاکستر کردی و حال به‌باد می‌دهی و من هر شب و هر روز، میان واژه‌ها می‌گردم تا با عاشقانه‌ترین آن‌ها برای تو مرثیه‌سرایی کنم .

سینه‌ام می‌سوزد و باز هم از رویابافی دست برنمی‌دارم. او دیگر سویلش را دوست ندارد، می‌دانم. او من را همان روزی کنار گذاشت که ترکش کردم. از دل برود هرآن‌که از دیده برفت .

ماه‌ها است منتظرش هستم اما او از من دل کنده. باز هم چند ضربه به در می‌خورد و من بالاخره سر از آب بیرون می‌آورم و نفس می‌گیرم .

-دارم میام دایی .

دلم تنگ شده، روح و روانم در هم شکسته اما این‌بار نه از سال‌های هولناک شکنجه، بلکه از احساسی که دارم. فکر برگشت به ایران هنوز هم کابوس است وقتی که او هنوز زنده است و در آسایش‌گاه .

کمربند حوله‌ام را گره می‌زنم اما هنوز هم دلم گرفته؛ دیگر طاقت دوری ندارم. دیگر نمی‌توانم با اسکایپ و سایر برنامه‌ها او را ببینم. در این مدت حتی یک‌بار هم نیامد، حتی وقت جراحی .

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار سعی می‌کنم باور کنم که او از دست من خلاص شد، اما نمی‌توانم. من مدتهاست در حسرت یک لمس او می‌سوزم و او ...

.....

ـچی داری می‌گی عماد؟ طلاق یعنی چی؟ ما قرارمون این نبود، یادت رفته؟

تصاویر برایم مبهم می‌شود و زانوهایم تابِ تحمل تنم را ندارد. دست به دیوار می‌گیرم.

طلاق و عماد... مجهول ماجرا هم حتما سویل است!

روی زمین می‌نشینم. دایی آرام حرف می‌زند. نمی‌شنوم چه می‌گوید. فقط می‌دانم عماد می‌خواهد من را طلاق دهد. او سویل را نمی‌خواهد.

به‌سختی به اتاقم می‌رسم و بغضی که بیخ گلویم، از همان روزهایی که گفت بروم مانده است، سر باز می‌کند.

او خودش گفته بود می‌خواهد پروازم را ببیند، او خواسته بود دور شویم، او هر بار گفتم پیش من بیاید و این‌جا زندگی کنیم، نپذیرفت.

او ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهاردست‌وپا خود را به گوشی‌ام می‌رسانم. چند هفته‌ای است که کمتر با من تماس می‌گیرد.

ایمیلم را باز می‌کنم. عکس‌هایی که برایم فرستاده، متعلق به ماه‌های پیش و از خانه‌ای است که برای کودکانی فراهم کرده که مانند خودمان آزار دیده‌اند.

خانه‌ی سفید... و آن زن...

در اکثر عکس‌های او هست. زیباست، قد بلندی دارد و چهره‌ای ظریف.

هق می‌زنم. هربار خواستم بپرسم او چرا همیشه آنجاست، بحث را عوض کرد. خاطراتمان به ذهنم هجوم می‌آورد.

گوشی‌ام را در آغوش می‌گیرم و جنین‌وار، روی تخت می‌خوابم و به عکس‌های او نگاه می‌کنم.

اکثرشان را کسی گرفته که نمی‌دانم کیست و عجیب، دلم گواهی می‌دهد همان زن است که در عکس نیست.

نه‌این‌که دونفره باشند، نه، همیشه آن تصاویر شلوغ است اما آن‌چه خاص‌تر می‌کند حضور او را، نگاهش است.

همیشه مات عماد و با نگاهی آشنا، شبیه نگاه من به عماد.

نمی‌دانم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایش تنگ شده. پوستم برای لمس شدن با سرانگشتانش، تنم برای حس آغوشش و... و آن عاشقانه‌های بی‌مثال.

گاهی فکر می‌کنم خیالات بوده؛ اما نه، لحظات ما عمیق‌تر از آن بود که بگویم خواب و خیال بود.

هنوز هم شب‌ها یک فنجان قهوه کنار تخت قرار می‌دهم. هنوز هم روی بالش، لباسی از او می‌گذارم که دیگر بویش را نمی‌دهد .

دیگر شب‌ها، کابوس بودن مازیار و هم‌خوابگی با سگان مرا بیدار نمی‌کند. حال، هر شب، رویای حضور او و گرمای تن و نوازش‌هایش است که من را بی‌خواب می‌کند.

" -آه عماد... عماد... چگونه می‌توانی من را رها کنی، در حالی که تو مالک روح و روان منی؟ مگر نه‌این‌که من با تو متولد شدم؟ "

تماس می‌گیرم، یک بار... دو بار... او این ساعت در بیمارستان نیست. شاید خواب است.

اما عماد کم می‌خوابد ...

باز هم شماره‌اش را می‌گیرم، اما هیچ...

او من را هیچ‌وقت بی‌پاسخ نمی‌گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زار می‌زنم، آن‌قدر که تمام تنم از این درد به رعشه میفتد و من صدایم را میان بالش خفه می‌کنم .

.....

-سویل، دایی... عجله چرا؟ صبر کن. بعد از این همه تلاش، هفته‌ی دیگه نقاشی‌هات رو به‌نمایش می‌ذاری دایی‌جان؛ این همه زحمت... عماد فقط گفت اگر طلاق خواستی، اذیتت نمی‌کنه... نگفت که ...

برای هزارمین بار اشک‌هایم را پاک می‌کنم. بعد از چند روز بی‌خوابی و اشک ریختن، حال می‌خواهم بروم. لباس‌هایم را درون چمدان می‌گذارم. خودم کارهای برگشت را انجام دادم، من! سویل؟

شاید اگر سال‌های پیش فکر می‌کردم روزی خودم کارهای روزمره‌ام را انجام می‌دهم و تصمیماتم را می‌گیرم، برایم بیشتر به توهمی می‌مانست .

-نه دایی، تا همین‌جاش هم خریت کردم. برام مهم نیست مازیار زنده است. دیگه نه نقاشی مهمه، نه گالری و آتلیه و نه هر کوفت دیگه‌ای... شما گفتین، عادل گفت، عماد گفت بمون ... موندم... حالا چی؟ ببین دایی... فکر کردین من نمی‌فهمم عماد منو نمی‌خواد دیگه؟ خودم دیدم اون زنه که تو عکساش هست، چه‌جوری نگاهش می‌کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن سویل... عماد نمی‌خواد حالا که داری کارت رو معرفی می‌کنی، ولش کنی ...

آن‌قدر گریه کرده‌ام که همان چشم سالم نیز تار می‌بیند .

-عماد و دستوراتش برن به جهنم دایی... تو دنیا هیچ چیز، هیچ چیز از اون برام مهم‌تر نیست، چطور می‌تونه اسم طلاق بیاره وقتی من ثانیه‌به‌ثانیه به اون فکر می‌کنم؟

مانند همیشه، آرام و صبورانه به غرغرهایم گوش می‌دهد. آغوش باز کرده و من گریان را بغل می‌کند، او از پدرم مهربان‌تر و فهمیده‌تر بوده. دایی، عزیزترین مرد بعد از عماد است و عادل... عادل نیز کم برایم پدری نکرده است. لحظاتی که در حد مرگ دلم برای عماد تنگ می‌شود، اوست که با آن شباهت ذاتی‌اش، به من آرامش می‌دهد؛ هر چند من دلم برای مرد خودم پر می‌زند .

-عادلم می‌گه داره عجله می‌کنه سویل... دختر قشنگم، صبر کن دوهفته دیگه، شیمی‌درمانی عادل تموم می‌شه؛ با هم می‌ریم .

عادل این روزها حال خوبی ندارد. می‌دانم به حضور من تا چه حد عادت کرده، اما پرستار جدیدش کمتر از من کمک او نیست .

-دایی، خودت می‌دونی عادل حداقل تا چندماه دیگه سر پا نمی‌شه. بعدم اون آروم نمی‌مونه. خودم دیروز دیدم چه‌جوری به پرستار نخ می‌داد ...

دایی می‌خندد و روی تخت می‌نشیند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا رو از کی یاد گرفتی... اون سالوادور که زبون نداره. با رحمان و نامیک هم که به زور حرف می‌زنی، تازه اونم دست‌وپاشکسته. مگر این‌که اون اِما، تو رو از راه بدر کنه .

ماه‌های اول برایم به‌سختی جهنم می‌گذشت. وقتی این کلام نیم‌بند را هم نداشتم و حتی خواندن و نوشتن فارسی را هم خوب نمی‌توانستم؛ این عادل بود که قدم به قدم به من آموزش داد. همان عادلی که برای عماد من پدری نکرد. همان که هنوز هم مرد من، به‌سختی با او حرف می‌زند و من حتی جرأت گفتن از کمک‌های او را ندارم. عادل هیچ‌وقت نشد که از عماد و ظلمی که بر او روا داشت ابراز تاسف نکند. می‌گویند وقتی پیر می‌شوی، دلت نرم می‌شود؛ بیمار هم که باشی دیگر می‌شوی بچه‌ای که با کمترین ناخوشی، اشک‌هایت سرازیر می‌شود. سرطان از او یک کودک ساخته است اما او صبورانه، لحظه‌به‌لحظه همراه دایی به من کمک کرد. حتی سال اول کنار من و دایی ماند و شب‌هایی که تا صبح اشک می‌ریختم، این او بود که در کوچه‌ها و خیابان‌های همیشه خیس و نم‌دار لندن با من آن‌قدر قدم می‌زد تا خسته شوم .

-نخیر، خان‌دایی. خود عادل گفت که هرچی نخ می‌ده به پرستار، نمی‌گیره. البته من گفتم سن و کله‌ی کچل و اسکلت بودن هم می‌تونه تعیین‌کننده‌ی نخ‌گیری باشه... ولی خب، عادله و اعتمادبه‌سقفش .

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو می‌خندیم. یعنی عماد از تغییرات من خوشحال نمی‌شود؟ یعنی او من را این‌گونه، دوست ندارد؟ می‌دانم این سویل که بازمی‌گردد، شباهت زیادی به دختری که با اشک و غم از او جدا شد، در حالی‌که دو مرد او را نگاه داشته بودند، ندارد؛ حداقل در ظاهر. اما درون من همان دخترک محتاج یک نگاه عماد نشسته است. من برای هرکه تغییر کرده باشم، برای او در آستانه‌ی بیست‌ودوسالگی، همان سویل خواهم بود .

-با سالوادور حرف بزن. دیروز که رفتی، خیلی گریه کرد. مخصوصا که تام ترکش کرده. دلش به تو خوش بود.

در چمدان را به‌سختی می‌بندم.

سالوادور، عزیزترین دوست من است که نه می‌شنود و نه حرف می‌زند اما با نگاه و اشاره، عالی‌ترین هم‌صحبت برای من است.

دلم برای او تنگ می‌شود. برای اِما هم، دختری با آن همه سرزندگی و محبت. هر بار یادم میوفتد که چه ناراحتی و دردی برای صحبت او و عماد در آن شب داشتم، خجالت می‌کشم.

کم مانده بود از حسادت قالب تهی‌کنم. ولی او، هربار از نامهربانی عماد گله کردم گفت، "در طول مدتی که عماد را می‌شناسد، سویل برایش تنها یک همسر نبوده است". من برای عماد همه چیز هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که امروز، هر بار به آن اندیشیده‌ام، اشک به چشمانم آورده است .

-تام بهترین کار رو در حق سالی کرد دایی... فکر نمی‌کنم خیلی تنها بمونه. اون پسره تو کلوپشون بود نشونتون دادم، هیکلیه... برنارد یا رابین. اون مدت زیادیه که دنبال یه اشاره‌ست... سالی خیلی دوست‌داشتنیه .

قهقهه می‌زند. دایی امروز زیادی سرخوش به‌نظر می‌رسد .

-تو کی فرصت کردی اینا رو بفهمی؟

-سالی برام مهمه دایی... به‌نظرت این‌که تو کلوپ همجنس‌گراها، پسره می‌آد از من درباره‌ی سالی می‌پرسه و حواسش جمع اونه، یعنی چی؟ تازه حتی یه‌بارم ندیدم به کسی نخ بده یا بگیره .

من روزی که به این جامعه‌ی غریب آمدم، مانند حیوانی دردمند بودم که هر گوشه‌ای را پیدا می‌کرد، مشتاق لیس‌زدن زخم‌هایش بود. سالی و دوستانش، بی‌خطرترین افرادی بودند که می‌شد اطراف من باشند درحالی که هیچ نیازی نبود من نگران افکار آنها درباره‌ی خودم باشم .

-دایی‌جان، یکم بیشتر فکر کن. این جزو اولین کارای تو برای نمایشه .

مدارکم را درون کیف‌دستی می‌گذارم. تا چند ساعت دیگر باید فرودگاه باشم .

-دایی نمی‌خوام ریسک کنم. حتی اشتباه کردم چند هفته‌ی پیش نرفتم... با من یا بی من، نقاشیا نمایش داده می‌شه ولی من بدون اون هیچی برام ارزش

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره... این ربطی به استقلال نداره دایی. من هرچی باشم، بازم سویل عمادم .

.....

حس‌های مختلفی را در این لحظه که هواپیما می‌نشیند تجربه می‌کنم. احساس ترس از تکرار گذشته و مازیار، ترس از پذیرفته نشدن توسط عماد، ترس از وجود زنی دیگر و هزاران فکر هیجانی مثل دیدن او، بعد از این مدت دوری که آن قسمت سلطه‌گری و خودخواهی‌اش را به من ترجیح داد و قلبم را به‌درد آورد... اما همیشه گفتم او عماد است. او بهترین‌ها را برای من می‌خواهد و انجام می‌دهد... حس غم و اندوه از ندیدنش، از دور بودن و نداشتن او ...

اما می‌دانم که این‌بار، من باید پیش بروم. این من هستم که باید افسار دل‌مان را بهم گره بزنم و تا آخرین نفس برای داشتن مردم تلاش کنم. من سویلم، دختری که از میان مرگ و کثافت بیرون آمد و عماد شد منجی و عشق او. عماد، خدای روی زمین سویل .

پا که بر روی اولین‌پله می‌گذارم می‌دانم تمام ترس‌های دنیا هم نخواهد توانست مرا از داشتن او محروم کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای گرفته‌ی تهران در این فصل بیشتر یک شکنجه است. لندن اکثر اوقات ابری است و بارانی، اما آدم حس نشاط دارد. اینجا ولی بیشتر احساس سنگینی می‌دهد.

گیت را که می‌گذرانم، چشمانم به‌دنبال اوست. نمی‌دانم باید چه‌کنم، چه بگویم؟ آیا در آغوشش تن خسته‌ام را رها کنم؟ اما می‌دانم این بغض گلوگیر خفه‌کننده را رها می‌کنم.

به‌خودم قول داده‌ام که ساعتها، به‌اندازه‌ی یک دل سیر، با دل‌تنگی نگاهش کنم. دست‌هایش ...

عاشق آن دست‌ها و محبتشان هستم. دلم پر می‌زند برای لمس آن‌ها و می‌دانم فقط با بوسیدن لحظه‌به‌لحظه‌یشان می‌توانم آرام شوم...

من سویل عماد هستم و با تمام آن‌چه در این مدت آموخته‌ام، می‌دانم برای او چیزی دیگر خواهم بود.

حتی اگر از من اطاعت بخواهد، با جان و دل مطیع او می‌شوم... عماد من همین‌که باشد برایم کافی است .

چشم می‌گردانم. او می‌داند امروز و این‌ساعت می‌آیم، پس محال است من را فراموش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایق سپری می‌گردد و ریل چمدان‌ها خالی می‌شود و در پایان، فقط دو چمدان من مانده که با سستی، دست برای برداشتن آنها دراز می‌کنم و دلم می‌لرزد؛ پاهایم نیز... حفره‌ای میان سینه‌ام خالی می‌شود.

می‌گویند کمرشکستن فقط وقتی است که عزیزی می‌میرد؛ اما دروغ است. حس می‌کنم به‌سختی کمر راست می‌کنم از این حجم اندوه. دلم تنگ شده... او عاشقم بود. من برایش می‌میرم و عماد حتی به استقبالم نیز نیامده.

پنجه‌های بغض راه نفس را می‌بندد، دست دراز می‌کنم تا چمدان دوم را بردارم که قبل‌از من دستی مردانه آن را برمی‌دارد.

دل در سینه‌ام مچاله می‌شود. می‌خواهم آوار زمین شوم که آن دست بازویم را می‌گیرد.

نیاز نیست حتی به صاحب آن نگاه کنم، همین که دست‌های او نیست یعنی تیر خلاص .

-دایی که به عماد زنگ زد، تهران نبود سویل... می‌خواست بیاد ولی نتونست. برای همین یک‌کم دیر به من گفت .

_می‌فهمم .

می‌خواهم بگویم به من دروغ نگو مرد... عماد آن سر دنیا هم بود، اگر می‌خواست می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نمی‌خواست و نیامد، اما نمی‌گویم. من یاد گرفته‌ام فقط پیش او ضعیف باشم، فقط پیش او گریه کنم .

مانند هوای بارانی که باران ندارد، آن‌قدر بغض دارم که گریه برایم امکان‌پذیر نیست.

مسیر فرودگاه امام خلوت است. آن روز که می‌رفتم آن‌قدر اشک ریختم که تا روزها، پرده‌ای سفید و نازک روی دیدم را گرفته بود و عادل ساعت‌ها کیسه‌ی یخ روی چشمان ملتهبم می‌گذاشت.

امروز اشکی در کار نیست اما دلم می‌خواهد تنها و پیاده، این جاده‌ی خلوت را طی کنم شاید کمی از این چنبره‌ی خفقان‌آور غم خلاص شوم .

-سویل، خیلی فرق کردی... بزرگ شدی... خانم شدی... دل همه‌مون برات تنگ شده بود دختر .

نگاهش می‌کنم، این مدت خوب یاد گرفته‌ام در احوال دیگران فرو روم. او ناراحت است و سعی می‌کند سکوت را بشکند. او همان جلال قدیمی است اما موهایش جوگندمی‌تر شده. حتی ته‌ریشش هم سفیدی دارد و نگاهش مثل همیشه مهربان است. می‌ترسم دهان باز کنم و ساعت‌ها جای حرف، درد از وجودم خارج شود. عماد همین اول راه بر دلم داغ گذاشت .

_ممنون .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش روی من قفل می‌شود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذره‌ای هم نمی‌خواهم ریسک چشم‌درچشم بودن را کنم .

.....

چشمانش روی من قفل می‌شود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذره‌ای هم نمی‌خواهم ریسک چشم‌درچشم بودن را کنم .

_سویل! چرا برنگشتی؟ بهتر نبود میومدی؟

نگاه از روبه‌رو می‌گیرم و به او می‌دهم. آن چین‌های کنار چشم‌های جلال می‌گوید که او هم به خود فشار می‌آورد با من خوب باشد، اما چه می‌داند از من و درون پر از وحشتم؟ من تا همین‌جا هم نهایت شجاعت را داشته ام .

_چون ترسیدم... هنوزم می‌ترسم. مازیار زنده‌ست، تو زندان نیست. اون هرکاری می‌تونه انجام بده... به عماد گفتم اون بیاد، می‌تونست اما نیومد، حرفی هم نزد... آقا جلال، زنی تو زندگی عماد هست؟

به سرعت سر برمی‌گرداند و با تعجب نگاهم می‌کند و من بند دلم پاره می‌شود.

- پس هست! تا لب باز کند، من می‌میرم .

_چرا این فکر رو می‌کنی؟ عماد تو رو نخواد، مطمئنا کسی دیگه رو ....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را می‌خورد. او هم متوجه شد که عماد من را نمی‌خواهد. دیگر فوران اشک دست من نیست. کنارجاده متوقف می‌شود و من زار می‌زنم... او من را نمی‌خواهد ...

_منظورم این نبود که تو رو نمی‌خواد.... خواهش می‌کنم سویل... ببین، عماد فقط یکم فرصت می‌خواد. حق داره... تو رو فرستاد لندن... این‌جا بدون تو جهنم بود براش، اما وقتی خواست، برنگشتی... اون عاشق توئه سویل... گریه نکن .

هیچ کسی نمی‌تواند حال من را درک کند و من فکر می‌کردم حداقل عماد می‌فهمد این وحشت عظیمی را که در دلم خانه دارد. حداقل او باید درک کند که کسی مثل من، از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد. این ترس آنقدر زیاد است که من بدون همراه از خانه بیرون نمی‌رفتم. حتی این سفر هم برایم شبیه یک مبارزه‌ی نفس‌گیر بود، اما پای زندگی ما درمیان است. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. نمی‌خواهم دیگر اشک بریزم، حداقل نه جلوی چشمان کسی. من در این مدت، تمام راه را به‌تنهایی طی کردم. پیوند قلبم و دوره‌ی نقاهتم به‌سختی گذشت، اما او نیامد. تمرین‌های مداوم گفتاردرمانی برایم مشکل بود، وقتی او حتی یک‌بار هم تشویقم نکرد .

او فقط یک‌مرتبه گفت"برگردم" و من هم گفتم" نمی‌توانم جایی نفس بکشم که آن مرد حضور دارد."

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود به او اعتماد کنم، اما من به خودم نیز اعتماد نداشتم و عماد دیگر هیچ‌وقت حرفی نزد. هر بار گفتم به دیدنم بیاید، گفت مشغله‌اش زیاد است و حرف را تمام کرد. جلال چه‌می‌داند که من چه شب‌ها و روزهایی، التماس خدایی را کردم که اصلاً نمی‌دانم هست یانه... حتی یک‌بار هم از او نرنجیدم. او گفت پرنده‌ای هستم آماده‌ی پرواز و من آن‌را جدی گرفتم، ولی عماد جدی نبود .

_باشه، دیگه گریه نمی‌کنم... ولی لطفاً بهم دروغ نگین. من احمق نیستم آقاجلال. می‌دونین همین برگشتن به اینجا، چه استرسی برای من داره؟

داروهام رو دکتر بیشتر کرد... کلی رو خودم کار کردم تا بتونم بیام. فقط بخاطر این‌که... زندگیمونو نجات بدم... عماد به من حقیقت رو نگفت... همین .

مابقی راه را سکوت می‌کنم و او حرف می‌زند. از نامزدی که من هیچ خبری از آن ندارم، "محیا،" یکی از پرستارهای بیمارستان... و او، با بردن نامش هم لبخند می‌زند.

این‌که برادرم در آستانه‌ی ازدواج است و نامزد کرده؛ این را هم من نمی‌دانم و او می‌داند. در این مدت حتی یک‌بار هم نخواستم با آن‌ها حرف بزنم. مخصوصا بعد از این‌که فهمیدم آن روز، آن‌ها برای بردن من آمده بودند، چرا که می‌دانستند مازیار پیدا شده. اما حتی ذره‌ای، من و احوالاتم برایشان مهم نبود. می‌دانم اگر آن روز می‌فهمیدم، حتماً قالب تهی می‌کردم و این عادل بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌آرامی، سعی در گفتن ماجرا کرد تا بدانم دلیل اصلی آمدنم به لندن چه بوده است و من چه شب‌هایی تا صبح، بیدار و وحشت‌زده بودم .

_می‌خوای بریم خونه‌ی بابات اینا یا... بریم خونه‌ی خودتون؟

-می‌خوای بریم خونه‌ی بابات اینا یا... بریم خونه‌ی خودتون؟

خانه‌ی خودمان؟ مگر مایی دیگر وجود دارد؟ یا خانه‌ی پدرم؟ پدری‌که حتی نتوانست از من دربرابر خانواده‌اش حمایت کند؟

-بریم هتل ...

دستی میان موهایش می‌برد. کلافه است و می‌دانم که او، همه چیز را نگفته .

-هتل چیه سویل وقتی خونه داری؟ عماد نیست ولی میاد. بفهمه رفتی هتل، عصبانی می‌شه... فقط صبر به‌خرج بده، همون‌جور که اون برات وقت و صبر گذاشت سویل. عماد جز تو هیچ زنی به‌چشمش نمیاد. اگرم یه‌جور دیگه رفتار کرد، بدون می‌خواد غرور و قلب شکسته‌ی خودش رو از دیدت مخفی کنه. من تو رو خیلی دوست دارم، عماد رو هم خوب می‌شناسم. فرصت بده تیکه‌پاره‌های خودشو جمع کنه.

.....

با تردید کلیدها را از کیفم درمی‌آورم. حتی اگر اینها دیگر به‌در نخورد، تعجب نخواهم کرد. نمی‌توانم امتحان کنم، تحمل ندارم... که اگر این‌کلید برای این‌در

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشد، یعنی من دیگر جایی در این خانه ندارم. اگر... کلید از دستانم سرمی‌خورد و می‌افتد، خودم نیز کنار در و چمدانها. جلال رفته است. نمی‌خواستم این لحظات را شاهد باشد. حس می‌کنم تمام تنم از شیشه است... شکسته می‌شوم، خرد می‌شوم، بغض می‌شوم اگر در به‌رویم بسته بماند .

نمی‌دانم چند دقیقه است آنجا نشسته‌ام که صدای توقف آسانسور می‌آید. حتما یکی از همسایه‌هاست. عزم، جزم می‌کنم و کلیدها را از روی زمین برمی‌دارم اما نمی‌توانم جلوی لرزش دستانم و یخ‌زدگی انگشتانم را بگیرم. گویا تنم لمس شده و سِر است .

کلید را وارد می‌کنم و زیر لب می‌خواهم باز شود ...

آپارتمانمان تاریک است و کمی سرد. فصل پاییز همیشه در زندگی من و عماد، نقش مهمی داشته. او در این فصل من را پیدا کرد، در این فصل کنار هم بودیم، او آبان‌ماه متولد شده. پاییز از هم جدا شدیم و امروز که من اینجا ایستاده‌ام، باز هم پاییز است و گویا این ما بودنمان هم دچار خزان شده است. در را پشت سر می‌بندم و اشک شوق از گونه پاک می‌کنم. من بازگشته‌ام به خانه‌یمان ...

با حرکت من به‌سمت پذیرایی، چراغ ها روشن می‌شوند. خانه...

اما آن‌چه پیش رو دارم، نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند. این دکوراسیون و مبلمان، چیزی نیست که من به‌یاد دارم. سالن پذیرایی و حتی آشپزخانه،

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخانه‌ی دوست‌داشتنی من، دیوارها و پرده‌ها، همه جدید است. این خانه بوی زنانگی می‌دهد. بوی یک زندگی متفاوت.

نای ورود ندارم. چشم‌هایم می‌سوزد و قلبم درد می‌کند. کاش بروم، کاش نمانم، کاش دور شوم. اما... این خانه مال من است. تک‌تک خاطره‌های این خانه، اشکهاولبخندها و ذره‌ذره‌ی دردها و خوشی‌هایم در این خانه نقش خورده. حتی اگر پای دیگری به آن باز شده باشد، این مکان و مرد این خانه، مطلقاً برای من است. حتی اگر قرار باشد برای او بجنگم، ارزش یک عروسک گفتن او به دخترکی درهم‌شکسته را دارد و هیچ زنی غیراز من، شاهد لحظات نابی که عماد برایمان رقم زد نخواهد بود .

گوشی موبایلم را از جیب مانتو در می‌آورم، پاهایم در نیم‌بوت‌ها احساس فشردگی دارند. به‌قول سالی، قانون اول راحتی تن. دلم برای آن لبخند لحظه‌ی بدرقه‌اش تنگ می‌شود. کفش‌هایم را همان‌جا وسط سالن درمی‌آورم.

سویلی که رفت، هیچ شباهتی با من ندارد، مگر آن‌چه درونم بود. به‌گفته‌ی دایی، نباید بگذارم هیچ موجودی ترس را در ظاهرم ببیند که دیدنش فقط آنها را جری‌تر می‌کند.

به عماد زنگ می‌زنم. در این چند روز به من جواب نمی‌دهد و نمی‌دانم چرا. او اهل فرار کردن نبود. به تماس دایی پاسخ داد، اما من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه ذهنم را می‌گردم می‌بینم تابه‌حال، حتی اگر در بدترین شرایط هم بوده‌ام با عماد حرف زده‌ام .

راه می‌روم. کف خانه پارکت شده است. تلفن چندمین بوق را می‌خورد... مبل‌های چرم قهوه‌ای و کرم راحتی L در گوشه‌ی سالن، جدید است. از شیشه‌ی سرتاسری نمای ساختمان، تراس پیداست که چیدمان جالب و خلوت‌تری با گل‌ها و درختچه‌ها دارد با یک مبلمان حصیری و کف آن را چمن مصنوعی کار کرده‌اند. گوشی را جواب نمی‌دهد، یک‌بار دیگر زنگ می‌زنم و این‌بار، با بوق سوم بالاخره تماس وصل می‌شود. صدای نفس‌هایش را خوب می‌شناسم. کمی سکوت می‌کند و من هم ...

-رسیدی؟

صدایش جدی است. حتی می‌توانم حس کنم که تمایلی برای حرف‌زدن ندارد، آخرین حرف دایی آویزه‌ی ذهنم است:

»در یک رابطه، نهایت تلاشت را بکن اما نگذار تحقیر شوی. چون تو در نهایت می‌مانی و حس تحقیر شدنت .«

-خونه‌ام. نمی‌دونم تو دلت تنگ شده یا نه، ولی من دلم تنگه برات... خونه خیلی قشنگ شده... سلیقه‌ی هرکی هست، قشنگه .

لحظه‌ای سکوت می‌کند .

_دیگه زبونت وقت حرف‌زدن نمی‌گیره... خیلی خوبه .

رمان بازار
romanbazar.ir

او که می‌داند من چقدر تلاش کرده‌ام، برای راحت حرف زدن... اشاره‌اش را درک نمی‌کنم اما باید کمی بگذرم، او ارزشش را دارد .

_آره، یادته دق می‌دادمت تا یه جمله بگم؟

می‌خندم، اما درونم آتش است. با من این‌جور نباش، با من سرد نباش. تو من را زنده کردی، پس نمیران .

پا به اتاق خوابمان می‌گذارم. یادم از آخرین باهم بودنمان می‌آید و خلق لحظاتی شیرین اما بغض‌آلود. کلید را می‌زنم. این‌جا اتاق ما نیست، دیگر از آن تخت و وسایل هم خبری نیست. حتی سقف پر است از نقاشی‌ها و کنده‌کاری .

این‌بار هق می‌زنم. گور پدر خودداری.

این تم باشکوه کرم و طلایی فقط بیان‌گر یک چیز است، عماد هیچ‌چیز از من را نمی‌خواهد، حتی خاطراتمان را .

_سویل؟! چی شدی؟

جلوی دهانم را گرفته‌ام تا نشنود، اما بگذار لذت خرد شدنم را حس کند .

_می‌دونی الان کجام، عماد؟ جلوی در اتاق‌خوابی که یه روز مال ما بود. فکر کردم فقط دل‌گیری، ناراحتی؛ ولی این خونه می‌گه هیچی از من رو اطرافت نمی‌خوای... این‌جا بوی غریبه‌ها رو می‌ده... این‌جا خونه‌ی من نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری می‌گی؟ اون خونه فقط دکوراسیونش عوض شده! یادت رفته اون‌جا از اولم به‌نام تو بود؟ من کار دارم. چند روز دیگه می‌آم حرف می‌زنیم.

من این عماد را نمی‌شناسم، هرچند خیلی وقت است گویا او هم من را از یاد برده .

_برو به کارات برس. دیگه مزاحمت نمی‌شم .

_این یعنی چی الان سویل؟

نمی‌دانم انتظار چه‌چیزی را دارد اما من اگر ادامه بدهم، حتماً می‌شکنم، حتماً از هم می‌پاشم. اگر او من را نمی‌خواهد، چکار می‌توانم بکنم؟ او زمانی مرا خواست که هیچ‌کسی نگاهم نمی‌کرد. عماد من این مردی نیست که بی‌احساس، با من از خانه‌ای که به‌نامم زده است حرف می‌زند .

_هیچی... ببخشید مزاحمت شدم. فقط یه‌کم احساساتی شده بودم، می‌دونی الان چه حسی دارم؟ حس دختری رو دارم که مثل یه حیوون زندگی کرده بود، تو گند و کثافت و قفس... بعد یه شب، یکی در رو باز کرد و دختر امیدوار شد به زندگی. خواب دید نجاتش داد اون مرده، زندگی بهش داد، عاشق شدن... ولی دختره، چشم که باز کرد دید قفس همونه و مرد در رو بسته و رفته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ریتم نفس‌هایش تند می‌شود. او عصبانی است و قلب من سنگین است. همان قلبی که صاحبش مرد تا من زنده بمانم. او هم دختری بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی نامزدش او را زیر مشت و لگد بگیرد، چنان‌که لحظه‌ای دیگر را نبیند. نفس عمیقی می‌کشم تا از هجوم اشک جلوگیری کنم. صدای زنی می‌آید که می‌خندد: «این‌جایی عماد؟ دنبالت می‌گشتم .»

-چرا این حرفا رو می‌زنی سویل؟ مگه چه‌کاری می‌تونستم و نکردم برات؟ الان چه‌کاری باید بکنم وقتی تو حتی یه قدم برای خودمون برنداشتی؟

صدایش بلندتر از همیشه است. کلامش زهر دارد، درد دارد .

_تو راست می‌گی. مگه می‌تونم فراموش کنم کارایی که کردی رو؟ ولی من الان برگشتم عماد، درست وقتی که اون‌قدر شجاعت دارم تا کنار بیام با همه‌چیز. من به‌خاطر تو بزرگ شدم، بهتر شدم تا اندازه‌ات بشم ...

-فراموش کنی؟ مگه تو شرایطی بودی که الان یادت بره... من خواستم برگردی که منت می‌ذاری؟ تو اون‌موقع هم اندازه‌ی من بودی. نیاز نبود غرور و شخصیت من رو له کنی دختر ...

این فریادهای عماد من را به‌یاد آخرین مسافرتمان به شمال می‌اندازد، وقتی فکر می‌کرد او را ترک می‌کنم و حال فریاد می‌زند که چرا آمده‌ام .

_عماد! فقط بگو دیگه دوستم نداری تا برم و دیگه اسمم رو نشنوی .

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه‌ام بر دیوار است تا آوار نشوم، وقتی می‌گوید؛ دوستم ندارد. سکوت می‌کند و این سکوت، مانند موریانه مغزم را می‌جود و من منتظرم آن لب‌هایی که هر روز، هزاران‌بار واژه‌ی دوستت دارم را برایم نجوا می‌کرد، بگوید دیگر دوستت ندارم و ای کاش نمی‌پرسیدم؛ چرا که گوش‌هایم تاب شنیدنش را ندارد. تماس را قطع می‌کنم تا نکند پس از این سکوت، دوستت ندارم بیاید. من فقط فکر می‌کردم شجاعتش را دارم اما ...

صدای زنگ موبایل بلند می‌شود و دلم را روشن می‌کند که شاید اوست، اما شماره‌ی عادل است. ای کاش می‌ماندم و با آن‌ها می‌آمدم .

-سلام باباجان. رسیدی؟ نگرانت شدیم .

صدایش این روزها خفه‌تر از همیشه است. سرطان، حنجره‌اش را هم درگیر کرده بود .

_عادل جون، پسرت دیگه من رو نمی‌خواد... باورت می‌شه که حتی دنبالم نیومد؟

این سکوت آدم‌ها امروز من را خواهد کشت. سکوت جلال می‌گوید، من مقصر این وضعیت هستم. سکوت عماد... آه از این سکوت که می‌دانم خوشایند نیست، و عادل... شاید او هم به خود فکر می‌کند. همیشه می‌گوید که فقط امیدوار است عماد، بی‌عاطفه بودن را از او به ارث نبرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه می‌شه کسی تو رو بشناسه و دوستت نداشته باشه، دختر؟ من امروز نوبت شیمی‌درمانیم بود. خوشگلم، بیا با دایی حرف بزن .

شیمی‌درمانی‌های عادل و حال وخیم او بعد از آن، تن داغ و گرگرفته‌اش، استفراغ و ناله‌هایش... دلم برای او می‌سوزد اما خودش می‌گوید، این تاوان ظلم به سویل و عماد است .

_چی شده دایی جون؟ نبینم دختر قشنگم زانوی غم بغل کرده و تو تاریکی نشسته .

حدسش درست است. خانه تاریک است و من زانوهایم را بغل کرده‌ام .

_دایی، چکار می‌تونم بکنم؟ می‌دونی چی بهم گفت؟ حتی به خودش زحمت نداد بیاد دنبالم دایی. اون دوستم نداره... دایی، این خونه هیچ چیزش اونی نیست که دیدی. اون با یه زن بود دایی. صداش رو شنیدم... من تا حالا مثل احمقا فکر می‌کردم مگه می‌شه، اون عشق و علاقه از بین بره... ولی رفته... من دیگه با چه دلیلی تحمل کنم دایی؟

ناله می‌کنم، ضجه می‌زنم... حس می‌کنم جان از تنم می‌رود و بعد از سال‌ها، باز هم به مرگ فکر می‌کنم. مازیار همیشه می‌گفت، من جان سالم هم به‌در ببرم، روزی خودم به استقبال مرگ خواهم رفت. عماد که نیست و قرار هم نخواهد بود مانند آخرین بار سر برسد، یا من به‌خاطر او پشیمان شوم. بلند می‌شوم و چراغ‌های هالوژن چهارگوشه‌ی اتاق هم روشن می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوستت نداره؟ خودش گفت؟

به سراغ چمدانم می‌روم. قرص‌هایم آن‌جاست، برمی‌دارم. مسکن‌ها و آرام‌بخش‌هایم، مرگ آرام...

آن‌ها را از غلاف درمی‌آورم و میان مشت می‌ریزم. فقط می‌خواهم خلاص شوم. او انگیزه‌ی تک‌تک لحظاتم بود. زیادی آرامم؛ این‌بار می‌دانم او نخواهد آمد. چه فرقی دارد؟ فرض می‌کنیم، من همان شب در قفس مرده‌ام .

_سویل؟ دایی؟ خودش گفت؟

باز حواسم به دایی برمی‌گردد. اگر بمیرم، برای همه فقط یک عزیز ازدست‌رفته خواهم بود .

-گفتم دوستم نداری... حرفی نزد دایی، سکوت کرد... من ترسیدم بگه، نه... گوشی رو قطع کردم .

_خب شاید می‌گفت، هنوز دوستت داره. از کجا معلوم؟

او همیشه می‌گوید نیمه‌ی پر لیوان را ببینم؛ اما لیوان شکسته، نیمه‌ی پری ندارد .

_بعد از حرفایی که زد، بعیده جوابش نیمه‌ی پر لیوان باشه... خوابم می‌آد... می‌خوام بخوابم، دایی .

صدای پووف کلافه‌اش می‌آید و این یعنی حرف بی‌خود و بی‌منطق زده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خودت می‌دونی، وجودت چیزی داره که نمی‌شه دوستت نداشت. چرا صبر نمی‌کنی بیاد؟ اگر تو چشمات نگاه کرد و گفت دوستت نداره، اونم بعد از چند بار دیدنت، یعنی دوستت نداره. اون‌وقت می‌تونی به خودکشی هم فکر کنی .

قرص‌ها از دستم میفتد، او نباید این‌قدر دقیق باشد.

_دایی؟ شما ...

_نترس، دوربین ندارم! صدای قرصات می‌آد. اون‌قدر حواسم هست که بدونم الان داری اونارو برمی‌داری و از فردا حرفی نمی‌زنی... حداقل بذار برای چیزای باارزش‌تری خودت رو از بین ببری. تو الان فقط کار یه زن دیگه رو راحت می‌کنی، بدون این‌که حتی بتونی تو مبارزه شکستش بدی .

قرص‌ها را میان کیف می‌گذارم. آن‌همه کار و تلاش... واقعاً حقش نیست بزدلانه همه‌چیز را رها کنم .

_دایی، می‌دونی خیلی دوستت دارم؟

می‌خندد و من تصور می‌کنم با آن جلیقه و ساعت زنجیری و پیپی که عموماً در دست دارد، چه دوست‌داشتنی به‌نظر می‌آید و من چقدر، دلم برایش تنگ شده... عماد یعنی دلتنگ من هم نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب همین دیگه. تلاش کن سویل تا این‌بار، کلمه‌ی دوستت دارم رو از زبونش بکشی، نه این‌که ازش بخوای بگه که دوستت داره! زرنگ باش خوشگلم. بذار لب‌هاش، مثل یه تشنه‌ی جویای آب، محتاج تکرار دوستت دارم بشه... بگذار ببینه تو رو، اگر تونست، بگه دوستت نداره... بلانسبت، سری و همسری گفتن... آفرین دایی‌جان... برو یه قهوه دم کن، یه آرام‌بخش بخور و بخواب... تا ببینیم این اسب چموش چکار می‌خواد بکنه .

.....

عمـــــــــاد

باورم نمی‌شود، این اوست که روی تخت جدیدمان خوابیده! می‌گویم ما؟ مگر مایی هم مانده؟ حتی یادم نیست آخرین بار، دقیقاً کی او را لمس کرده‌ام. شاید در پاریس... درست روزی که او به‌همراه عادل و دوست محبوبش سالوادور، به گردش رفته بود. یک سفر چند روزه و تمام مدت، چسبیده به آن‌ها حرکت می‌کرد. او، آن‌روزها، هنوز ترسوترین انسانی بود که می‌شناختم، موهایش میان تابش نور خورشید می‌درخشید. مانند شعله‌ی آتش... و صورتش پر از نور بود، پر از شادی. او بدون من هم خوشحال بود و فقط من بودم که هر ماه، رنج سفر می‌کشید تا او را ببیند که به آتلیه می‌رود، به کلاس ورزش، به دیدن دوستان معدودش، و روزها و ماه‌ها صبر کردم شاید، شاید دلش کمی هوای من را کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ساعتی از نیمه‌شب باخود کلنجار رفتم که نیایم، که بگذارم همه‌چیز تمام شود. اما امان از دلی که رفت. او خوابیده... مثل قدیم‌ها، جنین‌وار و درخود مچاله‌شده، با بالشی که یکی از لباس‌های من‌را به آن پوشانده... او این‌همه‌مدت با چنین چیزهایی سر کرده، اما نتوانسته به‌خاطر من‌هم که شده، دست از ترس‌هایش بکشد! بودن با آن لباس را به من ترجیح داده است؟ فنجان پر قهوه کنار پاتختی و آباژور، یک عادت از گذشته‌هاست. آن‌زمان که من هنوز قهوه می‌خوردم و او با حس بوی آن، خوابی بدون کابوس را داشت و به‌لطف او، من دیگر قهوه هم نمی‌خورم... «بوی قهوه و طعم عماد، یک ترکیب بی‌نظیر»! او همیشه این را می‌گفت... بعد از بوسه‌های پس از نوشیدن .

روی مبل اسپرت، کنار تخت می‌نشینم. او در خواب عمیقی است و حتماً از آرام‌بخش استفاده کرده .

انگشتانم برای لمس او بی‌قرار شده‌اند، و تنم... عجیب او را می‌طلبد تا میان آغوشم بگیرمش، اما... نمی‌گذارم دیگر به‌راحتی صاحب من شود، من خسته‌ام از دویدن پی او، از خواستن و التماس عشق، از نفر دوم بودن. نفر اول زندگی او مازیار است، کابوس او، شکنجه‌گر او، او نفر اولی است که سویل همه‌جا به او فکر می‌کند، حتی به وحشت. او من را ندید، به من اعتماد نکرد. سویل... من را شکست، له کرد .

گفتم برگرد، گفت می‌ترسم. گفت من بروم، اما او ترس را به من ترجیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش در خواب، هم‌چون یکی از همان پریان داستان‌های کودکان است، زیبا و معصوم، و چه خوب است که او چراغ‌ها را روشن گذاشته .

کمی تکان می‌خورد و نامم را صدا می‌کند. او خواب می‌بیند. بلند می‌شوم. نمی‌خواهم بداند این‌جا بوده‌ام. این‌سال‌ها، در دیده‌نشدن و دیدن مهارت پیدا کرده‌ام، در لمس‌کردن‌های اتفاقی و هدف‌مند .

" -دلم برایت تنگ شده سویل. برای بوسیدنت، بوی تنت... لعنت به تمام این خاطرات که حتی نمی‌توانم بوی شیرین پوستت را فراموش کنم. حس لمس تنم با آن انگشتان کشیده و زیبایت که حتی در آن روزهای درهم‌شکستگی هم زیبا بودند. لعنت به تمام ثانیه‌های عاشقی و دردهایی که کشیده‌ام. دلم برای خنده‌ی کودکانه‌ات تنگ شده، برای آن کلمات بریده و کشیده که به‌سختی ادا می‌کردی. مثل حال، روان و راحت نبودی، اما عاشقم که بودی، عمادت که بودم. دلم برای ذره‌ذره از تنت لَک زده و تن خسته و فرسوده‌ام، دیگر توان از نو دویدن را ندارد. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا اعتیادم را به تو از دست بدهم و از این تن‌درد خماری رها شوم، بعید می‌دانم بیش از چند روز بتوانم دوری‌ات را تاب بیاورم، چرا که تو خود منی و من، دلم برای خودم هم تنگ شده، چه برسد تو که مایی "

بازهم تکان می‌خورد. او درحال خواب‌دیدن است و من بی‌قرار آرام کردن او. نزدیکش می‌شوم، اما بازهم افکار مزاحم، روحم را می‌خورد .

» -این مدت بدون من چه می‌کرد«؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن عقب می‌کشم. او حتما وقتی حرف می‌زدیم، صدای«لاله»را شنیده بود. می‌دانم درباره‌ی پیشنهاد طلاق می‌داند؛ برای همین بازگشته است. اما وقتی او توانست این مدت را بدون من سپری کند، حال چرا نتواند؟

قطرات عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند، اما من جهنم درونم را به دوباره در بند بودن ترجیح می‌دهم. من از اسیر او بودن خسته شده‌ام. او این سال‌ها بزرگ شده است. ره چندین‌ساله را به‌سرعت طی کرده، اما من چه؟ به امید آن‌که او یک روز بیاید و عاشقی از سر گیرد، این‌جا مانده‌ام، درجا زده‌ام. شاید من هم بهتر است کمی رفع خستگی کرده و به عماد توجه کنم .

او در خواب جیغ می‌کشد و من از اتاق خارج می‌شوم. هر گامی که برمی‌دارم، پاهایم سنگین‌تر می‌شود و اشک می‌ریزم برای خودمان و می‌دانم این آخرین بار خواهد بود. من مرد پرواز دادن پرنده‌ام نبودم. من آن پرنده‌ی اسیر را، عاشق بودم... وقتی در را می‌بندم که صدا زدن نامم را می‌شنوم. او خواب دیده .

.....

"سویل"

به دور خود می‌چرخم و می‌گردم به دنبال اثری از او. می‌دانم او این‌جا بود. بویش را حس می‌کنم... من بوی عماد را، میان بوی قهوه و اتاق، حس می‌کنم. می‌دانم آن‌چه میان خواب حس کردم، صدای نفس‌های سنگین او بود. روحم

رمان بازار
romanbazar.ir

او را دید و مغزم کابوس نبودنش را ترسیم کرد. تمام چراغ‌ها را روشن می‌کنم، می‌دانم دارد تنبیهم می‌کند. می‌دانم دلش را شکسته‌ام با نیامدنم، اما چه کنم؟ آن‌روزها می‌ترسیدم، حال نیز می‌ترسم. حتی نمی‌دانم بعداز این چگونه باید از این خانه خارج شوم. این‌جا، او نفس می‌کشد، در این هوا. او روی این زمین زندگی می‌کند. او خود شیطان است، او می‌تواند با سر بریده هم راه برود، این‌که فقط یک تیمارستان است .

یک بار خودش را زده بود به مردن. مازیار عاشق شکنجه‌ی روانی بود. مثلاً خودکشی کرده بود، اما قبلش در قفس من را باز گذاشت. هرگز آن لحظات را فراموش نمی‌کنم که بالای سرش رفتم. صورتش خونی بود و یک اسلحه هم در دستش. تکانش دادم، عوعو کردم. حتی اگر مرده هم بود، از او وحشت داشتم. بالای سرش نشستم و نشستم... تکان نخورد. با ترس‌ولرز دور شدم. من قلاده‌به‌گردن زیاد در خانه می‌گشتم، مانند سگ‌های دیگرش، و آن روز بدون قلاده، با ترس حرکت کردم. بعد از چهار روز گرسنگی، به سمت خروجی خانه کشان‌کشان رفتم. بارها رفتم و برگشتم از ترس او، و در آخر، پا بر سنگ‌فرش بیرونی گذاشتم. هرچند پای نه، فقط خودم را کشیدم. اما آن‌چه آن بیرون دیدم، تنها چند سگ بزرگ و بدون قلاده بود. گریت‌دین محبوب او و چارلی سیاه رنگ، کابوس من... و او را دیدم که از پنجره‌ی اتاق، به بیرون خم شده و قهقهه می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این‌جا، یه سگ ماده‌ی بی‌صاحب داریم، پسرا. با سگای فراری و بی‌صاحب چکار باید کرد؟ چارلی، پسر، یه حالی به خودت بده... بگیرش .

او شیطان مجسم است. چارلی بود که گوشت تنم را کند و من آن‌قدر جیغ زده بودم که حتی نای خوردن جرعه‌ای آب هم نداشتم. مازیار ارباب بود و من برده. عماد هم ارباب بود... مازیار یک برده‌ی زیبا داشت که بارها از پشت قفس و پشت پرده او را دیده بودم. مازیار فقط او را دوست داشت، دختر زیبای قفقازی، با آن چهره‌ی خاص و زبانی که من نمی‌فهمیدم، اما مازیار چرا. او تنها برده‌ای بود که مازیار، باملایمت و سبک با او رفتار می‌کرد و بعد، ساعت‌ها تیماردارش بود. همه‌ی ارباب‌ها حتماً یک زن یا برده را بیش‌تر دوست دارند، و من هربار با خودم کلنجار می‌روم که من برای عماد چه بودم که من را نمی‌خواهد؟! صدای آن زن... یعنی او سویلش را رها کرده؟ !

.....

دومین روزی است که برگشته‌ام و عماد نیامده. هرچند، من هم تماس نگرفته‌ام. گوشه‌گوشه‌ی این خانه روحم را می‌جود. حتی لوازم نقاشیم را نیز نیاورده‌ام و نیاز به خرید دارم. عادل یک کارت پروپیمان به‌دستم داد برای یک بانک در ایران، آن‌هم به‌نام خودم. هرچند، آن‌چه عماد مهریه‌ی اول من قرار داد، هنوز در تملک من است ولی تا به‌امروز، ریالی از آن را دست نزده‌ام که می‌دانم سرمایه‌ی کلانی است و من در اولین فرصت، همه را به او برمی‌گردانم. اگر قرار است او من را از خودش محروم کند، پس چرا باید ثروتش را قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. نیمه‌های روز است و تنها کار من، نگاه کردن به محوطه‌ی اسکیت آپارتمان است، آن‌هم از میان برگ‌های پیچک بالارونده. پدر جوانی مشغول آموزش دختر کوچکش است و یک مادر، با بچه‌ای دیگر در فضای بازی. آن مرد، از دور شبیه عماد است. می‌دانم خودش نیست، اما همان هیکل را دارد و از این فاصله هم معلوم است چه لذتی از کار با دخترش می‌برد. عماد من هم... تمام وجودم یادآور می‌شود که عماد دیگر برای من نیست و ذهنم ظالمانه تاکید می‌کند، عماد شاید با کسی دیگر بتواند صاحب فرزندی شود .

کنار می‌کشم. گرسنه‌ام ولی چیزی در خانه نیست. این دو روز، با ته‌مانده‌ی بیسکویت‌ها سر کرده‌ام. در لندن برای خروج از خانه، ترس کم‌تری داشتم تا این‌جا در ایران. گیج و سردرگم شده‌ام. فقط می‌خواستم برگردم، اما این‌که چه باید بکنم را، هیچ برنامه‌ای نریختم. صدای زنگ موبایل در خانه‌ی خالی طنین‌انداز می‌شود. در این دو روز، هر چندساعت‌یک‌بار، عادل، دایی و سالوادور با تماس تصویری زنگ زده‌اند. جلال هم تماس گرفت، اما به او، جز همه چیز مرتب است، نگفته‌ام .

شماره‌ی روی گوشی ناشناس است و من با تردید به آن پاسخ می‌دهم، اما صدای آن‌سوی خط، تنها می‌تواند یک کابوس باشد .

_اومدی توله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش است، مطمئنم. نفس در سینه‌ام به خِرخِر تبدیل می‌شود و گوشی از دستم رها. نمی‌تواند؛ نمی‌تواند او باشد! وحشت‌زده از گوشی دور می‌شوم. گویا خود اوست، مازیار .

به اتاق‌خواب پناه می‌برم و در را قفل می‌کنم. حس خطر، از هرسو به من هجوم می‌آورد. تمام حواسم جمع می‌شود، گوش می‌شوم، چشم می‌شوم... نفسم بند آمده و اولین شماره‌ای را که می‌توانم، می‌گیرم. با بوق دوم، صدای عادل می‌آید و من باگریه و سکسکه‌هایی عصبی، برایش می‌گویم و او سعی می‌کند آرام باشد، اما می‌دانم او هم دست‌کمی از من ندارد.

_عادل، خودش بود به خدا خودش بود ...

جیغ می‌زنم، گریه می‌کنم، حتی نای تکان‌خوردن هم ندارم ..

_آروم باش بابا... دایی داره بلیط می‌گیره... اون عماد لعنتی می‌دونه؟

صدا می‌آید. صدای بسته شدن در خانه، آن‌هم باضرب، قبض‌روحم می‌کند و از روی تخت به گوشه‌ی دیوار پناه می‌برم، پشت پرده. عماد نیست... حس می‌کنم

صدای عادل می‌آید که نامم را می‌خواند و من وحشت‌زده، به در اتاق خیره می‌شوم.

_ی... یکی او... اومد تو... عادل ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس، حتماً عماده. دایی بهش زنگ زد. سویل؟ شجاع باش، باباجان .

شجاع بودن؟ این فقط یک شوخی مسخره است. لباسم از خیسی به تنم چسبیده، اما نمی‌گذارم این‌بار... حتی اگر بمیرم هم نخواهم گذاشت او برنده شود. من شجاع نیستم، می‌ترسم. ترس از این‌که بازهم تکرار شود هر آن‌چه زندگیم را برباد داد.

من همیشه می‌ترسم و حال از ترس، در حال جان‌دادنم. حتی صدای ضربان قلبم را می‌شنوم، صدای گردش خون در رگ‌هایم را. گلویم ورم می‌کند از ترس... سنکوب که می‌گویند، همین است دیگر. اما اگر قرار است بمیرم، با خفت نخواهم مرد. نه مانند آن دخترک بخت‌برگشته که روزی مازیار، جلوی چشم‌هایم زجرکش کرد .

تماس را قطع می‌کنم. دخترک درونم از ترس به گوشه‌ای خزیده، اما این‌بار نه!

اولین سلاحی را که می‌توانم برمی‌دارم، آباژور برنز کنار تخت را. یادم می‌آید در اتاق قفل است، پس فرصت دارم. می‌دانم عماد نیست. حدس‌زدنش کار سختی نیست، چراکه صدایم نمی‌کند.

تمام تنم می‌لرزد، دست‌وپایم شل شده، اما... اجازه نمی‌دهم...

صدای زنگ موبایلم می‌آید، مکرر... ولی توجهی نمی‌کنم. دستگیره‌ی در بالا و

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می‌شود و من سوهان ناخن که روی میز توالت و کنار ست مانیکور است را برمی‌دارم و داخل جیب شلوارم می‌گذارم. مغزم شروع به فعالیت می‌کند. من یک‌سال دفاع شخصی را یاد گرفته‌ام، چگونگی استفاده از وسایل دم دست را.

دستانم می‌لرزد، سرم به دوران افتاده و صدای پارس سگ‌ها و خنده‌های کریه او در گوشم است. دستگیره دیگر تکان نمی‌خورد. وسیله‌ی دیگری که برمی‌دارم، یک موچین باریک است، اما تیز. دندان‌هایم از ترس به‌هم می‌خورد اما آن دخترک ترسوی درونم را می‌بینم که آماده‌ی حمله، دندان به‌هم می‌ساید. او آماده‌ی مبارزه است و من‌هم شجاعت می‌گیرم. صدای تلفن خانه می‌آید و هم‌زمان، موبایل .

صدای چند مرد را می‌شنوم و پررنگ‌تر از همه، صدای عماد که نامم را فریاد می‌زند و در اتاق که باشدت باز می‌شود. هرچند باید بگویم شکسته می‌شود. هنوز هم حالت دفاعی دارم، انگشتانم از دور میله‌ی آباژور باز نمی‌شود و حس می‌کنم فکم قفل شده.

_خوبی؟! آروم باش سویل. همه‌چی روبه‌راهه، فرشته... اونو بذار زمین... اون رفته.

پشت سر او پر می‌شود از دو افسر پلیس و پدرم... دلم برایش تنگ شده، دلم برای هر دو تنگ شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد نزدیک می‌آید. به‌نظرم از قبل هم درشت‌تر و ورزیده‌تر شده و سبزه‌تر. صورت همیشه اصلاح‌شده‌اش اما ریش چندروزه دارد، هیچ اثری از خوشحالی از دیدن من، یا دلتنگی در او نیست .

آرام نزدیک می‌شود و من عضلاتم سفت شده. انگشت‌هایم را از دور میله باز می‌کند و آن را به یکی از پلیس‌ها می‌دهد. حال تازه ترس به‌جانم میفتد. می‌لرزم و احساس می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم.

_آروم باش... خب؟

نگاهش می‌کنم. من را بغل نمی‌کند، نوازش نمی‌کند. فاصله را حفظ می‌کند. تهوعم بیش‌تر می‌شود. می‌خواهم نامش را فریاد بزنم و یادآورش شوم که من سویلم. اما بغض و ترس، راه گلویم را بسته‌اند.

نزدیک‌تر می‌روم. من نیز کمی قد کشیده‌ام، اما هنوز هم او خیلی درشت‌تر است. او هم نزدیک‌تر می‌آید و من این‌بار، قدمی به عقب می‌روم. پلیس‌ها بیرون می‌روند و پدرم به موبایل من جواب می‌دهد. ما مانند دو دوئل‌باز، روبه‌روی هم ایستاده‌ایم. او آغوشی نگشود و من هم پا تند نکردم. نگاهم می‌کند، سانت‌به‌سانت صورتم را، و من رفع دل‌تنگی می‌کنم میان بوی تنش، هیکل مردانه‌اش، آن موهای سپید کنار شقیقه و چروک‌های کنار چشمش که قبلا نبود.

نظربازی که از غرور کم نمی‌کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک درونم به درودیوار می‌زند برای لمس او، جیغ می‌زند، فریاد می‌کشد، گریه می‌کند و التماس و در آخر، اوست که برنده می‌شود. که روی دیوار دلم می‌نگارد، «هیچ غرور و ترسی باارزش‌تر از عماد برای ما نیست.«

دست پیش می‌برم و دست‌های خالیش را که مشت شده، می‌گیرم. آن‌قدر فشار می‌آورد که بندبند انگشتانش سفید شده .

او هم عضلاتش را سفت کرده. یعنی از دیدن من خوشحال نیست؟ نگاهش می‌کنم، چنان دندان روی‌هم فشار می‌دهد که فکش بیش‌تر از همیشه چهارگوش به‌نظر می‌رسد. نکند نمی‌خواهد لمسش کنم؟

سکوت....

تابه‌حال، هیچ‌وقت این‌قدر سکوت بین ما نبوده. نگاهش با لحظه‌ی پیش فرق دارد. اول که آمد، از ترس و نگرانی چشمانش دودو می‌زد. بعد که خاطرش جمع شد، نگاهش پر از نور بود و حال، او سخت است، مثل سنگ .

قدمی عقب می‌روم و دستش را رها می‌کنم، پدرم به اتاق برمی‌گردد و از دیدن ما در آن حالت، متعجب است. شاید فکر می‌کرد ما را در آغوش هم خواهد دید، اما آن‌چه می‌بیند، دو آدم با فاصله و ساکت است .

_سمر، باباجان، خوش اومدی دردونه‌ی بابا .

به‌سمتم می‌آید و عماد بی‌هیچ حرفی عقب می‌کشد. سه‌قدم عقب می‌رود و زمانی‌که در آغوش پدرم جا می‌گیرم، او اتاق را ترک کرده، اما نتوانست آن برق

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک را از نگاه من دور کند. او بغض داشت، او فقط من را تنبیه می‌کند... فقط تنبیه .

_مُردم و زنده شدم بابا. عماد که زنگ زد، نفهمیدم چه‌جور رسیدم تا این‌جا... می‌دونی بازنشسته شدم؟ دیگه چهارچشمی حواسم بهت هست سمرجان... دختر، پیرم کردی .

من‌هم دست به دورش می‌برم، شاید بتوانیم از اول شروع کنیم. من خانواده‌ام را می‌خواهم، همه را و عماد لجوج را در صدر آنها... دیگر نمی‌گذارم کسی زندگیم را بدزدد. مگر وحشت بیش‌تر از این ساعت‌ها تجربه خواهم کرد؟ !

.....

_چیزی ندیدی خانم رنجبر؟

افسر پلیس است که از من شرح ماوقع را می‌گیرد و بسیار آشنا. عماد گوشه‌ای دور از ما نشسته و ظاهراً مشغول گوشی‌اش است و پدرم کنار دست من. دستم را میان دست‌های مردانه‌اش گرفته و فشار می‌دهد. نگاه از عماد می‌گیرم، او با چه کسی مشغول است؟

_نه، همه‌چی رو گفتم، اون صدای مازیار بود. مطمئنم... اما یه چیزی هم بود... انگار همه‌ی اونا تکرار بود، یعنی انگار، اون جمله و خنده رو شنیدم ازش .

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین‌بار است که از او حرف می‌زنم، بدون آن‌که ته دلم خالی شود. ساعتی پیش، تا مرز سکته را طی کردم اما گویی آن اتفاق، برای کسی دیگر بود. بیش‌تر از آن‌که به فرد ناشناس فکر کنم و تلفن زده‌شده، حواسم پی عماد است و او حتی سر بلند نمی‌کند. من هنوز هم همسر قانونی و رسمی او هستم، من! سویل... هنوز مالک جسم و روح او باید باشم. من خودخواه هستم. زندگیم را به‌تاراج برده‌اند و این‌بار، تا حد مرگ از هر چیزی که دارم دفاع می‌کنم، برای داشتنشان می‌جنگم و عماد، بزرگترین داشته‌ی من است .

_همین الآن همکارانمون استعلام کردن. مازیار حتی نمی‌تونه از در اتاق بیرون بیاد. ملاقاتی نداره و بخشی که اون هست، کاملاً تحت مراقبت شدیده... البته رد تماس رو می‌گیریم... حضور یک غریبه کاملاً محرزه... الآن همکارا دارن دوربین‌ها رو چک می‌کنن .

یک نفر در حال مالیدن گردی است که برای یافتن اثر انگشت استفاده می‌شود. اول به دستگیره‌ی در ورودی و بعد دستگیره‌ی در اتاق‌خواب .

_دوربینا از دیروز خرابه .

بالاخره صدایی از او درمی‌آید، اما فقط چند ثانیه سر از گوشی بلند می‌کند .

_شما از کجا متوجه شدین جناب بکتاش؟

بلند می‌شود و گوشی را روی مبل می‌اندازد. از این فاصله او واقعاً باابهت است و من در دل، از بودن او خوشحالم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این‌جا خونه‌مه، جناب سروان. زنم این‌جاست. نباید بدونم؟ دوربینای بیرون خراب شدن. قرار بود امروز کسی بیاد برای تعمیرش .

افسر هم بلند می‌شود و کنار او می‌ایستد. قد بلندی دارد و ورزیده است. پدرم آرام زمزمه می‌کند که به «امیرعباس» اعتماد کنم. او امیرعباس است؟! این نام را می‌شناسم، قطعاً او را می‌شناسم. به پدرم نگاه می‌کنم و گویا او هم می‌فهمد که او را شناخته‌ام. این برای من خوب است، یادآوری خاطرات قبل از ربوده شدن .

_شما از کجا فهمیدین کسی وارد خونه شده، جناب‌بکتاش؟

امیرعباس، همان پسر خجالتی اما مراقب... چگونه توانسته‌ام او را فراموش کنم؟ پسر سبزه‌رو و موخرمایی همسایه‌ی کناری که پدرش با پدرم همکار بود... این را از روی لباس‌های فرمشان یادم هست. همیشه، هربار من را می‌دید، سر پایین می‌انداخت. اما خوب به‌یاد دارم اگر بیرون می‌رفتم، او حتماً پشت سر من بود، در سکوت، بی‌صدا .

متوجه نگاه خیره‌ام می‌شود و نگاهمان درهم گره می‌خورد. از این یادآوری لبخند می‌زنم و او سر پایین می‌اندازد، اما آن‌چه لبخندم را خشک می‌کند، نگاه خشمگین عماد است که نمی‌فهمم چرا باید آن‌گونه باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-علم غیب داشتم، جناب سروان! بهتون گفتم، دایی من از لندن تماس گرفت و پدرم هم‌زمان با سویل درحال صحبت بود که این اتفاق افتاد. من در این نزدیکی بودم و با آقای رنجبر تماس گرفتم... همین .

می‌خواهم بلند شوم که پدرم دستم را می‌کشد تا بنشینم .

_می‌تونم گوشی‌تون رو ببینم، آقای دکتر؟ شما هم، سمرخانم.

او از عماد کوتاه‌تر است، اما نه زیاد. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و من هنوز دستانم در دست پدرم است. عماد بازهم عصبانی به من نگاه می‌کند و من این نگاه را دوست ندارم، قبلاً او هیچ‌گاه به من، این‌گونه نمی‌نگریست. بغض می‌کنم از توبیخی که علتی ندارد. شال از سرم میفتد. همان پارچه‌ی نیم‌بند که پدرم روی موهایم انداخت و باز سعی می‌کند درستش کند و بازهم نگاه خیره‌ی عماد و امیرعباس که تمام سعیش، نگاه نکردن به من است. عماد رمز گوشی را می‌زند و با نگاه عصبانی و سختش، حال به او خیره می‌شود. گوشی من را هم از روی کانتر آشپزخانه می‌آورد و به او می‌دهد .

لحظات به‌کندی می‌گذرد و نمی‌دانم او به‌دنبال چیست .

_شما گفتین هم‌زمان، موقع مکالمه‌ی سمرخانم و پدرتون متوجه‌ی اتفاق شدین... شما فقط چند لحظه قبل‌از رسیدن همگی، با دایی‌تون صحبت کردین آقای بکتاش... این ساعت مکالماته .

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد گوشی را به‌ضرب از دست او می‌گیرد. به‌وضوح خشمگین است. می‌خواهم بروم و آرامش کنم، اما بازهم او نمی‌گذارد .

_بشین سمر، بذار کارشو بکنه. بهتره همین‌جا تموم بشه، تا برن کلانتری و بازجویی .

_خب، نکنه فکر می‌کنین که من خواستم سویل رو بترسونم، جناب‌سروان؟ اگر اتهامی دارین، بهتره رسمی عنوان کنین تا با وکیلم، خدمت‌تون بیام .

امیرعباس خیره به او ایستاده. بیش‌تر شبیه صحنه‌ی یک مبارزه است که هردو حریف، در یک حد و اندازه‌اند .

_من نمی‌خوام ماجرا به اون‌جا بکشه، پس چندتا جواب ساده بهتر از یک پروسه‌ی طولانی سؤال و جوابه، آقای دکتر... شما از همسرتون جدا زندگی می‌کنین؟

یک لحظه فکر می‌کنم الآن است که عماد او را بزند، حالت صورتش وحشتناک شده. یک لحظه دست به‌سمت او می‌برد اما خود را نگه می‌دارد و چند قدمی راه می‌رود .

_این‌جا خودش دوربین داره. راهروی ورودی هم آلارم داره. من از دیروز که فهمیدم دوربینا خراب شده، آلارم رو فعال کردم و همین‌طور دوربین‌ها رو ... این‌جوری بود که دیدم اون اومد داخل... بازم می‌خواین بدونین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم چراغانی می‌شود. او تمام لحظات، حواسش به من بوده. تمام زمان‌هایی که فکر می‌کردم فراموش شده‌ام. دستم را از دست پدرم در می‌آورم و این‌بار مانعم نمی‌شود. به کنار او می‌روم. می‌خواهم برای این مراقبت او را درآغوش بگیرم که میان راه، با حرف او خشکم می‌زند .

_شما فکر می‌کنین این همه اموال رو بدون مراقبت، ول می‌کنم؟

اموال؟ نگاه من را بی‌پاسخ می‌گذارد. بغض خفه‌ام نکند، حتماً این گریزها دیوانه‌ام می‌کنند .

_خوبه که برای اموالت این‌قدر سریع اومدی، عماد .

پدرم است، نمی‌دانم کی کنار من ایستاد که نفهمیدم .

_سمر، بابا، چمدونات رو ببند، می‌ریم خونه. میزان اموال باارزش آقای دکتر این‌جا زیاده، تو خطر میفتی بابا .

او می‌فهمد تا چه حد خرد می‌شوم، خوب است که این‌جاست، خوب است حال که عماد کنارم نیست، او حداقل هوای من را دارد. میان سینه‌ام یخ کرده و پاهایم سنگین است .

_لطفاً فیلمای خونه رو دراختیار همکارای من قرار بدین، جناب دکتر. فکر کنم کارمون این‌جا تمومه .

به اتاق‌خواب می‌روم. از این خانه متنفرم، از مردها و غرور و سنگدلی‌شان. او که می‌داند من چه روزگاری گذرانده‌ام. او که می‌داند برای اینی که الآن هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه زجری کشیده‌ام. او که خود درد من را کشیده. او که عاشقانه‌ها را برایم معنا بود. من با او معنی دوست داشتن را فهمیدم... با کرختی چمدانم را از کمد بیرون می‌کشم، جان حرکت دادن آن را ندارم. ظرفیتم برای امروز، تکمیل است .

در اتاق باز می‌شود، منتظر پدرم هستم اما این اوست که در را پشت سرش می‌بندد. صاف می‌ایستم، حتی او هم دیگر نباید من را ضعیف ببیند .

_کی گفت می‌تونی بری، سویل؟

سویل؟! این اسم برایم تبدیل به یک مزاح شده است. ساعتی پیش، ممکن بود هر بلایی در این خانه به سرم بیاید و او از طریق دوربین من را چک می‌کرد؟ حتی یک خوراکی مناسب در خانه وجود نداشت و برای او حدس این‌که من بیرون نمی‌روم سخت نبود، اما ...

_سویل؟ عماد، تو چرا هنوز به من می‌گی سویل؟ اسم من زمانی سویل بود که عمادی بود... حالا انگار دیگه نیست... خب... من آدم مزاحمی نیستم... اومدم، چون فکر کردم... مثل شعارای خوب، به‌خاطرت بجنگم... می‌دونی، خیلی برای خودم شعار دادم که به‌دست می‌آرم زندگیمونو... ولی این آدمی که هستی، هیچ‌چیزش مال من نیست ...

به‌سمتم پا تند می‌کند و من می‌ترسم و قدمی عقب می‌گذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کنی ندیدم به اون سروان چطور نگاه می‌کردی؟ لعنتی، بذار برسی...

شوکه می‌شوم! او چه برداشتی از نگاه من کرده؟ نظربازی؟ این برای من زیادی است. احساس خطر می‌کنم و این‌بار، من عصبانی می‌شوم. نمی‌گذارم من و احساسم را به لجن بکشد. نه او و نه هیچ بشر دیگری .

_چی می‌گی عماد؟ نکنه فکر کردی مثل آدمای بی‌صاحب‌شده‌ام و دنبال هر مردی... تو واقعاً فکر می‌کنی من به‌غیراز تو، حتی تو فکرمم می‌تونم به کسی دیگه سیگنال بفرستم؟ تویی که داری مثل مردای بی‌صاحب رفتار می‌کنی، نه من!

او را کنار می‌زنم تا از پدرم برای بردن چمدان‌هایی که هنوز باز نکرده‌ام کمک بخواهم .

_از کدوم صاحب حرف می‌زنی؟ اونی‌که تا آزادی دید، همه‌چی یادش رفت؟ بهتره سر جات بمونی، تو هنوز زن منی. فقط وقتی می‌تونی بری که رسماً جدا بشیم. همین...غیراز این ...

نمی‌دانم باید خوشحال باشم که نمی‌گذارد بروم، یا ناراحت از این لحن مالکانه و دستوری... اما هیچ‌کدام باعث نمی‌شود که فراموش کنم او چه گفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرفا حاشیه‌ست، عماد. نه تو اون عمادی که دختر بدبخت و عاجزی مثل سویل رو بخوای و نه من اون سویل هستم که می‌گفتی مالک جسم و روحتم. شاید تا امروز فکر می‌کردم هستم... من نمی‌خوام چیزایی که بود رو خراب کنیم. من هنوز عاشقانه دوستت دارم، اما این باعث نمی‌شه آویزونت باشم. به‌دروغ نمی‌گم که اگر خوشحال باشی با کسی دیگه، خوشحالم. نه... حسودیم می‌شه. از غصه می‌میرم، ولی التماست نمی‌کنم. مجبور نمی‌شی .

چمدانم را کشان‌کشان به‌سمت کمددیواری می‌برم و او دست پشت گردن انداخته و خیره‌ی حرکات من است و من دائم تکرار می‌کنم، بچه نباش، نترس، مقاومت کن، صبر کن .

در اتاق چند ضربه می‌خورد و بعد پدرم وارد می‌شود .

_سمر، دخترم، بیام کمکت؟

سعی می‌کنم هیچ نگاهی به عماد نیندازم. حتماً اگر قبل‌تر بود، پشت او پنهان می‌شدم، اما امروز نه. شاید این اوست که لازم است به‌خاطرش، پشت پدرم پنهان شوم .

_بابا، شما برید. من و آقاعماد، یکم حرف داریم. به‌هرحال تا وقتی شوهر قانونی من اونه، نمی‌شه بیام .

نباید این میان درگیری بشود و می‌دانم پدرم مستعد این درگیری است و حتماً عماد هم شانه خالی نمی‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم نزدیک می‌آید، روبه‌روی من. نگاهی عصبانی به او که پشت سر من است می‌اندازد. این مرد، خیلی بلندقد و زورمند نیست، اما پدرم است. من شبیهش هستم. او مرد شجاعی است که این‌مدت همه چیز را تحمل کرد و بازهم قلباً و روحاً پدرم ماند. حتی با تمام رفتارهایی که من داشتم، او را از این خانه بیرون کردم. پدر"سالی،" با دیدن مشکلاتش او را میان خیابان رها کرده بود، با یک دست لباس کهنه .

_کی گفته نمی‌تونی بیای؟ اشاره کن فقط. خودم ...

او را در آغوش می‌گیرم و سر روی شانه‌اش می‌گذارم و نجوا می‌کنم:

_فقط یه فرصت بابا. من براش می‌میرم .

دستش روی تیغه‌ی کمرم می‌خزد تا اطمینان دهد همیشه هست .

_سمر، تو نور چشم منی، نمی‌ذارم این‌بار از دستم سر بخوری، بابا. مادرت، برادرت، همه‌ی ما منتظرتیم. هیچ کسی خانواده نمی‌شه .

از او جدا می‌شوم، موهای پدرم سفید شده و فقط چند تار موی طلایی میان آن‌ها می‌بینم. صورتش اثر ناملایمات را به‌خوبی منعکس می‌کند، نمی‌دانم من مسئولیت چنددرصد این حجم از پیری را برای او داشته‌ام .

_بابا! اومدم تا مثل یه آدم زندگی کنم... واقعی، بدون ترس .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از چمدانها را برمی‌دارد. همان‌که لباس‌هایم درون آن است. صدای چرخ آن در سکوت خانه، شبیه حرکت یک خودرو است، پدرم رفت و امیرعباس و همکارانش هم. عماد در سکوت، فقط به چک کردن خانه می‌پردازد، حال که همه رفته‌اند، ترس به‌جانم افتاده است. تازه داغی ماجرا تمام شده و من حال می‌دانم چه از سر گذرانده‌ام. اما این‌بار فهمیدم که ترس و پنهان شدن چاره‌ی من نیست. دلم تنهایی و سکوت می‌خواهد .

_بریم آپارتمان من تا در این‌جا رو درست کنن. یه در ضدسرقت سفارش دادم. فردا برای نصب می‌آن .

به‌نظر آرام‌تر از ساعت‌های پیش است. شانه‌ای بالا می‌اندازم. او باید برای ماندن یا رفتن تصمیم بگیرد، برای ادامه یا ختم این زندگی. تکلیف من معلوم است. بدون عماد هیچ نمی‌خواهم، اما این باعث نمی‌شود التماسش کنم. من یاد گرفته‌ام التماس، انسان‌ها را جری‌تر می‌کند .

_حرفی نداری که شونه بالا می‌ندازی؟

یادم نبود او از این کار متنفر است، عماد از بی‌تفاوتی منزجر است .

_نه، ندارم... تو گفتی تا جدایی، این تویی که تصمیم می‌گیری... خب می‌خوای بریم، چه حرفی دارم؟

چند قدم بلند به‌سمتم برمی‌دارد و من می‌دانم او هرگز به من آسیب نمی‌رساند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار بدت نمی‌آد که تکرار می‌کنی .

می‌ایستم روبه‌روی او. این مرد لحظات عاشقانه‌ی نابی را برایم رقم زده. از خودش گذشت و به من رسید، تحمل کج‌خلقی‌هایش، کمترین کار است برای سویل که زندگی و زنده بودنش را از او دارد. دستم بی‌اختیار به گونه‌ی او می‌رسد و پسم نمی‌زند.

_تو خواستی برم، رفتم... خواستی برگردم... ترسیدم، مثل هر آدمی... تو نمی‌ترسیدی از لادن؟ برنگشتم، اما تو هم نیومدی... حتی وقتی... مهم نیست. فقط بخوای بمونم، می‌مونم. نخوای هم... مطمئن باش دیگه منو نمی‌بینی .

کمی سرش را پایین می‌آورد. نگاهش محکم و پرجذبه است. مرد من ملاک‌های کامل جذابیت را دارد، پس نیازی به کسی مثل من ندارد، اشاره کند، هزاران نفر در رکابش هستند .

_دایی راست می‌گه، خیلی بزرگ شدی. تو هیچ‌چیزت شبیه سویل من نیست... سویل من اگه بود، امروز سکته می‌کرد، نه این‌که برای جنگ حاضر بشه. اون اگر بود، پشت من قایم می‌شد، نه کنار من بایسته ...

نمی‌دانم تعریف می‌کند یا تخریب، کلامش تعریف است و لحنش تخریب .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب، عمادِ سویل هم مثل تو نبود... سویل پشتش قایم می‌شد، چون پناهش بود، نه این‌که تمام مدت با گوشی باشه... من دروغ نمی‌گم، ناراحت می‌شم وقتی همه‌ش باید فکر کنم حالا پناه کسی دیگه شدی ...

می‌خواهد چیزی بگوید که موبایلش زنگ می‌خورد و او بلافاصله جواب می‌دهد .

_جانم؟ گفتم که تا شب می‌آم، عزیزم ...

از اتاق می‌روم تا شاهد له شدنم نباشد. عماد اگر اراده کند، از مازیار هم بدتر است .

اشک‌هایم را کنترل می‌کنم. وقتی او رفت، می‌توانم ساعت‌ها گریه کنم، اما حالا نه... لذت درد کشیدنم را به او نمی‌دهم، حتی اگر عماد باشد .

لوازمم را جمع می‌کنم. او لبخند می‌زند از حرف‌های همان عزیزم و من فکر می‌کنم که دیگر هیچ‌وقت متعلق به من نخواهد بود. مِهر نگاهش درحین مکالمه، نوازش‌های کلامش... دیگر نگاه نمی‌کنم، به تراس می‌روم و در را می‌بندم. می‌دانم وقت برای غم‌وغصه و درد، زیاد خواهم داشت. یاد سالی میفتم، همیشه بعداز یک اتفاق، با ایماء و اشاره می‌گفت، «حالا چکار کنیم»؟

گوشی‌ام را درمی‌آورم، حتی این گوشی و امکاناتش را او تهیه کرده. امروز بعداز آن تماس، دیگر می‌ترسم نگاهش کنم. باتردید و ترس صفحه را باز می‌کنم. یک پیام ناشناس و بدون شماره! این خط پیام تبلیغاتی ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

»چه خوش‌شانسی. خودت رو آماده کن. خیلی طول نمی‌کشه. سگا به یه ماده نیاز دارن!«

تهوع و سرگیجه کم‌ترین چیزی است که به‌سراغم می‌آید. این یک کابوس است، حتماً خوابم و ...

_چی شده؟ سویل، روح دیدی؟

گوشی را درون جیبم سر می‌دهم. اگر قرار است به کسی بگویم، او دیگر عماد نیست. این سال‌ها خوب یاد گرفته‌ام که نقش بازی کنم. نقش یک دختر شجاع، نقش یک دروغ‌گو، نقش لبخندزدن، خوشحالی ...

_یه پیام تبلیغاتی... همین .

می‌خواهم از کنارش رد شوم، دستم را می‌گیرد. قلبم به‌درد می‌آید. این اولین‌بار است در این مدت که لمسم می‌کند. روبرمی‌گردانم. نمی‌خواهم بداند تاچه‌حد نیازمند او هستم، نیاز به لمس او و آن رد نقش‌ونگارهای تنش، گرمای وجودش... من برای این مرد می‌میرم و او به کسی دیگر، عزیزم می‌گوید! این اگر ظلم نیست، پس چه نام دارد؟

_گوشیت رو بده ببینم. تو پیام تبلیغاتی دریافت نمی‌کنی، سویل... دیگه کم مونده بود دروغ بگی .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از بین انگشتانش بیرون می‌کشم. اگر فقط چند لحظه‌ی دیگر بمانم، حتماً می‌شکنم و این آخرین دفاع من از دخترک غمگین درونم است. اویی که نشسته یک گوشه و زار می‌زند .

_خیلی چیزا عوض شده عماد، امروز این‌و با تمام وجود فهمیدم... نگران هیچ چیز من نباش لطفاً .

نمی‌ایستم تا قطره‌ی خیانت‌کار اشک را ببیند. قبل‌از آن‌که بتواند به من برسد، به دستشویی می‌روم و در را قفل می‌کنم. آن‌قدر فشار روی خودم حس می‌کنم که تک‌تک استخوان‌هایم درد می‌کند، حتی

می‌خواهم آن چشم مصنوعی را خارج کنم. داخل کاسه‌ی سرم سنگین است. می‌ترسم، از سایه‌ها هم می‌ترسم، حتی از عماد! ای‌کاش من همان دختر مخفی در دژ داستان‌ها بودم. حتی شاهزاده را هم نمی‌خواستم ببینم .

_سویل! لجبازی رو تموم کن، همین الان بیا بیرون .

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. زندگی ساده و راحتی داشتیم. من هیچ‌چیز از دنیا نمی‌دانستم و او خدای مجسم روی زمینم بود. من را دور کرد، به هر بهانه‌ای. گفتم برای او کوچکم؛ سعی کردم بزرگ شوم. گفتم در برابر او، من از دنیا هیچ ندیده‌ام. رفتم و دیدم. روزها و شب‌ها بدون او، با حفره‌ای عمیق درون سینه‌ام، گذشت. آن‌قدر او را می‌خواستم که همه‌جا حسش می‌کردم. لحظاتی بود که وهم و خیال حضور او کنارم، من را دیوانه می‌کرد. هنوز دو روز نگذشته و این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگار من است؛ من! سویل که دوره‌های دفاع‌ازخود را دیده‌ام. مشاوره دریافت کرده‌ام و با انسان‌ها نشست‌وبرخاست کرده‌ام تا ترس‌هایم کم شود، از سایه‌ی خودم می‌ترسم! او انتظار داشت آن‌روزها برگردم؟

_باز کن این درو تا نشکستم.

شکستن؟ تو قلب من را، روح و روانم را در این دو روز شکستی، در که ترس ندارد. با دستی لرزان پیام را پاک کرده و حس می‌کنم یک دست از درون گوشی، یقه‌ام را می‌گیرد. صدای ضربه‌ای به در، مجبورم می‌کند از روی توالت‌فرنگی بلند شوم. نمی‌خواهم باعث آسیب رسیدن به اموالش باشم. در را باز می‌کنم و او خیز برداشته برای زدن یک ضربه به در .

_من خوبم، نترس. به خودم آسیب نمی‌زنم، اونم این‌جا .

می‌خواهم بروم که بازویم را اسیر می‌کند .

_اگر می‌خوای با تو ادامه بدم... این رو بدون که من تحمل این رفتارها رو ندارم .

از چه حرف می‌زند؟ او هم دست به تحقیر من می‌زند؟ من تاب بی‌تفاوتی و سردی او را نمی‌آورم. نباشد، بهتر از این‌گونه بودن است .

_با من ادامه بدی؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش دارم، مثل گذشته‌ها. تشنه‌ی او هستم و او آب حیات من. می‌دانم ساعتی بعد رفتن او از زندگی‌ام، دیگر زنده نخواهم بود. او تنها هدف من در این زندگی کوتاه‌مدت است، تنها هدف. هر دودستش را می‌گیرم و او بی‌حرکت می‌ماند. حق دارد، من سویل او نیستم .

_عماد! می‌دونی که من چقدر دوست دارم؟ البته جمله‌ی دوست‌داشتن، کامل نمی‌تونه بگه من چه حسی بهت دارم. من... برای یه نگاهتم جون می‌دم، برای هر چیزی از تو... اما اینا باعث نمی‌شه با من ادامه بدی، مگه نه؟! من جز تو، چیزی برای از دست دادن ندارم... ولی این چند روز بهم فهموندی که دیگه تو رو ندارم... یعنی چیزی برای ادامه نیست، پس من‌و گول نزن... فکر کنم تو عمرم بیش‌تر از هر آدمی تحقیر شدم... تو دیگه این کارو با من نکن .

دستش را از میان دستم رها می‌کند و حواسم هست که حتی یک لحظه هم، دستم را نفشرد .

دیگر توان نگهداری اشک‌هایم را ندارم. می‌دانم حتی این اشک‌ها مانع از صدمه‌زدن دیگران به من نیستند. برای خودم گریه می‌کنم و چیزهایی که دیگر برای من نیست، مثل عماد و احساسش .

_من تحقیرت می‌کنم؟ گولت می‌زنم؟

تو نمی‌دونی من تو این سه سال چه‌جور زندگی‌ای داشتم، نمی‌دونی الان زندگیم چه‌جوریه... تو قبلاً هم چیزی از من نمی‌دونستی سویل... اصلاً از من

رمان بازار
romanbazar.ir

چی می‌دونی؟ می‌دونی چه رنگی دوست دارم؟ می‌دونی از چه غذایی بدم می‌آد یا از چی خوشم می‌آد؟ می‌دونی چرا قبل‌از تو کار نمی‌کردم؟ می‌دونی چه‌جوری تو دنیای خودم، درجا می‌زدم؟ نمی‌دونی، مگه نه؟... ولی من الان می‌دونم تو به چی فکر می‌کنی... من حتی می‌دونم چندبار غذات رو می‌جوی... من می‌دونم روتین قدم برداشتنت، وقتی ناراحتی یا خوشحال یا بی‌حوصله، چه‌طوریه... تو چی می‌دونی از من؟ من تحقیرت نمی‌کنم... مگه نمی‌گی دوستم داری، حتی فراتر از دوست‌داشتن... مگه نمی‌گی اومدی بسازی زندگیمون رو... باشه... فرصتشو داری... به‌دست بیار... ولی این‌بار من وابسته‌ی تو نیستم... من اون عماد پرستار تو نیستم... تو هم سویل قبل نیستی... پس بفرما .

عماد جدی است، نگاهش جدی است، کلامش اما چیزی دارد که نمی‌توانم درکش کنم، یک لحن مبارزه‌طلبانه، اما تمسخرآمیز. او من و علاقه‌ام را به خود باور ندارد؟ از بین همه‌ی آن‌ها فقط یک چیز را درک می‌کنم. او می‌گوید که اگر می‌خواهمش، باید ثابت کنم. عماد از سویلی که ساخته‌ام نمی‌داند. او من و احساسم را به‌چالش می‌کشد، مگر برای همین نیامده‌ام که او را به‌دست بیاورم؟! این را یک توافق در نظر می‌گیرم. سعی می‌کنم بازهم نقش بازی کنم. تمام ترس‌ها را، تمام نخواستن‌ها و پس‌زدن‌های او را، اتفاقات امروز و خاطرات مازیار را، پس بزنم... به‌قول صفورا، روان‌شناسی که مدتی کنارم بود، گاهی باید

رمان بازار
romanbazar.ir

نقش بازی کرد و از قالب خود جدا شد تا بتوانی به آن‌چه می‌خواهی برسی و من نقش یک دختر شجاع را، مدت‌هاست بازی می‌کنم .

_باشه... این یه معامله‌ست، خدا رو چه دیدی؟ شاید اتفاقای دیگه بیفته... پس بیا با هم دست بدیم. چند ماه فرصت داریم برای این معامله؟

نگاهش پر از شگفتی است، این یک بازی است. یک مبارزه. پس من‌هم بازی می‌کنم، مثل همه‌ی آدم‌های دیگر... با غم و اندوه، ما راه به‌جایی نخواهیم داشت.

به کف دستم تف می‌اندازم، مثل ایرلندی‌های پرسروصدا حین انجام یک معامله. این را از «داناوان»، دوست صمیمی «اِما» یادگرفته‌ام. او یک ایرلندی موحنایی و درشت‌قامت، با موهایی فر و صورتی سرخ است و همیشه می‌خندد. عماد لحظه‌ای باتعجب نگاه می‌کند و به‌نظرم، بعید است در اروپا و لندن باشد اما این رسم را نداند .

_پس این‌جوریه؟ !

می‌خندد. برای اولین بار بعداز سال‌ها... و من دلم می‌ریزد. چه تعداد خنده‌های او را از دست داده‌ام؟ او هم تفی کف دستش می‌اندازد و محکم به کف دستم می‌کوبد، مثل «دَن .«

_خب... عماد جونم، این معامله برای چند ماه پابرجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برق می‌زند. او از آن قالب ارباب‌منشانه و جدی‌اش خارج شده و این عالی است .

_شیش ماه خوبه؟

_نه، زیاده... چهار ماه... شاید کمتر... عمادخان... روی مثلاً دو ...

کلامم را قطع می‌کند، جدی می‌شود و هنوز دستم را محکم گرفته ...

_انگار خیلی به خودت اطمینان داری سویل... همون چهار ماه... اگر موفق شدی که ...

این‌بار من میان حرفش می‌پرم. این بازی من است. زندگی یک تجارت است و این یک معامله. این حرف دایی است، پس شرایط تجارتم را خودم تعیین می‌کنم .

_من یه نقاشم... زندگی‌مو خودم نقاشی می‌کنم. زمان این معامله هم چهار ماهه، ولی چند تا نکته داره. من عماد قبلی رو، همه‌جوره قبول داشتم و دارم... ممکنه همون‌طور که من باید سعی کنم که تو سویل الان رو بخوای، این وسط منم باید این عمادو بخوام... خب شرط انصاف اینه که اگر دیدم این سویل به‌درد این عماد نمی‌خوره، کلاً معامله فسخ شه .

دستم را به‌سمت خود می‌کشد و تقریباً نزدیک سینه‌اش متوقف می‌شوم. سعی می‌کنم نفهمد که برای حس گرمای تنش بی‌تاب شده‌ام و لمس آن خالکوبی‌ها .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه، انگار فقط نقاش نشدی، تجارتم می‌کنی پس! خیلی هم خلاقی تو این کار... باشه... هرچی تو بگی. البته اون شرط، دوطرفه هست... یعنی شاید منم این سویل به مذاقم خوش نیاد ... این‌جوری قبوله .

عقب می‌روم. دستم را می‌کشم .

_شرط انصاف همینه، آقای دکتر .

مانتوام را از داخل کمد لباس برمی‌دارم. ضربان قلبم بالا می‌رود. راه سختی است از قالب خود درآمدن، درحالی‌که هنوز پشتت از ترس می‌لرزد .

.....

ماشینش را عوض کرده، دیگر آن تویوتای شاسی‌بلند را ندارد. حتماً سلیقه‌اش هم عوض شده است .

_انگار فقط حست به‌من عوض نشده... با تمام توان همه‌چی رو عوض کردی عماد .

لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم کم‌ترین تماس چشمی را با او داشته باشم، نکند ببیند که دخترک درونم، غمگین و حسرت‌زده، از پشت قاب من به‌تماشا نشسته است .

می‌نشینم و کمربند را می‌بندم. او چمدان‌های مرا عقب ماشین می‌گذارد .

تلفنم زنگ می‌خورد. تمام تنم می‌لرزد، این خط را باید تغییر دهم. با ترس آن‌را برمی‌دارم. شماره‌ی ناشناس است، عماد در را باز می‌کند و من گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموش می‌کنم. رویم را به‌سمت شیشه می‌گیرم تا متوجه حالم نشود، اما ترسیده‌ام، درحد مرگ .

_تو خیلی تغییر کردی، سویل... وقتی این‌جور می‌بینمت، انگار یه‌جورایی زندگی فقط برای من متوقف شد... انگار فقط من درجا زدم... خوش‌به‌حالت این‌قدر سرحالی .

فقط لب‌زدنش را می‌بینم و ذهنم هنوز درگیر زنگ گوشی است و آن شماره‌ی ناشناس. می‌دانم باید بترسم، آن‌ها می‌گویند مازیار هنوز تحت مراقبت است، پس ...

_می‌ذارمت آپارتمان جدیدم. من به‌ندرت خونه‌م، هرچیزی خواستی لیست کن، برام بفرست تا بخرم .

می‌دانم مشغله‌اش زیاد است. او بیمارستان می‌رود، یک مطب دارد، خانه‌ی اجدادیش را تبدیل به خانه‌ای برای کودکان بی‌سرپرست و بدسرپرست کرده است و آن خانه‌ی بزرگ، حال صاحبانی دارد که به آن‌جا نیاز بیش‌تری دارند. این اطلاعات را نیز دایی به من داد، اما عماد مدت‌ها بود جز پرسیدن حالم، دیگر از هیچ‌چیز با من حرف نمی‌زد .

_باشه... منم کار خاصی ندارم، فقط لوازم نقاشی ندارم این‌جا... یه خط جدید می‌خوام ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تمام نشده که گوشی او زنگ می‌خورد و او جواب می‌دهد. نمی‌دانم آن‌سوی خط کیست، فقط گوشه‌ای پارک می‌کند و شنونده است و نگاه از من برنمی‌دارد. با گفتن "باشه"، تماس را قطع می‌کند، به‌سمت من می‌چرخد و من زیر نگاه خیره و چشمان ریزشده‌اش رنگ‌به‌رنگ می‌شوم. ته‌ریشی که دارد، صورتش را پرجذبه‌تر کرده .

_گوشیت کجاست؟ بده من .

چندبار دهانم باز و بسته می‌شود. انتظار این را ندارم، دستش را جلو می‌آورد، نگاهش برق عصبانیت دارد. بازهم فکش برآمده شده .

_گ... گوشیم خاموشه... چیزی شده؟

صدایش را این‌چنین بلند نشنیده‌ام، آن‌هم در فضای ماشین و این‌قدر نزدیک. از ترس، نفسم بند می‌آید.

_تو با خودت چی فکر کردی؟ برات پیام می‌آد، به من نمی‌گی... زنگ می‌زنن، نمی‌گی، خاموش می‌کنی! تو با اون نیم‌مثقال عقل، چی فکر کردی؟ که خودت می‌تونی از پسش بربیای؟ الان باید اون یارو بگه خطت رو روشن کنیم، چون ردگیری می‌شه؟ خانم برای من مستقل شده... هه !

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای این داد و فریاد به لبخندی تمسخرآمیز ختم می‌شود. او من را مسخره می‌کند و من نمی‌دانم چگونه باید باشم. کسی تابه‌حال با من این‌گونه نبوده است. بغض می‌کنم و نگاه به خیابان می‌دوزم. به درک تمام احساسات من .

_تو حق نداری مسخره‌م کنی... هیچ کسی حق نداره... گوشیمو خاموش کردم، چون دوست داشتم. نه به تو، نه به اون آدمای شسته‌رفته‌ی تو آگاهی ربطی نداره. اونا که نمی‌تونن جلوی پیام و زنگ‌زدن اونو بگیرن... تو هم که قراره پی کار خودت باشی، پس ...

با نگاه خیره‌اش ساکت می‌شوم و تازه یادم می‌افتد دارم بر سرش فریاد می‌زنم، من! سر عماد؟ برای چیزی که می‌دانم حق با اوست. من مخفی‌کاری می‌کنم و می‌دانم نباید انجام دهم .

_خوبه، پیشرفت زیادی داشتی، سویل... خودت می‌دونی داری حرف بی‌ربط می‌زنی یا بهت تفهیم کنم؟

تن صدایش بلند است اما فریاد نیست. بازهم حس کوچک و تحت حمایت‌بودن را دارم. خیلی هم بد نیست، اما آن دخترک سرتق و چموش برای عماد قد علم کرده است. او را تازه شناخته‌ام. او با عماد قهرکرده است و لجبازی می‌کند .

_تو حق نداری منو مسخره کنی... خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم .

فشار خون در رگ‌های گردنم بیش‌از همیشه است. دروغ می‌گویم که می‌توانم. لج می‌کنم با این مرد بدخلق و عصبانی این روزها و می‌دانم او راحت از کار من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گذرد. در یک خیابان می‌پیچد، از نگاه‌های مداومش داخل آینه مضطرب می‌شوم، اما شجاعت نگاه‌کردن به پشت سر را ندارم .

_من هرجور دوست داشته باشم رفتار می‌کنم، خانم‌کوچولو... برای هرکی ادای شجاعت و من یه دختر مستقلم رو درمی‌آری، برای من نمی‌تونی. پس خیلی زحمت نکش .

کلاً از فکر هر کسی که مزاحم است بیرون می‌آیم. دخترک کوچک پا به زمین می‌کوبد .

_باشه، پس منم هرکار دلم بخواد می‌کنم. فکر کنم امیرعباس حواسش هست به همه‌چیز که ...

آن‌چنان در پارکینگ روی ترمز می‌زند که اگر کمربند نبسته بودم، حتماً سرم با داشبورد ملاقات پیدا می‌کرد !

_خب... دیگه چی؟ امیرعباس؟ این یارو رو به رخ من می‌کشی؟! این آخرین بارت باشه بخوای تو چشم من مردی رو بولد کنی، سویل. چون هیچ بشری روی زمین، اندازه‌ی من نگران تو نبوده. پس بی‌صفت نباش... هرچیزیم می‌شه، حق نشونه‌گیری احساسات من‌و نداری... فهمیدی؟

نفسم بند می‌آید. او نه داد می‌زند، نه تهدید می‌کند. آرام و شمرده برایم مرزها را مشخص می‌کند، این عماد ترسناک‌تر از عماد عصبانی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهم که یعنی فهمیدم، اما سرش را جلوتر می‌آورد و خیره با آن نگاه تیره، تا عمق وجودم نفوذ می‌کند و من این عماد را که به من اهمیت می‌دهد، دوست دارم .

_این مدت دور بودی، حساب از دستت در رفته... با سر به من جواب نده، وقتی شیش متر زبون داری .

دخترک تخس به دیواره‌ی درونم می‌کوبد و از بین دندان‌های کلیدشده می‌غرد: کوتاه نیا. زبان بیرون می‌آورم و چشمانش گرد می‌شود از تعجب .

_شیش متر نیست، اغراق نکن. دوروبرم بمون. یادآوری کن، عمادجان... بعدشم باشه، فهمیدم. من دیگه سعی نمی‌کنم مردای جذاب و مهربون دیگه رو که سعی می‌کنن به من توجه کنن یا مراقبت کنن رو به تو یادآوری کنم... خودت می‌بینی دیگه .

خشک می‌شود، خودم هم نمی‌دانم از کجا این حرف‌ها را می‌آورم! احتمالاً به‌خاطر فیلم‌ها و کتاب‌هاست، وگرنه سویل کجا و این زبان‌درازی‌ها کجا!؟

_نه، انگار واقعاً نیاز به درست شدن داری، خانم کوچولو. مردای جذاب و مهربون می‌خوان از تو مراقبت کنن؟! این مهربونا، اون سالای اولتم می‌خواستن؟

خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. من شوخی کردم و او جدی بود. نگاه از چشمانش می‌گیرم، او حق دارد و من خجالت می‌کشم از حرفی که زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_معذرت می‌خوام... فقط شوخی بود.

کمربندم را باز می‌کنم و قبل‌از آن‌که حرف دیگری گفته شود پیاده می‌شوم تا قطره‌ی اشکی را که می‌چکد، نبیند. عماد استاد بال‌وپردادن و یا تحقیر آدم‌ها است. این را فراموش کرده بودم .

پشت سرش، بدون هیچ حرف و تماسی حرکت می‌کنم. چمدانم را روی چرخ‌هایش می‌کشد. او همیشه در کت‌وشلوار رسمی، باوقارتر می‌شود و جدی‌تر. نگاهم را از او دور می‌کنم، حال، حس همسر و کسی که معشوق او بوده‌ام را ندارم، من همان دختر خوابیده در کثافتِ قفسم .

_نمی‌خواستم اون‌جور بگم سویل... من فرصت این بازیای بچگانه رو ندارم، اعصابشم ندارم .

در آسانسور باز می‌شود، آخرین طبقه است. طبقه‌ی هفتم این آپارتمان و هیچ شباهتی به خانه‌ی قبلی ندارد. از او فاصله می‌گیرم. بازهم بوی تعفن را از خودم حس می‌کنم. در چوبی و ضدسرقت خانه توجهم را جلب می‌کند، حس امنیت. دست به‌سویم دراز می‌کند و من بی‌توجه به او، به داخل خانه‌ای می‌روم که حس غریبی دارد. زیباست، با مبلمان راحتی و پسته‌ای سبز روشن و پرده‌های روشن‌تر، با همان طرح و رنگ مبل‌ها. اولین فکری که به‌سراغم می‌آید، گرمی حضور یک زن است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایم میان بغض گم می‌شود و من سعی می‌کنم به هرچیزی فکر کنم جز عماد و احتمالاً روابط زندگی‌اش .

_نه به اون شیطنت، نه به این مظلومی... سویل، تعادل رو برقرار کن .

باید به سالی و اِما زنگ بزنم. حتی به نامیک و رحمان، با آن نگاه‌های غمگین در روز خداحافظی فکر می‌کنم. چند روز دیگر نمایشگاه مشترک من و سالی و اِدنا، از شاگردان دایی، افتتاح می‌شود ...

بازهم بوی گنداب می‌آید، بوی تعفن ...

_این‌جا حمومش کجاست؟

اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنوم، نگاهش هم نمی‌کنم... او من را مسخره می‌کند و دست می‌اندازد .

_سویل! به من نگاه کن .

به چه‌چیز نگاه کنم؟ دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و من هنوز وسط سالن ایستاده‌ام .

_بس کن، خب؟ تو خوبی... من فقط جواب حرفی که زدی رو دادم ...

_مهم نیست، تو درست گفتی... خودم خواستم یادآوری کنی... هیچ‌کسی جز تو، اون زمان من‌و نمی‌خواست، حتی خانواده‌م... حالا یادم می‌مونه که همه من‌و می‌خوان، جز تو .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام نامم را زمزمه می‌کند و من گوشی‌ام را درمی‌آورم و روشن می‌کنم. باید با سالی تماس تصویری بگیرم .

_وان داره پر می‌شه، شامپو و چیزایی که می‌خوای اون‌جا هست ...

با سومین بوق، تصویر او روی صفحه است. بعدازظهر ما، ظهر آن‌جاست. او در تخت‌خواب است اما تنها نه. با اشاره سلام می‌دهد و من هم... گوشی را کمی کج می‌کند و من مرد خوابیده در تختش را می‌بینم و بدون اغراق ذوق می‌کنم، او تنها نیست و قطعاً با آن موهای سیاه و خاص، کسی جز همان پسر داخل بار نمی‌تواند باشد .

بی‌صدا لب زده و با اشاره حرف می‌زنم. از این‌که تنها نیست، برایش ابراز خوشحالی می‌کنم. دنیای ما دو نفر، پرسروصدا نیست. می‌پرسد خوشحالم؟ دیدار خوب و عاشقانه‌ای داشتیم؟ نگاهش که به پشت سرم میفتد، تازه متوجه عماد می‌شوم .

_جالبه، تو حرفای انگلیسی و اشاره‌های اون رو می‌فهمی، ولی حرفای من‌و به‌زبان مادریت نمی‌فهمی؟ !

بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کنم. سالی به این کارهای من عادت دارد .

_من نفهم نیستم... من این‌جا خوبم، لیست خرید رو برات می‌فرستم... چرا نمی‌ری به کارای مهمت برسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کنم خونسرد و مانند خودش طعنه‌زن باشم. سینه‌ام درد می‌کند، گلویم می‌سوزد و حباب‌های بغض، ته گلو را تا گوش‌هایم پوشانده. با درآوردن مانتو و شالم، سعی می‌کنم از او و لرزش تنم دوری کنم. شاید انتخابم اشتباه است، به‌سمت اتاقی که باید اتاق‌خواب اصلی باشد می‌روم، یک تخت دونفره‌ی ساده با ترکیب رنگ‌های سورمه‌ای و آبی آسمانی. یک اتاق تاریک .

به او که پشت سر من است اهمیتی نمی‌دهم و به هرچیزی که در این اتاق است.

من این‌جا مهمانم و بازهم سعی می‌کنم به مردی فکر کنم که شاید روزهای دوستم را نورانی می‌کند، نه به مردی که تمام روشنایی روزهای گذشته‌یمان را خاموش کرده است .

صدای آب از حمام می‌آید، وان آب !

_کمک نمی‌خوای؟ حوله داری؟

نمی‌دانم چه اصراری به‌ماندن دارد؟ هیچ وقت به‌اندازه‌ی این لحظات تنهایی را نخواسته‌ام .

_من از اون وان استفاده نمی‌کنم، با دوش راحت‌ترم.

سکوت می‌کند. بعد کتش را درمی‌آورد. آستین بالا می‌زند و من حس می‌کنم به‌خاطر فشاری که به خودم می‌آورم برای دید نزدن جزءبه‌جزء آن‌چه از او

رمان بازار
romanbazar.ir

پیداست، دچار سرگیجه می‌شوم. لحظه‌ای که به حمام می‌رود، با افکارم به مرز جنون می‌رسم. او بعداز من‌هم کسی را حمام کرده؟ همان‌قدر که با من مهربان بود، با زن دیگری هم بوده؟ آن زمزمه‌های پرحرارت و عاشقانه را برای کسی دیگر هم داشته؟ چند بار انگشتانش موهای دیگری را آن‌قدر نوازش کرده است تا به‌خواب برود؟ حمام پرحباب چه؟ خال‌کوبی‌هایش را غیر از من، چه کسی لمس کرده و بوسیده؟

_چرا این‌جوری به زمین نگاه می‌کنی؟ مسلماً چشمات لیزر نداره پارکت‌و سوراخ کنه .

ریز می‌خندد .

_دارم فکر می‌کنم اصلاً چیزی هست که بخوام براش بجنگم؟ برای معامله‌مون، اول ببینم من... اصلاً می‌خوام این شرایط رو قبول کنم؟

لبخندش محو می‌شود، دندان روی‌هم فشار می‌دهد و مشت‌های گره‌کرده‌ای که گاهی من را می‌ترساند .

_این حرفا یعنی چی؟ تو حتی یه تصمیم ساده رو نمی‌تونی بگیری، سویل... از معامله حرف می‌زنی و خودت به‌هم می‌زنی؟

اون حمام و اینم خونه... از در خونه بیرون نرو، پشت سر منم تمام قفل‌ها رو بزن. غیر از منم کسی نمی‌آد این‌جا. پس کسی هم در زد، من نیستم. به نگهبان هم می‌گم اکیداً کسی این طبقه نمی‌آد... موبایلت هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سمت در خانه می‌رود. کتش را روی آرنج انداخته است. میان تمام افکار ترس‌خورده‌ام، او را برانداز می‌کنم. رنگ خاکستری چقدر به او می‌آید. او حرف می‌زند و من نگاهم را میان قدوبالای او می‌گردانم، مانند یک مسافر. من بازهم زندانی مازیار شده‌ام. افکارم سروسامان ندارد. می‌خواستم دوش بگیرم. به او و زن‌های اطرافش فکر می‌کردم و او دارد می‌رود. نمی‌شنوم دیگر چه می‌گوید. من بازهم تنها مانده‌ام. به داخل اتاق می‌روم و در را قفل می‌کنم. شاید تا وقتی برگردد، این‌جا امن باشد. تمام شجاعتم به‌باد می‌رود. تمام نقش‌بازی‌کردنم، با کشیده‌شدن پرده‌های پایان نمایش خاتمه می‌یابد. نمی‌دانم چه‌قدر زیر دوش نشسته‌ام و بعد دراز کشیده‌ام کف حمام. این صدا سال‌های پیش، مایه‌ی عذابم بود و حال، منبع آرامش. حقیقت محض این است؛ ترس برادر مرگ است .

کاشی‌های سفید با گل‌های سورمه‌ای و طلایی، تمام ذهنم را دربر می‌گیرند، حس بدون اندیشه و فکر بودن، حس سبک بودن .

_دختره‌ی دیوونه... برای من ادا درمی‌آره... محبوبه‌خانم، اون حوله رو بدین... بدنش داغه .

خواب می‌بینم عماد مثل گذشته من را به آغوش کشیده است. لب‌هایش را روی پیشانی و صورتم حس می‌کنم. صدایش گاهی محو می‌شود. صدای پا می‌آید. میان آب من درحال شناکردنم... شاید زیر باران‌های لندن. حس خوبی دارم، خلاء، بی‌وزنی ...

_عروسک‌خانم... نترس، همه‌چیز درست می‌شه .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زنم. دست‌های اوست، قوی و گرم. بوی عطر تنش چیزی میان بوی چوب صندل و کاج؛ بوی خوبی است. با من قدم می‌زند، میان درختان جنگلی. همان‌ها که آرزوی بودن با او را تا انتهای راه دارم. می‌خندم، بلندبلند. عماد این‌جاست... می‌خواهم صدایش کنم، اما نمی‌توانم... لحظه‌ای زیر پایم خالی می‌شود. جیغ می‌کشم. میان گل‌ولای و شاخ‌وبرگ درختان غلت می‌خورم. به انتها که می‌رسم، نفس از سینه‌ام می‌رود. خس‌خس می‌کنم. چشم می‌گردانم، سینه‌ام می‌سوزد .

احساس سنگینی روی سینه‌ام دارم .

یک چکمه، نوک براق و فلزی آن... هرگز آن‌ها را اشتباه نمی‌گیرم. این چکمه‌ی اوست روی سینه‌ام! نگاه می‌چرخانم و عماد هنوز آن بالاست و نگاه می‌کند .

_خوبی، ماده‌سگ ناسپاس؟ عمادت ولت کرد؟

کسی آن‌جا کنار اوست، آن بالا... با تمام توان چکمه را می‌گیرم و می‌کشم. صدای افتادن چیزی می‌آید. او یک سایه است. سایه‌ای با چکمه‌ی مازیار. تمام توانم را جمع می‌کنم، این فقط یک سایه است .

_فرشته، آروم باش... این‌جا امنه... من این‌جام ...

به‌دنبال منبع صدا می‌گردم. سایه رفته است، عماد نیست. سکوت است و سکون. من هنوز خس‌خس می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می‌کنم در این تاریکی محض، در پی یک صدا. آن‌چه حس می‌کنم، فقط بوی اوست و من بازهم میان درختان کاج سرگردانم .

_تبش چرا پایین نمی‌آد، آقا؟

این‌ها خواب است، می‌دانم. صدای او هم جزئی از این خواب است. در اتاق را قفل کرده‌ام؟ در خانه شاید باز باشد .

_می‌آد پایین... لاله زنگ زد گفت می‌آد. شما بهتره بری استراحت کنی .

صداها واضح‌تر می‌شود، اما بوی او هنوز هم می‌آید و صدایش ...

_چرا اجازه می‌دین اون بیاد؟ این کارتون درست نیست.

_می‌خواد کمک کنه... من نه از کسی می‌ترسم، نه رودربایستی دارم... تکلیف زندگی من معلومه... حالا بقیه هرچی می‌خوان بگن، مهم نیست .

می‌خواهم ذهنم را متمرکز کنم، اما نمی‌توانم. خسته‌ام، تنم درد می‌کند .

به‌سختی به‌پهلو می‌شوم و این دنیای هشیاری است .

_خدا رو شکر، مادر بیدار شدی .

محبوبه‌خانم... پس خواب نیستم. او این‌همه‌مدت فقط چندبار، آن‌هم در حد احوال‌پرسی با من تماس گرفت. دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد .

_تب نداره... عمادجان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام سعیم را می‌کنم که اشک نریزم. از دلتنگی، از خستگی، از ترسی که وجودم را خورده است .

_می‌خوام تنها باشم .

با توان ته‌کشیده‌ام ملحفه را روی سر می‌کشم. از آدم‌ها حس تهوع می‌گیرم، آن‌ها که وقتی لازم است، برایت دل نمی‌سوزانند. انسان‌ها از ترس و ضعف تو تغذیه می‌کنند. برای وجود سالم و سرحالت هم یار نیستند. آدم‌ها همه، سادیسم‌گونه از رنج هم لذت می‌برند. آن‌ها فقط از درد خود به‌ستوه می‌آیند نه درد تو .

باز هم سکوت می‌شود و چشم‌های من گرم خواب. کاش وقتی چشم باز می‌کنم، حتی عماد هم نباشد .

وقتی بیدار می‌شوم، اتاق کاملاً تاریک است، اما کسی آن‌جاست. پایین تخت. من ندید هم می‌دانم که عماد است، کاش نبود .

_می‌شه بری؟ این‌جا نباش ...

_من هرجا بخوام، هستم... فکر می‌کنم زبونت که راه افتاده، پس حالت خوبه .

در جایم می‌چرخم. آرنج و دستانم درد می‌کنند. تمام تنم کرخت است .

پرده‌ها را کنار می‌زند و نور ملایم مهتاب، اتاق را روشن می‌کند .

با بلوز تیره‌ای که پوشیده است، میان تاریکی اتاق محو می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی وقتی‌که وسط حموم بعداز چندساعت دیدمت، به چی فکر کردم؟ به این‌که مثل یه احمق، هرروز به خودم دلداری دادم که سویل داره بزرگ می‌شه... رشد می‌کنه... وقتی اون‌قدر محکم دیدمت که ایستادی و می‌خوای از خودت محافظت کنی، گفتم ارزشش رو داشت... وقتی... از معامله‌ی بین‌مون حرف زدی... کیف کردم... از اشک و ناله خبری نبود... گفتم اینه دختر من که برگشته... به‌خاطر من ...

کنار من روی تخت می‌نشیند. موهایش مرتب است. ته‌ریش جذابی دارد و آن کراوات آبی... گویا او را از وسط یک مهمانی به این‌جا کشانده‌اند .

نگاهش غم دارد، درد دارد و چیزهایی که من نمی‌فهمم .

_توی این چندروز که می‌گذره و تو تب بودی، فهمیدم هیچ فرقی نکردی... خانم‌کوچولو... نقش‌بازی‌کردن خوبه... ولی باید خوب تو بحر نقشت بری... ادا درآوردن کافی نیست. یعنی توی چند سال، یه جهنم برای خودمون درست کردی با ظاهر بهشت که با فکرایی که تو اون کله‌ی کوچیکت می‌گذره، عقب بکشی؟

سکوت می‌کنم. لحنش جدی، اما بامحبت است. این لحن را می‌شناسم.
نزدیک‌تر می‌آید و کنارم دراز می‌کشد. شوکه نگاهش می‌کنم که دست به‌دورم می‌پیچد، من را به‌تن می‌کشد و صدای نفس‌های عمیقش را روی موهایم حس می‌کنم. میان سینه‌اش، سفت‌ومحکم نگاهم می‌دارد و من حتی نمی‌توانم در ذهن، این نزدیکی بعد از چند سال را حلاجی کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببین چی از هردومون دریغ کردی! حسش می‌کنی، فرشته؟ این روح ماست که تشنه‌ی یک لحظه لمسه، نه‌فقط جسم‌مون.

بی‌مقدمه کمی من را عقب می‌برد و لب‌هایش گرم‌وخشن، روی لب‌های خشک من می‌نشیند. عطر نفسش مستم می‌کند. به‌یاد می‌آورم تمام لحظاتمان را... من چه‌قدر عاشق این بوسه‌ها بودم، برای لمس‌کردنش جان می‌دادم، برای باهم‌بودنمان لحظه‌شماری می‌کردم. انگشتانم تشنه‌ی لمس او، به‌سمت دکمه‌هایش می‌رود که میان راه آن‌ها را متوقف می‌کند و بلند می‌شود، میان تن تشنه و نیازمندم و لذت عاشقانه‌ی با او بودن رها می‌شوم. فقط می‌توانم به‌ناله او را صدا کنم. بغضم می‌شکند از این‌همه ضعف .

ـ می‌بینی سویل؟! هربار که بهت فکر می‌کردم، احساس ضعف کردم... تو تنها نقطه‌ضعفم بودی... حق نداشتی بین من‌و ترست، اونو انتخاب کنی... حق نداشتی من‌و با یه روح له‌شده و بدبخت ول کنی که بزرگ بشی... من آرزوم، باهم رشدکردن بود... تو حق نداشتی ... حالام اگر اون چیزی هستی که دیدم... ضعیف و ناامید... هیچ‌وقت نمی‌بخشمت... نمی‌بخشمت، به‌خاطر تمام عذابی که به من دادی و هیچی تغییر نکرد... لعنت بهت.

اشک می‌ریزم و او دور خودش می‌چرخد و ناله می‌کند. مرد من... درست می‌گوید. روبه‌روی تخت می‌ایستد. حال او را در تاریکی هم تشخیص می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برای داشتنت هر کاری کردم، سویل... اگه نمی‌تونی برای داشتنم تلاش کنی... برگرد پیش دایی، خودتو اذیت نکن، چون من به این راحتی، خودمو به تو تقدیم نمی‌کنم... پس منتظر یه معجزه نباش. حتی اگه ذره‌ای منو شناخته باشی، راهتو پیدا می‌کنی، اگرنه... سخت‌ترش نکن .

حسی تلخ بیخ گلویم ریشه می‌کند. هیچ‌کس اندازه‌ی عماد به من عشق و محبت نداده است و هیچ‌کس به‌اندازه‌ی او نمی‌تواند دلم را به‌درد آورد. می‌دانم که او از روی درد حرف می‌زند، از همان محبتی که در پس هر کلمه‌اش مخفی شده. آن بوسه و آغوش نمی‌تواند دروغ باشد .

در را باز می‌کند و نور پذیرایی اتاق را روشن می‌کند .

_عماد ...

برمی‌گردد. نگاهش سرد که نه، خنثی است .

_زنی تو زندگیت هست؟

در را روی‌هم می‌گذارد و به‌سمت من می‌آید، آرام و خونسرد. این نحوه‌ی رفتار او را دوست ندارم، ارباب‌منشانه است .

_تو چی فکر می‌کنی؟

آن حس تلخ می پیچد، مثل پیچکهای روی دیوار و خارهایش فرومی‌رود به عمق وجودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کنم هست .

هیچ حسی را نمی‌توانم از چهره‌ی او بخوانم. نگاهش خیره به چشمانم است و دست‌هایش را پشتش گره زده. این انصاف نیست که دلم برای کمی مهربانی‌اش پر بزند و او من را زیر نگاهش له کند .

_اون‌جا که چیزی نشدی... حداقل این‌جا یکم بزرگ شو .

از تحقیر کلامش قلبم درد می‌گیرد و او به‌سمت در می‌رود .

_عماد! اون سال‌ها درد شکنجه نبود که من‌و خرد می‌کرد. من الان اون دردا یادم نیست... اما تحقیراش خوب یادمه .

چند ضربه به در می‌خورد و او رو برمی‌گرداند .

_الان لاله برات سوپ می‌آره، بخور .

گیاه خاردار حسادت و بدبینی، درونم را می‌درد و عماد، خواسته یا ناخواسته آن را هرس می‌کند و آب می‌دهد .

_من چیزی نمی‌خوام، حتی محبوبه‌خانمم این‌جا نمی‌خوام. می‌تونم تنهایی از پس خودم بربیام .

پشت به او دراز می‌کشم .

_باشه... پس از خودت می‌تونی پذیرایی کنی .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی چای در قوری می‌ریزم و آب‌جوش... صبر می‌کنم تا دم بکشد. من به‌تمام معنا از خودم پذیرایی می‌کنم. همان‌گونه که او گفت، قبل‌از آن‌که برود و من به‌شدت می‌خواهم فکر کنم. نباید منتظر او بمانم. این منتظر ماندن، آدم را از خودش می‌گیرد، له می‌کند. تمام انرژی‌ات را صرف انتظار می‌کنی. هی برنامه می‌ریزی و بعد به‌هم می‌زنی که بهانه‌ات بشود این‌که شاید او الان بیاید. من بارها در این تله گیر کرده‌ام. آن روزهای اول که از عماد دور شدم. ماه‌های بعد که خواستم او بیاید و بعدتر هم... این تله‌ی انتظار، از تله‌ی مرگ هم توان‌فرساتر است .

دو روز است که در خانه تنها هستم. برای پدرم پیام فرستادم که حالم خوب است، اما می‌خواهم تلفنم را خاموش کنم. تلفن خانه را دادم و خواستم فقط در مواقع ضرورت تماس بگیرد. دلم سکوت می‌خواهد و تنهایی .

می‌خواهم به‌قول او بزرگ شوم. من‌که در این چند سال، ازنظر او هیچ نشده‌ام... شاید در این تنهایی، کمی با خودم بتوانم خلوت کنم .

قلم و کاغذ می‌آورم تا برنامه‌ام را بنویسم. بعداز گذراندن یک‌روز و اندی نقاهت پس‌از آن تب عصبی، امروز توانستم برای خودم چای دم کنم و یک نیمرو درست کنم. محتویات یخچال و فریزر برای چند هفته تکمیل است .

شروع می‌کنم به نوشتن .

رمان بازار
romanbazar.ir

اول باید وضعیت نابسامان خانواده‌ام را درست کنم. دلم برای مادرم تنگ شده است. برای پدرم هم، اما سمیر... او را خوب نمی‌شناسم. جلال گفت نامزد کرده است .

جلال... او هم بعداز آوردن من از فرودگاه رفته است. او هم دوست عماد است. آن‌ها حتماً من را مقصر می‌دانند. بدتر آن‌که خودم نیز می‌دانم این رابطه را من ویران کرده‌ام... اما مگر عماد نمی‌دانست که باید اندازه‌ی ظرفیت من، انتظار داشته باشد؟

در جلسات گروه‌درمانی‌هایی که می‌رفتم، خیلی‌ها با یک‌بار تجاوز، دست از زندگی شسته بودند. آن‌ها زندگی‌هایی وحشتناک‌تر از من را برای خودشان ساخته بودند. حتی یادم است خواندم که یک دختر توانسته بود اجازه‌ی مرگ خودخواسته را در هفده‌سالگی بگیرد؛ آن‌هم به‌خاطر تجاوزهای دوره‌ی کودکی. عماد از من انتظار چه‌چیز را داشت؟

هنوز هم کسی خارج از این خانه نمی‌داند آن روز چه کسی توانست به‌راحتی پا به آپارتمان بگذارد، یا پیام‌ها و تلفن‌ها از سوی کیست .

صدای زنگ در آپارتمان باعث می‌شود از ترس، جیغ خفه‌ای بکشم. عماد کلید دارد، کسی هم نباید بیاید به این طبقه. اولین حرکتم برداشتن چاقوی میوه‌خوری از روی میز است و گذاشتنش کنار کش شلوارم. منتظر می‌شوم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کلید می‌آید، ولی باز اعتماد نمی‌کنم. چاقوی آشپزخانه را برمی‌دارم و خیلی سریع، خود را به اتاق خواب می‌رسانم. موبایلم آن‌جاست .

_سویل؟

در آخرین لحظه، صدای عماد مانع از قفل کردن در می‌شود. چاقو را زیر بالش، روی تخت می‌گذارم و کارد میوه‌خوری را میان لوازم روی میز توالت .

سعی می‌کنم نشان ندهم که ترسیده‌ام. افکار امروزم درباره‌ی او اصلاً عاشقانه نیست .

_سلام... تو این‌جایی؟

نگاهش نمی‌کنم. دو روز است که رفته، او من را از حضور خودش محروم می‌کند .

_خوب شد اومدی... صبر کن لباس بپوشم، باید لوازم نقاشی بخرم .

حضورش را کنارم حس می‌کنم، اما خود را مشغول انتخاب مانتو می‌کنم .

_موبایلت که خاموشه، تلفن خونه رو هم که درآوردی... تارک‌دنیا شدی؟

سکوت می‌کنم. لحنش جدی و مهربان است، من اما خیلی مهربان نیستم .

_می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام لباس بپوشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را تا سرشانه‌اش می‌کشم، نه بیش‌تر. بازهم ترکیب رنگ خاکستری که خوب می‌داند تا چه‌حد، جذابش می‌کند. دخترک عصبانی درونم می‌گوید که برای من خودش را این‌چنین جذاب نکرده، پس به‌جهنم .

_هنوز زنمی... زنمم نبودی، بیش‌تر از اینا بهت نزدیک بودم، موحنایی .

می‌خندد و از اتاق می‌رود .

حالش خوب است. با من شوخی می‌کند و من دلم نمی‌رود برای مردی که حالش بدون من خوب است .

_این چند دست مانتو قدیمی‌هات هنوز هست، این‌جا نمی‌شه با بلوزوشلوار گشت .

لباس‌هایی که در دست دارد را روی تخت رها می‌کند. اکثر آن‌ها را، یک‌بار هم نپوشیده‌ام. بازهم به او نگاه نمی‌کنم، فقط یک تشکر زیر لب. یک مانتوی خاکستری کت مانند ضخیم را از میان آن‌ها برمی‌دارم .

_گوشیت رو روشن کن، دایی سعی کرده تماس بگیره .

هنوز لیبل لباس روی آن است. این‌ها را عماد برایم می‌خرید. از قدیم‌مان چه چیز مانده که این‌ها بماند .

_می‌تونی بدیشون به کسی که نیاز داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی خودم را به تن می‌کنم. کیف‌دستی و کارتی که عادل برای خرید داده را برمی‌دارم. نمی‌دانم با او سر لج دارم یا با خودم. هرکدام است، روزگار تلخی را سپری می‌کنم. هم‌چون یک بیوه‌ی عزادار. روز گذشته، اولین نمایشگاه من با مضمون «اسیر» برگزار شده بود و من حتی نمی‌خواستم به‌صورت آن‌لاین، در افتتاحیه حضور داشته باشم و تمام مدت را در تخت، کتاب خواندم .

_تو عادت داری به هرچی گذشت و ازش دور شدی، پشت کنی؟ ناسپاس نباش سویل... دایی ...

آن‌قدر اعصابم متشنج است که صدا و رفتارم از کنترل خارج می‌شود. اکنون، این‌جا، من نه او و نه هیچ بشری را دوست ندارم .

_لعنت به تو عماد بکتاش! من ناسپاس نیستم، می‌فهمی؟ من نمک‌نشناس نیستم، احمق و بچه نیستم... من دختریم که وقتی هفت سالم بود، درست هفته‌ی اول مدرسه، تو ماشین یه حروم‌زاده انداختنم و تا روزی که تو اومدی و من از تو گه و کثافت کشیدی بیرون، مثل یه حیوون زندگی کردم. من فقط شیش ساله از اون زندگی بیرون اومدم، می‌فهمی؟ من دختری‌ام که جای یه سگ ماده، با سگا خوابیدم... آره، تو منو نجات دادی، باهام مهربون بودی. عاشقت شدم؛ عاشقم شدی. زندگیتو به‌پام ریختی. من آشغال و کثافت‌و، تو تبدیل کردی به این که هستم. تو راست می‌گی. کدوم خر و احمقی به منِ سگ‌صفت نگاه می‌کرد؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم؟ نشستی چند سال با خودت حساب‌کتاب کردی که چون من این کارو کردم، سویل مدیون منه. باید فلان

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه و بهمان کنه؟ آره، حق داری. زندگی دادی. زندگی من حقته، ولی شد فکر کنی من بچه‌ی بی‌ظرفیت، مگه چی از زندگی فهمیدم؟ پیش خودِ ازخودمتشکرت گفتی، «اون داره خوش می‌گذرونه»؟ تو یه عوضیِ ازخودراضی هستی که یه مدل دیگه، دنبال یه فرمان‌بردار توی من می‌گشتی، و ای‌کاش می‌گفتی، صادقانه... که از من یه دختر مطیع و ترسو و وابسته می‌خوای ...

_دهنتو ببند... تو ...

صورتش فقط چند سانت با صورت من فاصله دارد. خشم و درد را در نگاهش به‌وضوح می‌بینم. می‌دانم بدترین حرف‌ها را زده‌ام. انگشت اشاره‌اش چندبار بالا می‌آید، نزدیک صورت من. می‌خواهد چیزی بگوید و من جنگ و جدال او را با خودش می‌بینم که تمام سعیش را می‌کند حرفی نزند. این‌بار واقعاً نمک‌نشناسی کرده‌ام.

_عماد! متأس...

ناله می‌کنم. کاش دهانم را می‌بستم. انگشتش روی لب‌هایم می‌نشیند برای سکوت .

_هیچی نگو... به‌خاطر احساس و افکارت متاسف نباش... بدترش نکن .

تگاه سرزنش‌آمیزش بدترین سیلی برای من است، بدترین توبیخ. حال معنای ناسپاسی را می‌فهمم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دم در منتظرتم .

لحنش محکم و سرد است. کندی گردش خون را در تنم حس می‌کنم.

.....

لیست را جلوی فروشنده می‌گذارم. این مغازه را کسی به عماد معرفی کرده است.

تمام طول مسیر در سکوت طی شد. مسیری هم که از ماشین تا مغازه‌ی لوازم هنری باید می‌پیمودیم، برایم طولانی‌ترین و ترسناک‌ترین زمان طی‌شده‌ی این مدت است .

ترس از کسی که با تمام وجود، حسش می‌کنم. نگاهی که می‌دانم روی من است؛ کسی که این بیرون درکمین است تا بازهم دنیایم را جهنم کند .

آن‌قدر سطح اضطرابم بالاست که می‌خواهم گوشه‌ای پیدا کنم تا اشک بریزم و او تمام مدت در کنار من است. آخرین توانم را برای ایستادن در مغازه صرف می‌کنم. فکر برگشت این مسیر برایم طاقت فرساست .

یکی‌یکی لوازم لیست‌شده، با بهترین مارک روی پیشخوان قرار می‌گیرد و من تمام وزنم را به آن تکیه می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ تلفن موبایل می‌آید و این عماد است که گوشی از جیب کتش درمی‌آورد، کمی فاصله می‌گیرد تا حرف بزند. همین فاصله برای من زنگ هشدار است.

چند مشتری مغازه متوجه حال بد من می‌شوند. تهوع و سرگیجه رهایم نمی‌کند. من تحمل این حجم از اضطراب را ندارم .

_خانم؟ بیاین بشینین این‌جا .

لرزش دست‌ها و پاهایم غیرارادی است. من هیچ‌وقت تا این حد پریشان نبوده‌ام .

روی صندلی تعارف شده می‌نشینم، پچ‌پچ‌های آن‌ها، ناواضح به‌گوش می‌رسد .

_این‌و بخور، فرشته .

یک شیشه آب‌میوه. در آن را باز می‌کند و من همه را سر می‌کشم. حالم کمی بهتر می‌شود .

نمی‌دانم از لحن او و فرشته گفتنش است یا از آب‌میوه .

_الان تموم می‌شه... تو جات امنه .

نفسم سخت و شمرده بالا می‌آید، چرا تمام نمی‌شود؟

من در لندن حال خوبی داشتم. ماه‌های اول همین ترس‌ها را، اما کمتر، از سر گذراندم، اما حال ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_من تو خونه‌ی خودمونم جام امن نبود... من نمی‌تونم عماد ...

لوازم بسته‌بندی می‌شود. عماد هزینه را می‌دهد و دو کارگر مغازه، آن‌ها را تا ماشین حمل می‌کنند.

عماد تقریباً من را کمی جلوتر از خود، درحالی‌که تماماً توسط او محافظت می‌شوم، حرکت می‌دهد. این کار اندکی آرامم می‌کند. حس امن بودن، کنار او بودن .

_ما باید یه فکری به‌حال این ترس بکنیم، سویل .

از جمله‌اش، این"ما" گفتنش است که آرامش را به من تزریق می‌کند، آن‌هم بعداز آن حرف‌هایی که به او زدم .

_من دیگه از خونه بیرون نمی‌آم. اینترنت هست، هرچی که بخوام می‌خرم .

همه‌جا حضور نگاهی را حس می‌کنم و این بدترین حالتی است که تجربه کرده‌ام.

قبل از این به من اطمینان داده بود، مازیار هرگز برنمی‌گردد .

اما حال می‌دانم زنده است و در این شهر. با آن تلفن و پیام، زنده هستم، عجیب است !

_الان برمی‌گردیم خونه. داروهاتو می‌خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین می‌رسیم و من به‌سرعت سوار می‌شوم. لوازم را پشت ماشین می‌گذارند .

عماد می‌نشیند و کمربند من را چک می‌کند و برای خودش را هم می‌بندد .

این رفتارهای ضدونقیض او، افکارم را به‌هم می‌زند. من برای این رابطه‌های پیچیده آمادگی ندارم .

_می‌شه فقط برگردیم؟ لطفاً تمام برنامه‌های خرید اینترنتی رو برام دان کن، من کشش بیرون رو ندارم .

حرکت می‌کند، چهره‌اش جدی است .

_نیازی نیست به این چیزا. می‌خوام از روان‌شناس خودم برات وقت بگیرم... نمی‌دونم اون دکترت چکار می‌کرده این مدت!

تمام تشنج این لحظات را بالا می‌آورم .

_من خوبم، می‌فهمی؟ نیاز نیست بهم بگی قرصامو خوردم یا نه. دکتر نمی‌خوام، متوجهی؟ اون می‌خواد برای این حس گند زیرنظر بودن چکار کنه؟ برای اونی که اون بیرونه و من‌و هنوز به چشم توله‌سگش می‌بینه، می‌خواد چکار کنه؟

_می‌فهمم ناراحتی، ولی اجازه نداری سر من خالی کنی، سویل... من هرجور بخوام از تو مراقبت می‌کنم و وقتی می‌گم تو جات امنه، پس هست. من فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌بار، اونم نه کاملاً، غفلت کردم که دیگه انجام نمی‌شه... تو برو بیرون بگرد، خطری تهدیدت نمی‌کنه ...

قاطعیت او باعث می‌شود سکوت کنم. همه‌چیز درهم پیچیده. رابطه‌مان، زندگی‌ام .

_ما قراره چی باشیم، عماد؟ همه‌چی پیچیده شده... تو دقیقا چی می‌خوای از من؟ از رابطه‌ی خودمون... تو جوری رفتار می‌کنی انگار دیگه مایی وجود نداره... انگار داری از من انتقام می‌گیری... بعد می‌خوای ازم مراقبت کنی... بعد من‌و ول می‌کنی... من... گیج شدم... قراره ما چی باشیم؟

سکوت می‌کند و تنها صدای ماشین‌هاست که می‌آید .

_گوشیتو روشن کن. خطتت رو همون روز عوض کردم، حتی اینم نفهمیدی؟ اون نگاهی که حس می‌کنی، مربوط به کسانیه که مراقبتن... شبانه‌روز، هر ثانیه. پلیس... امیرعباس درخشنده... اونم سفت‌وسخت پیگیره... دو نفری که مراقبتن رو اون معرفی کرد. پس خیالت جمع باشه... خیلی چیزا رو نمی‌دونی، سویل... خودت باید تلاش کنی... مثل من که تلاش کردم، هر لحظه و هر ثانیه... انتقامی درکار نیست... شاید تنبیه... ولی... انتقام نه .

لحنش مهربان است. آن عمادی که می‌شناسم، دستم را میان انگشت‌های مردانه‌اش می‌گیرد و من آرام می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جان می‌گیرم. هزارهزار درمانگر و دارو، حتی ذره‌ای از این آرامش را برایم ندارند .

_چطور می‌تونی هم به فکر تنبیه من باشی، هم این‌همه کار کرده باشی؟ هم ...

می‌خواهم از روابطش بگویم اما سکوت می‌کنم .

به آپارتمان رسیده‌ایم، داخل پارکینگ می‌رود و سرجایش پارک می‌کند .

_من خیلی فکر کردم، سویل... فکرای جدید. فکرای قدیمیم می‌گفت همه چیزو تموم کنم ...

نمی‌توانم به او نگاه کنم. بغض می‌کنم، او را نمی‌خواهم از دست بدهم، نمی‌خواهم .

_این چندروز فهمیدم حتی اگرم بخوام، به این راحتی نمی‌شه تمومش کرد... هرچی نباشه، بین ما چیزایی هست که عادی نیست... ما عادی نیستیم... نخواهیم بود... به من نگاه کن .

اشک می‌ریزم، مانند یک زن در لحظات آخر زندگی مردش، عزادار تک‌تک لحظه‌ها ...

نگاهش نمی‌کنم و او دست زیر چانه‌ام می‌برد و با اجبار، وادار به رودررو شدن می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من خیلی فکر کردم، سویل. تو این رابطه خیلی چیزا به‌دست آوردم که با رفتنت، اونا رو باختم... با برنگشتن تو، تمام زندگی من تکه‌پاره شد... و من با بدبختی اونا رو سعی کردم وصل کنم... اما... اون چیزی که باید تکه‌ها رو بچسبونه، نیست... گفتی من یه عوضی ازخودراضیم... درست گفتی، هستم... اما یه ازخودراضی عوضی که تو رو بیش‌تر از خودش دوست داشت... حالا به این فکر می‌کنم که من دیگه اون آدم نمی‌تونم باشم، اون عماد که تو رو داخل پر قو نگه می‌داشت... اما نمی‌تونم همین‌جوری رهات کنم... ما به زمان نیاز داریم... که جدا بشیم، یا... یه رابطه‌ی جدید ایجاد کنیم... یا... مثل دوتا دوست با زندگی مجزا ادامه بدیم.

نفس حبس‌شده‌ام را رها می‌کنم. سخت است در عین ناامیدی و غم، بخواهی به حرف‌های جدی فکر کنی .

_من چی؟ حق انتخاب ندارم؟ تو... حتی حاضر نشدی بیای من‌و ببینی... من پیوند قلب داشتم... هرلحظه چشمم به در بود... تو حتی زنگم نزدی... هرروز و هرشب... مهم نیست... تو یه روز اراده کردی و من‌و نجات دادی ...

_سویل! بهتره نبش‌قبر نکنیم... ما هرکدوم به‌اندازه‌ی خودمون، با تیشه به ریشه‌ی رابطه‌مون زدیم... حالام اگر تو نمی‌تونی از بین آشفتگی‌هات تصمیم درست بگیری... من این فرصت‌و ندارم که صبر کنم اون‌ها از بین برن... من امسال چهل‌ساله می‌شم... وقتی تموم بشه، ما یا «ما» موندیم، یا فقط من‌و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم... یا درستش کردیم، یا رها می‌کنیم و برای خودمون یه جدیدش رو ایجاد می‌کنیم .

کمربندم را باز می‌کنم. ای‌کاش من‌هم ذره‌ای از اعتمادبه‌نفس او را داشتم.

کاش من‌هم می‌توانستم مانند او، به این راحتی درباره‌ی پایان یا ادامه حرف بزنم .

_شاید حق با تو باشه... من اون‌قدر آشفته‌ام که نمی‌تونم حتی خودمو جمع کنم، چه برسه به این رابطه و زندگی... من به‌حدی این سالا به تو فکر کردم که نتونستم مثل تو، به نبودنت فکر کنم .

پیاده می‌شوم. این‌بار بدون ترس. یک موتورسوار و مردی که درحال وررفتن با ماشینش است، در پارکینگ دیده می‌شوند .

_صبر کن باهم بریم .

.....

_اونا خیلی از کارات خوششون اومده بود... سبحان رو باید می‌دیدی، کف کرده بود. منم می‌گفتم این دختر منه .

مردانه می‌خندد و من دلم تنگ می‌شود، برای او، دایی و عماد .

عادل لاغرتر از قبل شده، اما لبخندش مانند لبخند اوست. او خود عماد است، مریض‌احوال و مسن‌تر .

رمان بازار
romanbazar.ir

_به‌نظرم اونایی که اون نقاشیا رو خریدن، حتماً سادیسم داشتن، عادل جون .

اخم‌هایش هم مانند اوست، فقط آن جذبه را ندارد، مهربان‌تر است، شاید مهربان شده است .

_حالا سادیسم یا غیرسادیسم، اونا فروش رفتن... از یه مجله هم اومده بودن که چون تو نبودی، دایی جواب سؤالاشون رو داد... حتی آن‌لاینم نشدی؟ اصلاً اون‌جا چه‌خبر شده؟ من زنگ زدم بپرسم چه‌مرگ‌تون شده، بعد عین زنا، من‌و گرفتی به‌غیبت .

نمی‌خواهم اشکم را ببیند یا پریشانی‌ام را .

_هیچی. سر اون مزاحم گوشی رو خاموش کردم، اما انگار بی‌خود بود. چون پسرت سیم‌کارت‌و عوض کرده بود .

چانه‌اش را می‌خاراند .

_پسر من؟ اون یه گنده‌دماغ عوضیه که البته ارثیه... من‌و دایی، دوهفته‌ی دیگه تهرانیم... من آخرین جلسه‌ی شیمی‌درمانیم فرداست... می‌دونی تا چند روز رو فرم نیستم؛ ولی بهم زنگ بزن... آه، یادم رفت بگم... دیروز سالی با پارتنرش دعوت بودن خونه‌ی سبحان و خوشحال باش که اون پسره واقعاً پرفکته... عالی... من برم، الان این دختره می‌آد... مخشو که نتونستم بزنم، مخمو می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعداز مدت‌ها بلند می‌خندم و می‌دانم عادل فقط برای دل من، این‌گونه رفتار می‌کند. با سایرین، او هم جدیتش دست‌کمی از عماد ندارد .

_دارم فکر می‌کنم که انگار عادل عاشقت شده .

نیشخند گوشه‌ی لبش اذیتم می‌کند. عادل خودش بارها گفته است که درقبال او ظلم کرده و این را زمانی فهمید که دیگر دیر بود.

اما عماد هم هرگز او را نبخشید. حتی حالا که درحال شیمی‌درمانی است .

او چرا دیگران را هیچ‌وقت نمی‌بخشد؟

_می‌گم عماد، تو این مدت که داشتی تغییر می‌کردی، بخشش رو یاد نگرفتی؟ اینم یکی از تغییراتت می‌تونست باشه .

ثبل‌از آن‌که با آن نگاه عصبانی کاری دستم بدهد، از پشت میز آشپزخانه بلند می‌شوم .

_صبر کن ببینم، دخترخانم. حرفتو زدی، بمون جواب بگیر .

درواقع، با نهایت سرعت از او فرار می‌کنم و او را که یک لیوان آب در دست می‌فشارد را پشت سر می‌گذارم .

_حرف نزدم که جواب بدی دکترجان. فقط برای یادآوری گفتم .

لبخند می‌زنم و او دیگر نیشخند به لب ندارد. به اتاقی که برای نقاشی درست کرده‌ام می‌روم و حضورش را پشت سرم حس می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه... انگار دخترمون زبونش زیادی بلند شده... سویل؟ دارم با تو حرف می‌زنم .

دکمه‌های روپوش رنگی‌ام را می‌بندم و می‌خواهم پالت رنگم را حاضر کنم .

_بله، می‌دونم. جز من و تو کسی نیست، عمادجونم... ولی حرفی نزدم که این‌قدر قرمز شدی... فقط نمی‌دونم چرا بخشش تو کارت نیست... عادل خطا کرده، خودشم می‌دونه. این‌همه‌سال گذشته، فقط فکرِ من اینه. شاید من یه روز مازیار رو ببخشم، ولی تو هنوزم داری از دست عادل گله می‌کنی .

جرأت نگاه‌کردن به چشمانش را ندارم. از همین فاصله هم عصبانیت درحال انفجارش را حس می‌کنم، اما این حقیقت است. عماد هرگز بخشاینده نیست .

_انگار حسش دوطرفه‌ست، توام ...

نمی‌گذارم کلامش را تمام کند. حرفی که می‌دانم اگر پایان بیابد، هرگز پس‌گرفته نمی‌شود .

_بدون چی می‌گی، عماد... من عادل‌و دوست دارم، همون‌جور که دایی رو دوست دارم. اونا به من کمک کردن سر پاهام بمونم، من نمک‌نشناس نیستم... عادل تو رو دوست داره ...

به‌سمت من خیز برمی‌دارد، اما من از او نمی‌ترسم. عماد هرگز به من صدمه نمی‌زند .

درنهایت، این انگشت اشاره‌اش است که روبروی صورتم می‌ایستد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل! بهت اجازه نمی‌دم من‌و زیر سؤال ببری... می‌خوام عادل دوستم نداشته باشه. اون همه‌ی زندگی ...

_همه‌ی زندگی تو رو تباه کرد؟ تا کی این‌و می‌خوای بگی؟ لادن مرده، عادل با مرگ فاصله‌ای نداشته، تو بزرگ شدی، یه آدم موفق شدی... خودت خسته نشدی از حکمی که دادی؟ حتی محکومین به اعدامم، ممکنه بخشیده بشن ...

_آره، ممکنه، ولی قاضی‌شون من باشم، بخششی در کار نیست ...

_این تویی که به من می‌گی چرا ترسیدی و موندی... اون‌وقت بعد این‌همه‌سال، اونم فقط برای چند سال، کسی رو که نمی‌دونست چی بهت می‌گذره ...

_دهنتو ببند، دختره‌ی ...

ما هردو درحال فریاد زدنیم. ما هردو شاکی و گله‌مند از یکدیگر. او نمی‌بخشد و من می‌ترسم. نگاهش... غم دارد، شکسته است.

من او را شکسته‌ام. دست پیش می‌برم برای لمس صورتش که از عصبانیت، رگ‌های صورت و گردنش ورم کرده و لب‌هایش به‌کبودی می‌زند .

_می‌خوام فقط یکم ببخشی، عماد... شاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را نوازش می‌کنم. لب‌هایش می‌لرزد و لحظه‌ای بعد، او دیگر در اتاق نیست .

دوست دارم او کمی آدم‌های گذشته‌اش را ببخشد، شاید این وسط من‌هم برای نبودنم، کمی بخشوده شوم.

بغض گلویم را می‌فشارد، نمی‌خواهم این‌قدر تلخ باشیم. دوست دارم الان به‌جای این‌که من پالت و قلم‌مو به‌دست روبه‌روی بوم نقاشی‌ام باشم، در برابر او و پشت میز، مثل قدیم‌ها مشغول نوشیدن چای و خوردن کیک، از خودمان حرف بزنیم. من برایش از نقاشی‌هایم بگویم، از موفقیتم، از اولین پولی که تماماً متعلق به من است. از اولین نمایشگاه و موفقیتش برای او بگویم و او به داشتنم، به همسرش بودنم، به بزرگ‌شدن و موفق بودنم افتخار کند .

دلم آغوشش را می‌خواهد، وقتی این‌همه روحم درد می‌کند. دلم بوسه‌های مالکانه‌اش را می‌خواهد، وقتی من را به‌تملک درمی‌آورد .

دلم نوازش‌های مردانه‌اش را می‌خواهد، وقتی این‌قدر از دنیا خسته‌ام .

ای‌کاش کمی بخشنده باشد .

.....

هوا کم‌کم تاریک می‌شود، عماد را از خود رانده‌ام.

می‌دانم حقیقت تلخ است، شاید برای او تلخ‌تر... وقتی از زبان من باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از تنهایی می‌گیرد. حتی نقاشی هم نمی‌تواند آن حفره‌ی عمیق درون سینه‌ام را پر کند .

این‌روزها خودم را زندانی کرده‌ام، از همه بریده‌ام. شاید از زمانی که در خانه‌ی مازیار زندانی بوده‌ام، این مدت تنها دورانی است که تنها مانده و در خانه اسیرم .

دوست دارم آن‌چه از دستم رفته است را باز یابم، خانواده‌ام را .

شماره‌ی پدرم را می‌گیرم، با دومین بوق جواب می‌دهد و من تعجب می‌کنم. چطور شماره‌ام را دارد، وقتی عماد آن را عوض کرده؟

_بالاخره یاد من کردی، بابا؟ می‌دونی ما چقدر چشم‌انتظار زنگتیم؟

_شما شماره‌ی منو داشتین؟

سکوت می‌کند و بعد، یک نفس حسرت‌بار.

_آره، عماد داد شماره رو. گفت یکم به‌هم‌ریخته‌ای. خواستیم خودت پا پیش بذاری ...

_بابا؟ می‌شه بیای دنبالم، بریم بیرون؟

نمی‌خواهم بگویم عماد من را میان کارهای روزانه‌اش فراموش کرده است. یادش هم که می‌آیم، خودم با رفتارم او را فراری می‌دهم .

_تو حاضر شو، من تا نیم ساعت دیگه اون‌جا هستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

حس عجیبی است تنهابودن در این شهر... این‌که عماد نیست .

دلم برایش تنگ شده. دلم برای بوی عطرش، صدای مردانه‌اش، برای تمام بودن‌هایش تنگ شده .

_سمرا! چرا این‌قدر ساکتی، باباجان؟

حتی از پدرم نیز خجالت می‌کشم، دوری می‌کنم .

در این سال‌ها، من هیچ نوع آشنایی با خانواده‌ام نداشتم.

آن‌ها برایم غریبه‌اند، فقط یک حس خاصی است. از همان‌ها که می‌گویند، «خون می‌کشد». یک کشش ذاتی، حسی که در آن می‌دانی این آدم، همه‌ی وجودش را برایت خواهد داد، بدون منت .

_بابا، شما می‌دونی من چه حسی دارم؟ انگار... هیچی، ولش کنین .

رانندگی می‌کند، لبخندش را می‌بینم و چین‌های کنار چشمانش .

_آره، می‌دونم دخترم... عمادت گم‌شده. ما بیش‌تر برات مثل غریبه‌ها هستیم، از همه‌چیز می‌ترسی... تو مثل یه بچه‌لاک‌پشتی که تو یه شب تاریک، کنار دریا از تخم درمی‌آد. وقتی خودشو از چاله‌ای که توش بوده بالا می‌کشه، می‌بینه برای رسیدن به آب، نه‌تنها باید تنهایی مسیر رو طی کنه، بلکه باید از

رمان بازار
romanbazar.ir

بین صدها شکارچی بگذره تا به آب برسه... اون حتی نمی‌تونه به لاک‌پشتهای دیگه تکیه کنه... تو سویلِ عمادی، سمرِ ما .

_فکر کنم عماد دیگه منو نمی‌خواد... نه بابا؟

نگاهش صورتم را می‌کاود، لبخندش دائمی است، او خیلی شبیه دایی است .

_حست این‌و می‌گه؟

حسم... مگر من چقدر از زندگی و حس‌هایش می‌دانم؟

_اون به من سرنمی‌زنه، تلفن نمی‌زنه. هربار منو می‌بینه، می‌خواد بهم یادآوری کنه که من ترکش کردم. که من قدرنشناس بودم... بابا! عماد منو نمی‌بخشه... اون حتی درکی از ترسای من نداره .

_اون فقط ناراحته، دخترم. اگه همه‌ی اینایی بود که گفتی، الان پشت سرمون نمی‌اومد و چراغ بزنه... اون مدل خودش تو رو دوست داره .

بلند می‌خندد، مردانه. شوکه از حرفش به عقب نگاه می‌کنم. پدرم درست می‌گوید. عماد است .

_اون از کجا ...

پدرم می‌خندد و راهنما می‌زند تا کنار خیابان پارک کند .

_اگه بگن تو خونه هم شنود داری، هم دوربین، اصلاً تعجب نمی‌کنم. از صدتا پلیسم بدتره این .

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین می‌ایستد، نگاه می‌کنم.

ماشین عماد هم پشت سرمان متوقف می‌شود و لحظه‌ای بعد، او با عینک دودی و کت‌وشلوار رسمی، کنار شیشه‌ی سمت راننده می‌ایستد .

پدرم جدی نگاهش می‌کند و شیشه را پایین می‌دهد .

_چرا ما رو تعقیب می‌کنی، دکترجان؟

دستش را تکیه‌گاه می‌کند و کمی خم می‌شود .

_جناب‌رنجبر! شما چی فکر می‌کنین؟

_فکر می‌کنم نیازی نیست وقتی یک پدر و دختر باهم بیرون می‌رن، به کسی توضیحی بدن، پسر جون... سمر تو خونه تنهاست، چند روزی می‌برمش پیش خودمون... این‌جوری تو هم با خیال راحت به کارات می‌رسی .

_راستش منم اومده بودم سراغش تا... مهم نیست... ولی من بیش‌تر ترجیح می‌دم اون پیش خودم باشه. برای دیدن خانواده و این‌حرفا مشکلی نیست، اما چند روز موندن ...

صدای پدرم بالا می‌رود. این اولین بار است که او را این‌گونه با عماد، عصبانی می‌بینم .

_من از تو نپرسیدم می‌تونم ببرمش یا نه. گفتم چند روز می‌برمش... اجازه نمی‌دم مشکلات روحیت رو سر اون خالی کنی و تنهاش بذاری .

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم ماشین را روشن می‌کند و عماد عقب می‌رود، اما خونسرد است.

من این‌بار دخالتی نمی‌کنم. آن‌ها مردند، زبان هم را می‌فهمند.

_من آخرشب می‌آم دنبال سویل... بحثی دیگه نیست .

می‌رود و من حتی نمی‌توانم چشمانش را ببینم. قبل از حرکت‌کردن پدرم، در را باز می‌کنم .

_بابا، شما برو خونه. من می‌خوام با اون بیام .

همین. در همین‌حد توضیح می‌دهم و از ماشین پیاده می‌شوم .

شاید دلش بشکند. شاید او را سرشکسته کنم، اما با همه‌ی دلخوری‌ها و بی‌مهری‌هایش، بازهم این اوست که به‌دنبال من است .

عماد می‌ایستد، عینکش را برمی‌دارد و در این ساعت از غروب، من برق خوشحالی را در آن صورت جدی و بی‌حرکت می‌بینم .

_می‌شه با تو بیام، منو بذاری خونه‌ی بابام؟

سری به‌موافقت تکان می‌دهد و اشاره می‌کند سوار شوم. پدرم برایم دست تکان می‌دهد و می‌رود .

_می‌گم... می‌شه عینکت رو دربیاری؟ چشماتو نمی‌بینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای نگاهم می‌کند. از سکوت و چهره‌اش نمی‌توانم پی به افکارش ببرم، این برایم استرس‌زاست که حتی نگاهش را هم نبینم .

_چندروزه درست استراحت نکردم، نور ماشینا اذیتم می‌کنه .

_مگه چی شده؟ خب چرا استراحت نکردی؟

عینکش را روی داشبورد می‌گذارد و نگاهش را لحظه‌ای به من می‌دهد .

حس خاصی دارد این سکوت او .

_کارم زیاده... همین .

_بی‌خوابی خیلی بده... آدم کلافه می‌شه، من اگر دارو نخورم ممکنه ...

حرفم را قطع می‌کنم. شاید او دوست ندارد درباره‌ی من بداند. این فکر، قلبم را به‌درد می‌آورد.

شاید او دیگر برایش مهم نیست بداند اگر قرص‌هایم را نخورم، تا صبح کابوس می‌بینم. شاید او نخواهد بداند از وقتی کنار من نیست، حتی پشت پرده‌ها را چک می‌کنم، در اتاق‌خواب را می‌بندم، شاید قفل هم بکنم. شاید ...

_خونه‌ت رو اشغال کردم، حتماً جای غریب خوابت نمی‌بره... اگه اون آپارتمان درش درست شده، من می‌رم اون‌جا .

با انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد .

_خیلی حرف می‌زنی جدیداً... من عادت به این سویل ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از کلامش اشک به چشمم می‌آید. او چه‌قدر بی‌رحم شده است !

_ببخشید... دیگه حرف نمی‌زنم .

گوشی‌ام را درمی‌آورم و با بالاوپایین کردن برنامه‌ها، سعی می‌کنم بغضم را فروبخورم .

_نگفتم حرف نزن... حرف بی‌خود نزن. نیازی نیست به همه بگی من تنهات گذاشتم... از امشب خونه‌ام.

باید از این خبر خوشحال شوم. باید برایش بی‌تاب باشم. باید... اما نیستم.

شاید روز اول از خوشحالی بال درمی‌آوردم، اما امروز برایم تنها یک رابطه‌ی مجهول است .

فقط سرم را تکان می‌دهم. کم‌حرف‌زدن را برای خودم یک قانون می‌کنم .

_سر تکون‌دادن یعنی چی؟ بچه شدی؟

_یعنی باشه .

نقطه‌ضعف عماد، نادیده‌گرفتن اوست. نمی‌بینم ولی صدای نیشخندش را می‌شنوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل... با من لج‌بازی نکن. این‌جوری، بازی رو شروع نکرده باختی. چون من ابداً از دخترای چموش خوشم نمی‌آد... این‌که هرچی بخوای بگی، برای من جالب نیست... پس این‌جور نباش .

لحنش سرد و سخت است، ارباب‌گونه. من خوی سادیسمی او را فراموش کرده‌ام !

همان هیولایی که او نمی‌گذاشت من ببینم؛ حال آن هیولا را برایم آزاد گذاشته است .

نزدیک خانه‌ی پدرم می‌شویم و من خوشحالم که مسیر به‌پایان می‌رسد .

_این مدلی که می‌گی، فکر کنم باید بگم چشم ارباب .

وسط کوچه پا روی ترمز می‌فشارد. با صدای جیغ لاستیک‌ها و شتابی که دارد، به‌جلو پرت می‌شوم، دست حائل صورت می‌کنم تا صورتم به داشبورد نخورد.

صدای فریاد او اما، از ضربه‌ی احتمالی هم دردآورتر است .

_تو چه غلطی کردی؟

دستش سر شانه‌ام را محکم می‌گیرد. می‌ترسم، من از این عماد می‌ترسم .

_ببخشید... هرچی تو بگی ...

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

این من نیستم... این عماد نیست! این‌که سر دخترکم فریاد می‌کشد و او را تحقیر می‌کند، این‌که او را می‌ترساند و از ترس او جان می‌گیرد... این من نیستم. این اژدهای خفته‌ی درون من است که بیدار شده .

این هیولای وجود من است که عماد را می‌بلعد!

دخترکم، ترس‌خورده و درخودفرورفته، در انتهایی‌ترین قسمت صندلی کز می‌کند.

گنجشک سرمازده‌ام را زمهریر شده‌ام و می‌دانم تاب ندارد.

لعنت به این اژدهای لجام‌گسیخته که هربار دخترکم را می‌بیند، افسار پاره می‌کند تا دندان‌هایش را، در تن عروسک من فرو کند .

سویل من... دارم او را ازهم می‌درم و من به‌نظاره نشسته‌ام .

او من را ارباب صدا کرد! من برای او هم‌پایه‌ی مازیار شده‌ام؟

این هیولا، تمام خط‌قرمزها را پشت‌سر می‌گذارد. حال چگونه او را بدون خودم رها کنم؟

.....

_عروسک ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این عماد من است. این عروسک گفتن‌ها، قبل‌از آن‌که سویل باشم... قبل‌از همه‌چیز .

کمی آرام می‌شوم. ماشین را کناری پارک می‌کند، هوا تاریک است. پیاده می‌شود و در سمت من را باز می‌کند .

_می‌آی بغلم، فرشته؟

حتی نیاز نیست تکرار کند. من تشنه‌ی به‌آب‌رسیده‌ام. فقط می‌خواهم سیراب شوم، همین .

_دیگه هیچ‌وقت به من نگو ارباب... می‌دونم اذیتت می‌کنم... دست خودم نیست. من شاید عوض شده باشم، سویل... ولی اون‌قدر عوضی نشدم که از من بترسی... با برنگشتنت، همه‌چیزم داغون شد، فرشته... من یه‌دنیا برنامه داشتم برای زمان بازگشتت، ولی... ما باید حرف بزنیم .

سر از سینه‌اش برمی‌دارم. او از شروع حرف می‌زند؟ این لحن و کلام برای عمادی است که می‌شناسم .

_سلام .

سعی می‌کنم کمی فاصله بگیرم، اما او محکم‌تر من را به‌سینه می‌چسباند .

_سلام، آقا سمیر .

سمیر، برادرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید، انگار مزاحم شدم. بابام گفتن سمر رو می‌آرید... منم تازه از سر کار می‌آم... می‌خواین سمر رو من ببرم .

او خیلی آرام و مؤدب حرف می‌زند. این چیزی نیست که آخرین بار از او به‌یاد دارم. آخرین تصویر او زمانی بود که سعی می‌کرد عماد را بزند و با پسرعمو و دخترهایی که در زندگی سابق عماد بودند، به خانه‌یمان آمده بود .

_نه، ممنون. شما بیا سوارشو، باهم بریم .

بالاخره من را رها می‌کند، صورتم را نوازش می‌کند و من می‌توانم برادرم را بعد از مدت‌ها ببینم .

_سلام آبجی کوچیکه... مشتاق دیدار .

نگاهش روی زمین است، خجالت می‌کشد؟ از من؟ شاید او هم مثل من حس غریبگی دارد .

_سلام... بیا سوار شو .

بی‌تعارف می‌آید و صندلی عقب می‌نشیند. برمی‌گردم تا نگاهش کنم. او خیلی تغییر کرده، بیش‌تر شبیه پدرمان شده است، آرام‌تر. به رینگ ساده‌ی در انگشتش نگاه می‌کنم، جلال گفته بود نامزد کرده است .

_ازدواج کردی سمیر؟

ماشین حرکت می‌کند، سمیر هنوز هم به من نگاه نمی‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره، جات خیلی معلوم بود... مثلاً خواهر داماد بودی .

_سویل چیزی نمی‌دونست، من نگفتم .

عماد خیلی جدی است، نمی‌دانم در این مدت آیا با هم دیداری داشتند یا نه؟ لبخند سمیر آرام است .

_حتماً این‌طور صلاح دونستین... من به هردوتون بابت اون روز، یه عذرخواهی بدهکارم... می‌دونم معذرت‌خواهی کافی نیست... جبران می‌کنم... آقاعماد، حالا که «سمیه» اومده تو زندگیم... راستش، الان می‌فهمم این مدت، چه‌قدر خطا کردم... حلال کن .

_چرا اون روز ...

این سؤال که چه اتفاقی آن روز افتاد، همیشه در ذهنم هست. چرا باید آن‌روز سمیر با الیاس دست‌به‌یکی می‌کرد؟ وقتی می‌دانست ممکن است ایست قلبی کنم!

_کافیه، فرشته... تموم شد و رفت.

عماد نمی‌گذارد بپرسم. شاید بهتر است خاکسترها را کنار نزنیم تا آتش کهنه، خفه شود .

_باشه... سمیر، مبارکت باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به عماد سرشار از تشکر است. او هم در آینه سر تکان می‌دهد. به در خانه می‌رسیم. همان خانه‌ی قدیمی است. بعداز آمدن عماد و ازدواجمان، شاید فقط دوبار به این خانه آمدم. دلم برای زنی که مادرم است تنگ شده، اما از دیدنش هم مضطربم... ما رابطه‌ی یک مادر و دختر را نداریم .

_مامان از وقتی شنیده برگشتی، خونه رو کرده عروسک. اگه بدونی چقدر منتظرت بوده... ما دوستت داریم خواهری .

_سمیر، امشب کی این‌جاست؟ لحن صدایش خشن است، پشت یک ماشین خارجی پارک می‌کند .

_این ماشین الیاسه! این‌جا چیکار می‌کنه؟ اون هیچ‌وقت این‌ورا پیداش نمی‌شه .

تمام تنم می‌لرزد، از یک درگیری دیگر. هردو پیاده می‌شوند، بیش‌تر شبیه دو نفر که برای مبارزه می‌روند. عماد برمی‌گردد و در را باز می‌کند، شیشه‌ها را بالا می‌دهد .

_نمی‌آی پایین... متوجه شدی؟

سر تکان می‌دهم، از ترس زبانم بند آمده. می‌خواهم بگویم مواظب باش، ولی زبانم نمی‌چرخد. از استرس، تهوع می‌گیرم، لعنت به الیاس که فقط او را دوبار دیده‌ام... از او بیزارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می‌گردانم شاید بتوانم چیزی ببینم. لحظه‌ای بعد صداهای مردانه بالا می‌گیرد. عماد؟

فراموش می‌کنم که گفت بیرون نروم. چندین صدا با هم مخلوط شده است. در را باز می‌کنم .

_آقای رنجبر، من اعتماد می‌کنم بهتون، دست زنمو می‌گیرم می‌آرم این‌جا... این شغال این‌جاست؟ اگه خودم نمی‌آوردمش چی؟ ...

صدای عماد است که بلند حرف می‌زند. صدای بعدی احتمالاً پدرم است که آرام حرفی می‌زند که نمی‌شنوم .

_عمو، چی می‌گی حق با شماست؟ شغال منم یا توی مشکل‌دار؟ آقادکتر... سمر دخترعمومه، این‌جام ...

صدای فریاد یک زن و افتادن چیزی یا کسی... بیرون می‌دوم، نکند عماد را تنها پیدا کرده باشند. اسمش را فریاد می‌زنم. خون در تنم یخ می‌زند تا او را پیدا کنم که بالای سر کسی ایستاده .

نگاهش که به من میفتد، فریاد می‌کشد .

_مگه کر بودی گفتم نیا بیرون؟ ها؟ برو تو ماشین !

نفسم بند می‌آید و شاید نفس مادرم که ایستاده است. پدرم برای الیاسِ که نقش زمین شده با دهانی پراز خون، سر به‌تاسف تکان می‌دهد و برادرم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند، نگاهش به اوست. عمویم است که سعی می‌کند او را بلند کند، اما او هم ساکت است .

_م... من ترسیدم ...

با خشم نگاهم می‌کند و به‌سمتم پا تند می‌کند. از ترس خشک می‌شوم. قبل‌از او مادرم است که جلوی من می‌ایستد .

_به‌والله اگه بذارم بزنیش.

عماد می‌ایستد و باتعجب نگاه می‌کند .

_من برای چی باید بزنمش، مادرِ من؟ با هم برید تو ماشین. نمی‌خوام این عوضی زن منو ببینه .

صدایش آرام است و مهربان. او مثل ابر بهاری است، پر از شگفتی .

_عماد بکتاش، من مادرتو ...

صدای سیلی‌ای که الیاس ازپدرم می‌خورد در کوچه می‌پیچد. همسایه‌های زیادی در این محل نیستند، اما همان تعداد کم نیز بیرون آمده‌اند.

_گفتم برادرزاده‌می، هیچی به‌روت نیارم... پیام فرستادی، دامادمو تهدید کردی، سکوت کردم. قصد جون بچه‌مو کردی... هیچی نگفتم... آقا داداش، نمی‌تونی جمعش کنی، خودم جاروخاک‌انداز بیارم براش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از این لحظه تو برادرمی، ولی این نمک‌نشناس... دوروبر خانواده‌ی من، خونه‌ی من، بچه‌های من... به‌خصوص سویل بگرده، داداش جان، خونش پای خودشه .

_داداش جان، خطا کرده... خودت می‌دونی که چرا... دیگه ما رو به غریبه نفروش .

مادرم دستم را می‌کشد، عماد به‌سمت الیاس که در حال پیامک دادن است می‌رود و این میان کسی، نمی‌دانم از کجا می‌آید و جلوی او را می‌گیرد. امیرعباس است .

_ولش کن، دکتر جان. ارزشش رو نداره... برو سوار ماشینت بشو، غائله رو ختم کنین .

منتظرم عماد سر او هم فریاد بزند، اما کنار می‌کشد .

_صلوات بفرستین، جناب‌سرهنگ، تموم بشه بره پی کارش... توام برو پسرجون... شر به‌پا نکن .

الیاس فحش می‌دهد و عمویم سعی می‌کند او را ساکت کند. سوار ماشین که می‌شوند، دیگر صدایشان نمی‌آید .

_سمرجان... عزیز مادر... هیچ‌وقت نمی‌شه یه دل سیر مادرودختری باهم باشیم .

عماد با پدرم دست می‌دهد و چیزی می‌گوید، حتی امیرعباس هم با یک دست لباس ورزشی بیرون آمده. او هنوز هم در این خانه است؟ خانه‌ی قدیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

زیورخانم، مادر او که فکر می‌کنم سال‌ها پیش فوت کرده است. امیرعباس همان سال‌ها هم یتیم بود، خوب به‌یاد دارم که بیش‌تر پدرم هوای او را خیلی داشت .

_مامان؟ امیرعباس این‌جا زندگی می‌کنه؟ !

_تو به اون چکار داری؟

این صدای ناراحت عماد است، مرد حسود و بدخلق این روزها .

_شما ناراحت نشین، آقای دکتر. سمر تنها هم‌بازیش امیرعباس بود... اونم فقط با سمر راحت بود .

_بهتره بریم .

مادرم می‌خواهد اعتراض کند، اما دهان‌بازنکرده، پدرم سر می‌رسد .

_بذار بره خانم، فردا خودم می‌برمت خونه‌شون. اون‌جا دخترتو سیر ببین .

نگاه پدرم و عماد لحظه‌ای در هم ثابت می‌شود. نمی‌دانم رفتار سرد پدرم با عماد را باید بپذیرم یا این رفتارهای امشب را .

_بریم سویل .

مادرم من را در آغوش می‌کشد، من هم... قدم از قبل بلندتر شده، آن‌قدر که حال، مادرم کمی کوتاه‌تر است، پس چرا هنوز عماد برای من همان‌قدر بزرگ‌تر است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_این‌جا که نمی‌شه... بریم خونه، ببینم از کی تو این‌قدر یاغی شدی... ها؟ فکر کردی رفتی، پروبال گرفتی، دیگه حرف عماد، اندازه‌ی پشکلم ارزش نداره؟ جواب من‌و بده، خانم‌کوچولو .

خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم به‌انتهای حرفش توجه کنم یا عصبانیتش .

خودم را به‌سمتش می‌کشم، ناخودآگاه می‌خواهم در دسترسش باشم .

او هرچه‌قدر می‌خواهد بدخلقی کند، یا برای من نقش یک مرد خائن را بازی کند، مهم این است... او هنوز سویل را دوست دارد .

_به من می‌خندی دختره‌ی چموش؟ !

نمی‌دانم عصبانی است یا ادای آن را درمی‌آورد... هرچه هست، آرامشی را که حس می‌کنم مدت‌هاست ازدست داده‌ام، همین الآن پیدا می‌کنم .

_می‌خوام سرم‌و بذارم رو پات، اگر مالک دیگه‌ای نداره .

سعی می‌کند با فشردن لب‌ها میان انگشتانش، مانع از خندیدنش بشود .

_پررویی هم باید به بقیه‌ی خصلت‌هات اضافه بشه .

سرم را می‌گیرد و با خشونتی ساختگی روی پایش می‌گذارد .

_حتی یک‌ذره هم فکر نکن یادم بره کارا و رفتاراتو سویل... فعلاً تا خونه راحت باش .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را که پایین می‌آورد، روی لب‌هایم می‌گذارم و رفع دلتنگی... اشک‌هایم روان می‌شود .

_تو به‌خاطر هرثانیه‌ی این‌مدت، هرجور می‌خوای تنبیه کن، عماد... ولی... خودتو بذار داشته باشم و حس کنم... من برای تمام تو دلم تنگه... به‌خاطر من امشبو آتش‌بس... ها؟ باشه؟

ماشین جایی دور می‌زند، احساس می‌کنم سرعتش زیاد شده است. می‌خواهم بلند شوم، اما نمی‌گذارد .

_جات خوبه، عزیزم... من تا به تو یاد ندم حرف‌گوش‌کن باشی و سرپیچی نکنی، از هیچی خبری نیست، سویل‌خانم... بهت می‌گم برگرد، مثل گربه‌کوره برام چشم‌سفیدی می‌کنی. دو سال بیش‌تر از حقت موندی... یکی‌یکی باید بشمارم برات؟

حس می‌کنم چیزی درست نیست. صدایش نه عصبانی است، نه دلخور، هفقط حرف می‌زند. با دیدن اعداد سرعت‌سنج که بالا می‌رود، مطمئن می‌شوم اتفاقی افتاده. او سرم را روی پایش قفل کرده .

_عماد... چیزی شده؟ این سرعت ...

صدای فریاد "یاخدا"ی او، صدای ترمزهای شدید، به‌ضرب بلندکردن من و نگه‌داشتنم، چرخیدن ماشین به جهت مخالف و او که تمام سعیش برای کنترل ماشین است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمربند، کمربند ...

تازه یادم میفتد کمربند نبسته‌ام. هنوز یک‌دستش روی سینه‌ی من است که کمربند می‌بندم. همه‌چیز درهم است. مسیر تغییر کرده، از بین ماشین‌ها به‌سرعت می‌گذرد. ما در خیابان نیستیم، شاید اتوبان ...

_محکم بشین، فرشته... این‌و یادت باشه، من همیشه ...

نگاهش آخرین چیزی است که می‌بینم و لحظه‌ای بعد، ماشین جایی میان زمین و هواست.

)شب تصادف (

احساس می‌کنم دست‌وپایم به‌هم گره خورده. "عماد"؟! این اولین چیزی است که به‌ذهنم می‌آید. او تکان نمی‌خورد، کیسه‌ی هوا خالی است، اما ماشین به‌سمت راننده چپ شده. سعی می‌کنم تکان بخورم. صدای همهمه و بوق می‌آید و نورهایی که رویمان میفتد. من زنده‌ام، همین کافی است برای ادامه. تمام سروصورتم پر از پودر سفید داخل کیسه‌ی هوا شده، عماد هم در وضعیت بهتری نیست. حرکت نمی‌کند و تمام وجودم می‌شود تمرکز روی او. دردی حس نمی‌کنم، فقط عماد مهم است .

_عماد! پا شو... تو رو خدا پا شو .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فرصت حرف‌زدن ندارم. هزاران فکر، از آتش‌گرفتن ماشین تا مردن عماد به‌ذهنم هجوم می‌آورد، اما مهم این‌است که کمربند باز می‌شود. صداها در اطراف‌مان بیش‌تر شده. حتماً مردم دیده‌اند که ماشین چپ کرده است. سعی می‌کنم خودم را نگه دارم تا نیفتم. چراغ‌های ماشین روشن است. صدای آلارم می‌آید و من نمی‌دانم از کجاست .

جابه‌جا می‌شوم و تمام تنم تیر می‌کشد. مهم نیست، پاهایم آزاد است. انگار فقط چپ کرده‌ایم. ماشین تکان می‌خورد، صدای آدم‌هایی می‌آید که فریاد می‌زنند. بازهم تکان‌های شدید... راه گلویم گرفته، از ترس، از بغض. چرا عماد تکان نمی‌خورد؟ فریادهای آدم‌هایی که می‌شمارند، یک... دو... سه... و تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، لغزیدن به‌سمت عماد و ثابت‌نگه‌داشتن سر اوست. لحظه‌ای بعد، با سومین‌دور شمارش، ماشین روی چرخ‌هایش فرودمی‌آید، صدای صلوات و خدا را شکرکردن می‌آید و من اشک می‌ریزم. خدایا، عمادم سالم باشد .

_بیاین، دو نفرن... زنه زنده است ...

در باز می‌شود، به‌راحتی. مرد جوانی است که در این هوا، عرق می‌ریزد .

_خانوم، حالتون خوبه؟ جایی‌تون زخمی شده؟

صدایم درنمی‌آید، به عماد اشاره می‌کنم. صدای آژیر می‌آید، خدا کند آمبولانس باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد کمک می‌کند تا پیاده شوم، می‌خواهد من را از ماشین دور کند. چند زن و تعداد زیادی مرد، اطراف‌مان جمع شده‌اند. می‌ترسم... به‌سمت ماشین و عماد می‌روم، بدون او هیچ‌جا نخواهم‌رفت .

خون از کنار پیشانی‌اش روان است. کسی می‌خواهد او را تکان‌دهد که به‌سمت او می‌روم .

_نه... بهش دست نزن... عماد؟... فدات بشم، چی شدی آخه...

***

۲۸-۲۷ سال قبل

_اون‌جا چه‌خبره نجمه؟ از سرشب، سرت تو پنجره‌ست!

_ امشب خیلی ساکته، خانم. داشتم نگاه می‌کردم ببینم نگهبانا هستن که ابراهیم و چند نفر دیگه‌شون رو دیدم .

_تو نمی‌خواد بپای اونا باشی. بیا دست من‌و بگیر، بلند بشم. این بچه از سرشب بیچاره‌م کرده، کمرم داره نصف می‌شه. انگار همین الان می‌آد پایین .

_خانم شاید دردتونه ...

_خفه شو... سقت سیاه، اونم امشب؟ نمی‌بینی چه خبره امشب؟ همین مونده تو نفوس بد بزنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

زن دست نجمه را گرفت و از تخت پایین آمد. آن‌قدر درگیر درد طاقت‌فرسای کمر و لگنش به‌علت بارداری بود که نگاه نفرت‌زده‌ی زن جوان را ندید .

_خانم، پابه‌ماهین... عجیب نیست که .

_تو زر نزن، همچین می‌گی که انگار چندتا شکم زاییدی... آقا کجاست؟

_پایین، تو کتابخونه. انگار چندتا مهمون مهم دارن .

_این‌که مهمون دارن یا نه، به تو ربطی نداره... فهمیدی؟

صدای همهمه و تیراندازی از بیرون می‌آید. نجمه لبخند می‌زند و زن هول‌کرده، جیغ می‌کشد .

_یا ابوالفضل، چی‌شده؟ خدایا رحم کن. کو این تفنگ من... نجمه... دختره‌ی پتیاره ...

لحظه‌ای بعد، زن روی زمین افتاده بود، نجمه هم بالای سرش با اسلحه‌ای در دست .

_پتیاره تویی، زنیکه‌ی فاحشه... چیه؟ دیگه نمی‌تونی عرعر کنی؟ ها... بلایی به‌سرت بیارم که تو کتابا بنویسن، حروم‌زاده .

زن بی‌هوش میفتد. نجمه می‌داند آن‌قدر ضربه محکم بوده که تا مدت‌ها او تکان نمی‌خورد. سعی می‌کند زن را حرکت دهد، اما سنگین‌تر از حد توان اوست. بازهم تلاش می‌کند و چیزی که می‌بیند، باعث نیشخندش می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌بینم که توله‌سگتم داره به‌دنیا می‌آد، زنیکه‌ی خر .

صدای پا در سرسرا می‌آید، فریادهای ایست، صدای شلیک چندین گلوله... در که باز می‌شود، تمیزکاری نجمه هم تمام شده است.

.....

زمان حال(شب تصادف)

نمی‌فهمم دیگران چه می‌گویند، فقط خودم را به او می‌چسبانم و پیشانی و سرش را می‌بوسم. سعی می‌کنم خونش را پاک کنم. کسی می‌گوید فاصله بگیرم، نکند ماشین منفجر شود و من بند دلم پاره می‌شود. بیش‌تر به او می‌چسبم. مگر غیر از عماد کسی را دارم ...

_خانم، بیاین کنار. نیروی امداد اومد .

مردی با لباس فرم امداد بازویم را می‌گیرد و عقب می‌کشد .

_با من بیاین تا وضعیت‌تون رو چک کنم... اسم‌تون چیه؟

نگاهم به عماد است، یک آتل گردن برایش می‌بندند و با احتیاط او را خارج می‌کنند .

_نبض داره ... خدارو شکر .

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم هم‌زمان صلوات می‌فرستند. کسانی سوت می‌زنند. هرچه هست، خوشحالند. عماد من زنده است. مرد من را به‌سمت آمبولانس می‌برند، من هنوز شوکه‌ام. کسی فریاد می‌زند .

_سمرخانم؟ سویل؟

از میان جمعیت درحال متفرق شدن، این امیرعباس است که نزدیک می‌شود. او این‌جا چه می‌کند؟

صدایی از آمبولانس دیگر می‌آید .

_زنش رو بیارید این‌جا، ببینه .

ارتفاع زیادی است. دست امدادگر را پس می‌زنم و به‌سمت آمبولانس می‌دوم، کسی هم پی من .

_عماد؟ عماد جونم؟

خود را از در عقب بالا می‌کشم. احساس می‌کنم کتفم درد می‌گیرد، اما مهم نیست .

چشم‌هایش دنبال من می‌گردد و می‌بینم گریه می‌کند و من‌هم .

_سویل؟

به‌سختی حرف می‌زند. نگاهش حالم را جویا می‌شود. امدادگر سوار شده و آمبولانس حرکت می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را می‌گیرم و نوازش می‌کنم .

_عماد، خیلی ترسیدم .

لب‌هایش می‌لرزد و دل من‌هم.

_خدا رو شکر، حالشون خیلی خوبه. بیهوشی به‌خاطر ضربه بوده، ولی خوشبختانه درحد شکستگی معمولی، اونم به‌خاطر ضربه به شیشه هست... بقیه‌ش رو هم که خودتون می‌دونین. مشکلی نیست... آقای دکتر و خانمشون رو، خدا دوست داشته .

پدرم، مادرم، سمیر، جلال، امیرعباس، حتی ساشا و امیر و بقیه هم هستند. دکتر برایشان توضیح می‌دهد، برای من هم. اما من هنوز گیج‌وگنگ، روی صندلی، روبه‌روی اتاقی که او را بستری کرده‌اند نشسته‌ام، آن‌هم بعد از ساعت‌هایی جهنمی که او را برای مثلاً معاینه بردند. اما از دهان پرستار پرید که جراحی‌ش کردند و من فقط نگاه کردم. هرچه زمان می‌گذرد، بیشتر متوجه‌ی عمق حادثه می‌شوم .

_سویل؟ شنیدی دکتر چی گفت؟

نگاهم با تاخیر روی او می‌چرخد. سر تکان می‌دهم. هرگز فکر نمی‌کردم روزی جلال را تاآن‌حد آشفته و عصبی ببینم. وقتی به بیمارستان رسید، ما هم تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بودیم و او نفس‌بریده و سرگردان به‌دنبال ما بود. امیرعباس و پلیس‌ها زودتر از آمبولانس رسیده بودند .

_چرا پس جراحی کردن؟

این اولین سؤال و حرف من در این ساعت‌های گذشته است. سکوت مطلق چیزی است که در سر من حکم‌فرماست، شاید از میزان زیاد افکار و اضطراب، به این سکوت رسیده‌ام. با این حس کاملاً آشنا هستم. این راه فرار مغز من از حجم درد و رنج است. این رازبقای من تابه‌امروز است. سکوت ...

_چیز خاصی نبود... گفتن نداشتی معاینه‌ت کنن... بذار من انجامش بدم ...

گنگ و بی‌احساس نگاهش می‌کنم، من حالم خوب است، کمی کتفم درد می‌کند، کمی گردنم .

_من خوبم... عمادو چرا عمل کردن؟

کلافه می‌شود. بقیه هم شدند، وقتی فقط نگاهشان کردم. هیچ‌کسی حرف درستی نمی‌زند .

_سمر، مامان، پا شو بریم استراحت کن. خونه نمی‌آی، بریم نمازخونه دراز بکش .

نگاهش می‌کنم. سر تکان می‌دهم، یعنی نه. نای تکان‌خوردن ندارم. تمام تنم درد می‌کند، دردهای آشنا. فقط دیدن اوست که می‌تواند آرامم کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عزیزم، این‌جوری نمی‌شه که. نزدیک صبحه... آقاعمادم به‌هوش اومده... پا شو مامان ...

اگر به‌هوش آمده، چرا من را راه نمی‌دهند؟ چرا کسی نمی‌گوید چه اتفاقی افتاده؟ چرا عماد کنترل ماشین را ازدست داد؟ چرا پلیس‌ها این‌جا هستند؟

در اتاق باز می‌شود و یک پرستار به‌سمت ما می‌آید .

_سویل شما هستین؟

مادرم جواب می‌دهد .

_بیاین داخل، دکتر اجازه دادن. همسرتون همکاری نمی‌کنن؛ می‌گن باید شما رو ببینن .

مادرم کمک می‌کند، پدرم نیز باشتاب می‌آید و پرستار همان حرف‌ها را می‌گوید. تمام تنم کوفته است، مخصوصاً کتف و گردنم .

وارد اتاق که می‌شوم، تازه می‌فهمم نفس نمی‌کشیده‌ام این چند ساعت! فقط یک تنفس غیرارادی برای بقا. اما با دیدن او، تازه می‌فهمم که زنده‌بودن فقط به این‌ها نیست، روح هم نیاز به تنفس دارد و اوست هوای موردنیاز روح من. مردی که با لباس آبی بیمارستان، پیشانی بانداژشده، با رنگ پریده روی تخت، مظلوم و بی‌دفاع افتاده است. اوست آن‌چه من را زنده نگاه داشته .

_من می‌رم بیرون، دکتر گفتن می‌تونین بمونین این‌جا، فقط مراقب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌شه تنهامون بذارین؟

صدایش خسته‌تر از هر زمان دیگری است، گرفته و خسته. پرستار سکوت می‌کند و لحظه‌ی بعد دیگر در اتاق نیست .

_چی‌شده، عروسک؟ نترس، گازت نمی‌گیرم. بیا جلوتر .

لبخند می‌زند، اما من نای لبخندزدن ندارم. احساس می‌کنم در خلاء راه می‌روم، روی زمین نیستم. دهانم به‌حرف باز نمی‌شود. هنوز هم باورم نمی‌شود، این‌ها فقط یک کابوس دردناک هستند. نزدیک می‌روم، سمتی که هیچ سرم و وسیله‌ای نیست، مانتویم را، کفش‌هایم را درمی‌آورم. همه‌چیز زیادی برای من عجیب و دور از باور است .

_می‌خوام بغلت بخوابم .

من آن‌قدر درشت نیستم که کنارش جا نشوم. فرصت نمی‌دهم چیزی بگوید. او حق ندارد خودش را از من بگیرد، هرگز... دستش به‌دورم نمی‌پیچد، دستی که آزاد است .

_خیلی ترسیدم... من‌و محکم بغل کن .

در چشم‌به‌هم‌زدنی، با پیچیده‌شدن بازویش به‌دورم، به خواب عمیق رفته‌ام. خواب می‌بینم کسی فریاد می‌زند، من به‌دور خود می‌چرخم و بوی خون می‌آید .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

***

۲۸ سال قبل

_هیچ‌وقت، هیچی درباره‌ی این بچه به کسی نمی‌گی... حتی منم نمی‌خوام بدونم این توله‌گرگ به کی می‌رسه .

زن چادر سیاهش را بیش‌تر دور نوزاد پیچید. نگاه محتاطی به اطراف کرد. یک کوچه‌ی خلوت و قدیمی .

_چشم خانم. براش یه خانواده پیدا کردم، بچه‌شون نمی‌شه... خواهرمه ...

نجمه باعصبانیت به زن اخم می‌کند، حتی نمی‌خواهد بداند این گرگ‌زاده، چه بلایی سرش خواهد آمد .

_نمی‌فهمی؟ می‌گم نمی‌خوام چیزی بدونم! فقط ببرش و به‌هیچ احدی نگو این‌و از کی گرفتی .

زن از ترس پشیمان‌شدن نجمه، سریع‌تر از آن‌چه تصور می‌کند، ناپدید می‌شود .

.....

زمان حال(بیمارستان)

رمان بازار
romanbazar.ir

_من حالم خوبه، بهش دست نزنید .

وحشت‌زده از جا می‌پرم. صدای عماد است. ضربان قلبم آن‌قدر بالاست که عق می‌زنم و تنم رعشه می‌گیرد. هنوز چشمم به‌خوبی نمی‌بیند که دستی، بازهم من را به آغوش می‌کشد .

_چیزی نیست، عروسک، همه‌چی خوبه... به من نگاه کن .

اطرافمان چند پرستار و دکتر جمع شده‌اند. وحشت‌زده به عماد نگاه می‌کنم. احساس چسبندگی روی گونه‌ام و کمی خیسی... لباس آبی او، قسمت کتف و شانه به‌رنگ بنفش درآمده است. خون؟! او خون‌ریزی دارد. دست به صورتم می‌برم، انگشتانم قرمزرنگ است. عماد لب می‌زند، صدایش را نمی‌شنوم. وحشت‌زده از تخت پایین می‌پرم. همه‌چیز برایم ترسناک است، هیچ درک درستی از محیط ندارم. حتی یادم نیست چه اتفاقاتی افتاده. پرستار به‌سمتم می‌آید. احساس خطر می‌کنم. عماد آن‌جا روی تخت افتاده و نمی‌دانم چرا از او خون می‌رود .

پرستار را هل می‌دهم. آدم‌های غریبه، اتفاقات عجیب، مازیار... این‌ها حتماً کار اوست. از همان گوشه‌ی اتاق که کز کرده‌ام نگاه می‌کنم به دکتر و مرد پرستاری که سعی می‌کنند، عماد بی‌قرار را روی تخت نگه دارند. گوش‌هایم فقط می‌تواند صدای خون در رگ‌هایم را بشنود. گویا کر شده‌ام. نمی‌دانم چه‌قدر طول می‌کشد که عماد، روی تخت میفتد. پدرم و جلال ترسیده، داخل می‌شوند و این جلال است که بعد از عماد در ذهن من به‌عنوان کمک ثبت

رمان بازار
romanbazar.ir

شده. روبه‌رویم می‌ایستد، نمی‌شنوم چه می‌گویند. حتی زبانم برای حرف‌زدن نمی‌چرخد، به عماد اشاره می‌کنم .

پدرم من را به آغوش می‌کشد. گریه می‌کند و من نمی‌دانم چرا؟

جلال یک آمپول را نشانم می‌دهد. دستم را می‌گیرد و آرام آستین لباسم را بالا می‌زند. نمی‌ترسم. نگاهم به پرده‌ای است که عماد پشت آن است .

.....

***

۲۶ سال پیش

نجمه پرده را عقب می‌زند و زن روی تخت چشمانش را محکم می‌بندد. موجودی رنگ‌ورو پریده، با موهای نامرتب و چرک و صورت لاغر و تکیده. او هیچ شباهتی به زنی که قبلاً بود، ندارد .

_یادته دادی اون‌قدر زدنش که خون بالا آورد؟ آخر سرم اون شوهر گوربه‌گوریت بود که ضربه‌ی آخرو با لگد زد بهش... همون‌جا که من به تو زدم... درست همین‌قدر طول کشید تا آقام مرد... ولی تو سگ‌جونی، می‌دونم... از فردا یکی می‌آد جمع‌وجورت می‌کنه... امیدوارم خفه بشی و دهن باز نکنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سمت زن می‌آید و چانه‌ی لاغر و تکیده‌اش را فشار می‌دهد. از میان دندان‌های کلیدشده، زن ناله‌ای می‌کند .

_دلم به حالت نمی‌سوزه، هیچ‌وقت... تو هرزه‌ی کثافت، آقام‌و به‌کشتن دادی. چون دید داری هرزگی می‌کنی... حالا می‌دونی من کیم؟ این مدت همش پرسیدی... حالا می‌گم، یادته کبلعلی رو... چی صداش می‌کردی؟ «هوی»... یادته سر سیاه زمستون زن و دخترشو آواره کردی با یه مرد فلج؟ آقام تو یه زیرزمین، مثل همونی که این‌مدت بودی جون داد... چون من که نمی‌تونستم به کولم بکشمش. ننه‌مم خونه‌ی مردم کلفتی می‌کرد. من فقط بچه‌تو می‌خواستم و زندگی کثافتت رو که جون این مردم‌و می‌گرفتین... ولی انگار چوب خدا، صدا نداره... حالا شدی یه لخته گوشت بی‌خود و بی‌استفاده .

.....

زمان حال

_شما برید استراحت کنین، من این‌جام دیگه... حواسم بهشون هست .

به‌سختی کمی پلک باز می‌کنم تا صاحب این صدای ظریف و دلنشین را ببینم، اما فقط تصویر مادرم که بالای سرم می‌آید، آن‌هم تار و کدر، در دیدرسم است. گلویم خشک و زبانم سنگین شده و حس کرختی و خواب‌آلودگی نمی‌گذارد هشیار شوم .

_سمر جان؟ مامان، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم جوابش را بدهم، اما تا بناگوش سِر و سنگینم. دردی عجیب در گردنم می‌پیچد، اما حتی حال ناله‌کردن هم ندارم .

_خوابت می‌آد، بخواب مامان .

_هرچی بیش‌تر بخوابن، براشون بهتره .

صاحب صدا در جایی ایستاده که نمی‌توانم او را ببینم. هرچند تلاش فایده‌ای ندارد، باز هم کرختی خواب من را دربرمی‌گیرد و بازهم، عالم بی‌خبری...

***

۲۲سال پیش

ایستاد و با لذت، صورت غرق خون زن میانسال را نگاه کرد. نگاه وحشت‌زده‌ی زن به مرد جوان روبه‌رو، فقط انرژی مضاعفی برای او بود .

_خب... می‌بینی؟ من عاشق اینم که زیر دست‌وپا لهت کنم. اینایی که خوردی فقط برای اذیتات بود به مادرم. حالا مثل آدم، حرف بزن بگو کی این بلاها رو سرش آورد؟

زن به‌سختی هیکل چاق و دردناکش را تکان داد. حتی فکر این را نمی‌کرد آن زن مفلوک و نزار، کسی را داشته باشد که روزی انتقام تمام آزارهایش را بگیرد. دندان‌هایش شکسته و دهانش پر از خون بود. محال بود از این خانه جان سالم به‌در ببرد، اما کاش بمیرد، بهتر از این‌همه کتک‌خوردن است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب، انگار برات کافی نبوده، خیکی‌خانم... نظرت با یکم آتیش‌بازی چیه؟ مثلاً یکم از این نفت روی پاهات فکر کنم... آها ...

جیغ‌های زن، سمفونی نور و آتش و بعد کمی آب. نمی‌خواست او را بکشد یا برای بار چندم ازحال برود. از خود بازی بیش‌تر لذت می‌برد تا حرف‌هایی که قرار بود فرصت زدن آن‌ها را به این مفلوک بدقیافه بدهد .

صدای ضجه‌های زن و خون و اشک .

_من... نمی‌دونم به‌قرآن... اسمش نجمه بود... بس کن... من‌و بکش... بس کن ...

اصوات از میان دهان خردشده و خون‌آلودش به‌سختی بیرون آمده و مرد جوان، نشئه از دیدن این عجزولابه می‌خندد و آوازگونه می‌خواند .

_موش‌ها... موش‌های پیر و بی‌دندون... از آتیش می‌ترسن... می‌ترسن... آدم‌ها... آدم‌ها... از جیغ‌هاشون می‌لرزن، می‌لرزن. موش‌های چاق و خیکی... می‌سوزن، می‌سوزن ...

شعله‌ها و جیغ‌های سرشار از درد، مستی یک روح خبیث و شعله‌ها که میان دالان تاریک یک زیرزمین، در حرکت است.

.....

زمان حال

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل جان... بیدار نمی‌شین؟ پاشید حداقل یکم غذا بخورین .

بازهم همان صدای ظریف و دلنشین. ندید، حس مهربانی او را درک می‌کنم. افکارم کند شده. تقریباً چیزی در ذهن ندارم، فقط... عماد؟ حتی نمی‌فهمم این میزان از توان و هشیاری را از کجا می‌آورم... از جا می‌پرم .

_عماد؟ عماد کجاست؟ من چرا این‌جام؟

یک پیراهن خواب بلند و نخی به تن دارم. با اولین تماس پاهایم با زمین، تمام تنم درد می‌گیرد و ناله‌ی استخوان‌هایم را می‌شنوم. دختری که با تعجب به من نگاه می‌کند برایم غریبه است. صاحب صدای دلنشین، ظریف و شکننده به‌نظر می‌آید. درست هم‌قدواندازه‌ی من است. یک روسری قرمز قشنگ به سر دارد و یک پیراهن دخترانه‌ی مشکی گلدار .

_آقاعماد خوبن، نگران نباشین. فکر کنم دیگه باید برسن... آقاجلال و پدرتون برای ترخیص رفتن... راستی ببخشید، من لاله هستم... پرستار خونه‌ی آرَمش .

لاله! این اسم برایم آشناست ولی چیزی از خانه‌ی آرَمش به‌یاد ندارم... اهمیتی ندارد. به‌سختی بلند می‌شوم و او برای کمک، پا به‌سویم تندمی‌کند .

_صبر کنین، تو تصادف بدنتون کوفته شده... مادرتون تو آشپزخونه هستن .

_من باید ببینمش... من... باید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نمی‌گذارد حرف بزنم. معده‌ام به‌هم می‌پیچد و حس اضطراب نمی‌گذارد نفس بکشم. بعضی صحنه‌ها، جسته‌گریخته به‌یادم می‌آیند؛ اما نه دقیق. فقط می‌دانم تا عماد را نبینم، دلم آرام نمی‌گیرد .

_آروم باشین. الاناست که دیگه برسن... خدا رو شکر، خطر از سر هردوتای شما رد شده... راستی، می‌دونین چقدر خوشحالم که دیدمتون؟

نگاهش برق می‌زند. لاله لب‌هایش کوچک و قرمز است. بینی کوچک و ظریفی دارد. چشم‌های عسلی‌رنگش بسیار قشنگ و خندان است. در یک کلام، لاله زیبا و ناز است. یک ملاحت خاص دارد که من را آرام می‌کند. ابروهای مشکی و پیوسته‌اش، این جذابیت را چندبرابر کرده است .

_من‌و از کجا می‌شناسین؟

من را به‌سمت تخت می‌برد و می‌نشاند. ظریف می‌خندد. ردیف دندان‌های سفیدش، توجه هرکسی را جلب می‌کند. او کمی شبیه من است، اما موهای بیرون‌زده‌اش از روسری سیاه است. مثل شب .

_باید بگین کسی هست سویلِ عماد رو نشناسه؟ راستش بچه‌های تو خونه هم لحظه‌شماری می‌کنن تا دختر موحنایی رو ببینن .

از میان حرف‌هایش، آن‌چه به جانم می‌چسبد، سویلِ عماد بودنش است. لاله نه‌تنها لحن و صدای شیرینی دارد، کلامش هم دلنشین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صلوات‌فرستادن می‌آید. عماد آمده است. نمی‌دانم چگونه، اما می‌دوم و لاله در پی من. میان دود اسپند و صلوات. مادرم اما آن‌جا ایستاده، کنار پدر و جلال. یک کتف‌بند که دست و کتفش را پوشانده هم آویزان گردنش. بوی خون، رنگ تیره‌ی پیراهنش، فریادهای او برای نگه‌داشتن من میان بازوهایش. من کنار او خوابیده بودم... همه چیز را به‌یاد می‌آورم. او را عمل کردند. ساعت‌ها پشت در اتاق او نشسته بودم.

نگاهش مستقیم و جدی به من است، باید بدوم و در آغوشش فروروم. باید بوی تنش را به‌مشام بکشم. باید بوسه بارانش کنم. باید... اما تازه می‌فهمم که آن‌شب چه شد. گویا تمام آن لحظات هم‌چون یک سونامی، با کوهی از آب روی سرم فرومی‌ریزد. زلزله آمده و تمام. ولی کوه آب بعد آن، روح ناتوان من را درهم می‌شکند. کابوس از دست‌دادن عماد!

دیوار شوک این اتفاقات می‌شکند و سیل اشک است که روان می‌شود. به اتاق می‌روم، میان انتظار آن‌ها برای استقبال من از عماد. صدای سمر گفتن پدرم، صدای تعجب مادرم. به اتاق برمی‌گردم و در را می‌بندم. تازه گرمی حادثه به سردی گرائیده. او داشت می‌مرد و من هیچ‌کاری نمی‌توانستم انجام دهم. پیشانی خونینش، بیهوشی او، آن ماشین چپ‌شده، جراحی‌ای که نمی‌گویند چه بوده، آن‌همه خون و ...

روی تخت مچاله می‌شوم. زار می‌زنم، تمام تنم متشنج است. کابوس‌ها تمام نخواهند شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلاً اگر چیزی می‌شد، از خودم به خودم پناه می‌آوردی و تو بغلم گریه می‌کردی... اینم یکی از آثار بزرگ شدنته؟ بیای تو تخت، بالش بغل کنی سویل؟ انگار خیلی‌وقته جای منو بالشا پر کردن .

گریه‌ام بیش‌تر می‌شود از این لحن سرزنش‌گر .

_یه‌بار دیگه ببینم جای منو با اون لعنتیا پر کردی، باور کن منم جاتو پر می‌کنم ...

اشکم بند می‌آید، بلند می‌شوم. ایستاده کمی جلوتر از در و سرزنش‌گر نگاهم می‌کند. رنگ‌ورویش زرد است. مثل همیشه محکم نایستاده، اما بازهم من را تهدید می‌کند! من؟ سویلِ عماد را؟

به‌سویش می‌روم. عصبانی، اما هنوز هم آماده‌ی گریه و آه‌وناله .

_تو بی‌خود می‌کنی جای منو به کسی بدی... فهمیدی؟ می‌کشمت... نمردی تو تصادف، خودم می‌کشمت! هی منو با این چیزا دق‌مرگ می‌کنی. من سویلِ توام ...

با دودست به سینه‌اش می‌زنم، صورتش جمع می‌شود. درد دارد، من‌هم درد دارم... با صدایی از غم و ترس و گریه گرفته، سرش فریاد می‌زنم .

_دردت اومد؟ منم درد دارم. از روزی‌که اومدم، منم درد دارم... نیومدی دنبالم... جلالِ نامردو فرستادی که بفهمونی برات اهمیتی ندارم؟ تنهام گذاشتی، زنگ نزدی. شبونه عین دزدا اومدی بالا سرم، فکر کردی نمی‌فهمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم او را می‌زنم، هم من و هم دخترک سرکش و غمگین درونم .

_اصلا برای چی هی منو تهدید می‌کنی؟ ها؟ ببین، دوهفته است نیومدم، این‌همه بدبختی. تنم رو ویبره است همه‌ش. دارم از وحشت و ترس می‌لرزم... تو ناراحتی... منم ناراحتم... هی منو با زنای دیگه تهدید نکن، چون می‌کشمت... تو عمادِ سویلی، نه هیچ زن دیگه... حتی اگه ده‌سالم می‌رفتم، بازم حق منی... آخه منِ بدبخت جز توی عماد، کی رو دارم، ها؟

بازهم سد شکسته می‌شود و این‌بار، همان‌جایی که آوار ضربات مشت‌های بی‌جان من بود، می‌شود مأمن اشک‌های من. دست سالمش را دور شانه‌ام می‌پیچد و من را به سینه فشار می‌دهد. دلم از همه‌ی دنیا گرفته. عماد قدمی با مرگ بیش‌تر فاصله نداشت و منِ ناتوان، هیچ‌کاری نمی‌توانستم انجام دهم .

_تویِ بدبخت زبون درازِ من، پدر عمادو درآوردی! هیچ می‌دونی چکار کردی با عمادِ سویل؟ دست بزنم که پیدا کردی! لوس که بودی، لوس‌تر برگشتی... یا فقط برای من این‌قدر نازک‌نارنجی شدی؟

دلم برای این شوخی‌ها و اذیت‌کردن‌هایش تنگ شده. من دلم برای تمام این مرد تنگ شده. انگشت به زیر چانه‌ام می‌برد تا سر بالا بگیرم. نگاهم که به چشمانش میفتد، دلم بی‌قرار می‌شود. چشمان او هم نم دارد .

_دلم برات تنگ شده، دختر... اما چه کنم که این دل‌و شکستی؟ ولی همون دل شکسته هم آروم نداره .

رمان بازار
romanbazar.ir

روح و روانم را این حرف درهم می‌پیچاند، مرد مهربان من .

_خودم درستش می‌کنم، قول می‌دم... ببین، ما زنده‌ایم. من ...

دست به گردنش می‌آویزم. روی نوک پا... و او را خم می‌کنم. طعم شیرین بوسه‌هایش را بیش‌تر از هرحرفی می‌خواهم. می‌بوسمش، مثل تشنه‌ی به‌آب‌رسیده. با یک دست من را بالا می‌کشد و آن‌قدر ادامه می‌دهد تا هردو، نفس کم می‌آوریم، این بوسه‌ی زندگی است .

.....

_برو بیرون، بگو جلال یا بابات بیان کمک تا حموم کنم و لباس عوض کنم .

یک بلوز آستین‌کوتاه کرم‌رنگ و یک شلوار راحتی برایش می‌آورم .

_خودم کمکت می‌کنم .

چشم به غیظ گشاد می‌کند، اما من از این نگاه‌ها حساب نمی‌برم .

_چشماتو برام عصبانی نکن، عماد بکتاش. من ازت نمی‌ترسم. یا خودم حمومت می‌کنم، یا بمون‌و کپک بزن.

در اتاق زده می‌شود. با بفرمایید عماد در باز می‌شود و جلال داخل می‌آید .

_گفتم صدای بلند بق‌بقوتون نمی‌آد، نکنه شکار شدین... سویل‌جان، شما برو. حاج‌خانم می‌گن این دو روز غذا نخوردی .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم این یک حیله برای دورکردن من است، اما کوتاه نمی‌آیم. خودم می‌خواهم از او مراقبت کنم. لباس‌ها را روی تخت می‌گذارم. عماد بازویم را می‌گیرد. نگاهش ناراحت است .

_تو چرا دو روزه غذا نخوردی؟ اون‌شبم شام نخورده بودی... بدجور از دستم دررفتی‌ها .

پیشانی‌اش را می‌بوسم و دستش شل می‌شود. این مرد مادرندیده‌ی من، سال‌هاست محبت من را هم ندیده. چرا بوسه‌هایم را دریغ کنم؟

_من همه‌ش خواب بودم. حتی نفهمیدم دو روز شده. حالا قلدریم نکنی بگی غذا بخورم، قبوله. باور کن .

نگاهش بین جلال و در می‌گردد، شاید خجالت می‌کشد .

_باشه، آقا جلال. اول می‌خوام کمک کنم عماد حموم کنه... گرسنه نیستم .

و واقعاً احساس گرسنگی، بین تمام حس‌های متناقض در وجودم ناپیداست .

_من خودم هستم ...

منظورش این است بروم؟ محال است .

_بهتره شما برید ناهار بخورین. من از پس عماد برمی‌آم .

عماد بلند می‌شود و کلافه، پوفی می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌خیال جلال... وقتی زبون نداشت از پسش برنمی‌اومدم، حالا که بچه‌م زبون بازکرده، یه لشکر حریفش نمی‌شن .

جلال چشم‌وابرو می‌آید و به دستش اشاره می‌کند و عماد شانه بالا می‌اندازد .

_از من چی رو پنهون می‌کنین؟ من‌که می‌دونم یه‌چیزی هست. تو اصلاً چرا کتفت رو بستی؟ چرا خون‌ریزی داشتی؟ چرا جراحیت کردن؟ من اون‌شب و بعدش شوکه بودم... ولی جوری رفتار نکنین که انگار من نمی‌فهمم ...

پدرم در می‌زند و داخل می‌شود. نگاه از عماد که سعی در فرار از نگاه من دارد نمی‌گیرم .

_ چرا گردوخاک به‌پا کردی، بابا؟ یه نفس بگیر، دختر .

_من نفسامو گرفتم بابا. به اینا بگو که هیچی به من نمی‌گن... من بچه نیستم. از این بدتر که پیش اومده که نیست .

نگاه‌های بین آن‌ها بیشتر من را عصبی می‌کند تا حرف‌نزدنشان. لبخند پدرم بیش‌تر شبیه گول‌زدن یک بچه است تا لبخند .

_نه، سمرجان. بچه نیستی، ولی حتماً صلاح نمی‌دونن تو در جریان باشی ...

بحث با سه مرد هم‌زمان، کار احمقانه‌ای به‌نظر می‌رسد، اما عقب نمی‌نشینم .

_این منم که صلاح خودمو می‌دونم، نه این‌که شما مردا باهم تصمیم بگیرین که سویل ندونه تا نترسه... هیچ‌کدوم اندازه‌ی من نترسیدین. اندازه‌ی من بلا

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتون نیومده. حتی اگه الان بفهمم مازیار فرار کرده و تصادف کار اونه و عماد تیر خورده هم تعجب نمی‌کنم .

جلال خیلی بی‌صدا اتاق را ترک می‌کند، می‌ماند عماد و پدرم که نگاه متعجبشان خبر خوبی دربر ندارد .

_سمرجان، بابا، تو خودتو مشغول این چیزا نکن. ترمز بریده، ماشین چپ کرده. فکرت رو مشغول نکن .

_ببخشید... ناهار حاضره .

صدای لاله میان این حجم از تنش بین ما، شبیه سوت پایان راند اول یک مسابقه است.

پدرم می‌رود و عماد هم پشت سرش، اما هیچ‌چیز این‌جا تمام نمی‌شود .

.....

یک سفره‌ی کوچک سنتی وسط پذیرایی پهن شده است. همه دور آن نشسته‌اند. حتی عماد بین جلال و پدرم درحال صحبت است. چهارزانو زده و جوری راحت است گویا هر روز پای سفره است. سعی می‌کنم نادیده‌شان بگیرم. نگاه مادرم به لاله، مهربان است. خیلی شبیه مادر و دختر هستند. لاله حرفی می‌زند و مادرم می‌خندد. دیس برنج و بشقاب‌های خورش قیمه، سبزی‌خوردن، ماست و سالادشیرازی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین، بابا .

به کنار خودش اشاره می‌کند. عماد ساکت است، چیزی درست نیست. نگاهم به لاله میفتد، لحظه‌ای گذرا، نگاهش را به عماد شکار می‌کنم. هرچند او متوجه نمی‌شود. اما نگرانی در نگاهش عادی نیست. لاله، عماد را دوست دارد .

لحظه‌ای قلبم از تپش می‌ایستد، نفسم می‌گیرد. نگاهم روی آن دختر متوقف می‌شود. این واقعی است... حس می‌کنم. حتی جرئت ندارم به عماد نگاه کنم که نکند او هم این حرکات را داشته باشد.

کنار پدرم، روبه‌روی مادر و لاله می‌نشینم. بشقاب‌ها پر می‌شود، تعارف‌ها و خوردن و تعریف از غذا و تشکرها... اما من حتی یک قاشق غذا از گلویم پایین نمی‌رود. بازی می‌کنم، گردن‌درد و کوفتگی را بهانه می‌کنم تا بی‌صدا به اتاق بخزم .

برای خودم لباس کنار می‌گذارم تا بروم و دوش بگیرم، شاید کمی از افکارم کم شود. سعی می‌کنم خاطرات آن‌شب را کنار هم بگذارم، شاید چیزی دستگیرم شود، اما حاصلش فقط احساس تهوع است از اضطراب بیش‌تر.

دوش را باز می‌گذارم و می‌نشینم. حمام این خانه خیلی کوچک‌تر از آپارتمان قبلی است، اما حس امنیت بیش‌تری دارد. آن‌شب عماد با امیرعباس خوب بود. با پدرم. مردها هرچه می‌دانند، با هم هماهنگ هستند. اگر مازیار پشت این اتفاقات باشد، می‌دانم که موفق می‌شود. من دیگر از خود او نمی‌ترسم، شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر از چیزی نمی‌ترسم، آن‌چه من را ازهم می‌پاشد، خاطرات تنفرانگیز است، همان‌ها که سال‌ها سعی کرده‌ام پسشان بزنم، ولی بازهم به‌سراغم می‌آیند. تصاویری پر از تحقیر. هرچند، نه تصاویر و خاطرات و نه تحقیرها، نمی‌تواند کسی را خرد کند، له کند، بپاشاند. آن حس ناتوانی و اجبار است که تمام این‌ها را یک‌تنه انجام می‌دهد. این‌که ناتوان از دفاع باشی، بی‌دفاع بودن، اجبار در تحمل‌داشتن .

همه‌ی این‌ها کم بود، حال باید با عماد و زنانی که او را می‌پرستند نیز دست‌به‌گریبان باشم و بازهم احساس ناتوانی و بی‌دفاع بودن دارم .

_تو که باز آب‌و باز گذاشتی، رفتی یه گوشه کز کردی .

متوجه آمدنش نمی‌شوم. دم در حمام ایستاده و نگاهم می‌کند .

_می‌شه بری بیرون؟ من این‌جوری راحتم .

پا به داخل می‌گذارد، آن ظاهر اتوکشیده و دستش. نمی‌خواهم بلند شوم و او تنم را ببیند، کم‌کم حس غریبی ناراحت‌کننده‌ای با او پیدا می‌کنم .

_نیا تو عماد. برو، خودم می‌آم .

_چرا؟ !

کلافه می‌شوم از این خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش .

_تو فکر کن حموم محیط خصوصی منه. لباس ندارم، راحت نیستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی وان می‌نشیند. زیر چشم‌هایش گود افتاده. صورتش لاغرتر شده و کنار شقیقه‌هایش سفید. از روزی که آمدم، فرصتی برای تحلیل او نداشتم. حتی آن خال‌کوبی‌ها، زیر لباس‌های رسمی او فراموش شده‌اند .

_مثلاً چی رو می‌خوای ازم قایم کنی سویل که راحت نیستی؟ قبلاً خصوصی نبود... ما قشنگ‌ترین لحظه‌هامون، تو همین‌جای مثلاً خصوصی بود .

قشنگ‌ترین‌هایی که من سال‌ها، بارها و بارها، آن‌ها را مرور کرده‌ام.

قشنگ‌ترین‌هایی که برای من، مانند داستان‌های شاه پریان است و دور از دسترس به‌نظر می‌رسند. از این بازی موش‌وگربه خسته شده‌ام. این‌که من بخواهمش و او نخواهدم. این‌که وانمود کند به من هنوز همان‌قدر اهمیت می‌دهد، اما رفتارهایش چنین نباشد .

_از چیزایی حرف نزن که خودتم دیگه بهشون اهمیتی نمی‌دی، عماد ...

به‌سمت من می‌آید، دست زیر دوش می‌برد و آن را می‌بندد. لباس‌هایش خیس شده. کنار من می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌زند. انتظار این را ندارم .

_من بدهکار رفتار بقیه نیستم که تو من‌و به‌خاطرش سرزنش کنی، سویل... که بخوای از بقیه جدا بمونی و بیای توی حموم و تنها یه‌گوشه کز کنی، فرشته .

دست سالمش را دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به‌سمت خودش می‌کشد. بلند می‌شوم و حلقه‌ی بازوی او را ترک می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه، تو بدهکار نیستی. هیچ‌کسی، هیچ چیزی به من بدهکار نیست، نه حتی گفتن واقعیتایی که زندگی من به اونا وابسته‌ست... من حتی نمی‌دونم تو چرا جراحی شدی. ولی احتمالاً همه‌ی اونایی که اون بیرونن، می‌دونن .

.....

وقتی به سالن نشیمن می‌روم، از دیدن امیرعباس کنار بقیه، شوکه می‌شوم، صدای هین بلند لاله وقتی‌که من را می‌بیند، توجه بقیه را جلب می‌کند و بعد مادرم بلند می‌شود. سلام آرامی می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم .

_مامان جان، روسری سر کن... مهمون ...

پس دلیل آن واکنش لاله و مادرم روسری است؟

_شما برید حاج‌خانم. بذارین راحت باشه .

عماد لباس عوض کرده است. سعی می‌کنم نادیده‌اش بگیرم. میان برزخی که برایم ساخته‌اند دست‌وپا می‌زنم و یکی نگران حجاب من است و دیگری ...

_اون این‌جا چی می‌خواد؟ نکنه این‌جا هم شده اداره‌ی پلیس؟

عصبانی‌ام، غمگین و ناامید. نگاه‌های سرزنش‌بار عماد و مادرم بیش‌تر آتش به این احساسات می‌زند. حس می‌کنم میان قایقی در طوفان، تنها مانده‌ام .

_این چه حرفیه مامان جان؟ می‌دونی امیرعباس چه‌قدر کمک کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد شانه‌ی مادرم را می‌گیرد تا به بیرون هدایتش کند، او جرقه‌های آتشفشان را تشخیص می‌دهد .

_شما برید تو سالن ...

اما دیر است، برای من که حتی عماد را هم مثل گذشته ندارم، آتشفشان فعال شده است... گدازه‌ها به بیرون می‌ریزد.

_چه کاری کرده؟ بقیه‌تون چکار کردین؟ ها؟

مادرم به گونه‌اش می‌زند، بقیه سراسیمه بلند می‌شوند. عماد نزدیکم می‌شود اما من دیگر بریده‌ام .

_چیه؟ چرا جوری نگاه می‌کنین انگار من دارم خطا می‌کنم؟ چرا دهن‌هاتون رو بستین؟ یه عمره همه دهانشون‌و درز گرفتن... انگار اگر حرف بزنین، طلسم باطل می‌شه... به من دست نزن عماد .

می‌آید که آرامم کند اما به‌شدت پسش می‌زنم و از او رد می‌شوم. پدرم، سمیر و امیرعباس سر پایین دارند .

_چرا به من جواب نمی‌دین؟ چون مرد شدین به خودتون حق می‌دین همه‌چی رو مخفی کنین؟ فکر می‌کنین ممکنه آسیب روحی ببینم؟

با تمسخر می‌خندم، حق دارند بی‌صدا و با تعجب نگاهم کنند. آن موجود مفلوک درون من دیگر واخورده و ترسو نیست، خشمگین است، عصبانی و مهارگسیخته... چرا سال‌ها سکوت کرده‌اند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بابا... تو بگو... چرا من‌و دزدیدن؟ چرا اصلاً باید من این بلا سرم می‌اومد؟ مگه من چه آزاری رسوندم؟ تو چکار کرده بودی که باید مازیار من‌و به اون روز می‌نداخت؟ تو اصلاً می‌دونی چی به من گذشت؟ کدوم‌تون می‌دونه چه بلاهایی سر من اومد؟ چندساله حتی به خودتون زحمت ندادین یه جواب به من بدین... حداقل باید بدونم چرا؟ چرا باید شکنجه می‌شدم؟

_بسه سویل ...

این صدای داد عماد است. او هیچ‌وقت سر من داد نمی‌زد، هیچ‌وقت. بغض می‌کنم، ولی این حق من است .

_چرا بس کنم؟ خود تو... مگه نمی‌دونی چرا لادن اون بلا رو سرت آورد؟ می‌دونی، پس چرا به من می‌گی بس کنم؟ توام شدی مثل بقیه... از همه‌تون متنفرم... می‌فهمین؟ از تو بابا که به‌خاطر شغلت من باید قربانی می‌شدم... از تو مامان که مراقب من نبودی... از تو سمیر که مثل آدم زندگی کردی و این من بودم که تاوان همه‌ی چیزایی که حتی خبر ندارم چیا بودن، پس دادم... از تو عماد... که خودت درد کشیدی... درد دادی... ولی فقط خودت مهم بودی... من نمی‌خوام هیچ‌کدوم‌تون به فکر من باشین. نمی‌خوام به‌خاطر من، قدم‌ازقدم بردارین. من چیزی برای ازدست‌دادن ندارم ...

فریاد نمی‌زنم، گریه نمی‌کنم. از این‌ها گذشته. آن‌ها ساکت‌اند، جلال نیست. لاله نگاهش از من به عماد و بقیه می‌چرخد، او هم برایم دیگر مهم نیست. من یک‌بار دل بریدم، به‌تاوان چیزی‌که نمی‌دانم چیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل !

نگاهش نمی‌کنم، به‌خاطر من است که زندگی همه از بین رفته. به‌خاطر آن‌هاست که زندگی من به‌باد رفته .

_برام مهم نیستین... حتی تو عماد... حتی برام مهم نیست بازم دزدیده بشم یا نه... دیگه‌م از هیچ‌کسی چیزی نمی‌پرسم... ولی بدونین، من آدمم؛ عروسک چینی هم نیستم که اگه واقعیت رو بدونم بشکنم... شما نگید، خودم می‌رم دنبالش .

_سمر، بابا جان، حق داری... هرچی بگی حق داری... اما چکار می‌تونستم بکنم و نکردم؟ می‌دونی چند سال دنبالت بودیم؟ می‌دونی چه‌قدر آدم دنبال این پرونده بودن؟ امیرعباس‌و ببین... ازش بپرس انگیزه‌ی اومدنش تو این‌کار چیه؟ حتی عماد... می‌دونی اون چه‌قدر تو این‌مدت که نبودی به ما کمک کرده؟ فکر می‌کنی همه‌چیز به‌راحتی گذشته، بابا؟ هرچیزی رو نمی‌شه گفت، نباید گفت... الان غمت چیه؟ این‌که درباره‌ی اون‌شب نمی‌دونی؟ شاید بهتره که ندونی دخترم... ولی این‌که بخوای بگی از عماد متنفری، نهایت ناسپاسیه... به‌وقتش می‌فهمی... ولی این وسط کسی‌که با جونش از جونت محافظت کرد، همین آدمه ...

لحنش محکم است و قاطع. من و پدرم هرگز بیش‌تر از چند جمله حرف نزده‌ایم، حال او به‌خاطر حمایت از عماد به من تندی می‌کند. اما باز هم سکوت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

سکوت خانه حکایت از رفتن آدم‌های اطرافم می‌کند و من خودم را در اتاق‌خواب زندانی کرده‌ام. به عماد گفتم از او متنفرم. گفتم برایم مهم نیست، اما هست... زندگی و درونم به هرج‌ومرج کشیده شده است. حتی خودم را نمی‌شناسم.

چه شده؟ باید با کسی حرف بزنم. باید کمی هم شده، در سکوت و آرامش فکر کنم. از آن‌شب به‌بعد، گویا زندگی‌ام داخل یک مخلوط‌کن قرار گرفته، همه‌چیز درهم است. شاید هنوز شوکه‌ام .

چند ضربه به در اتاق می‌خورد، پس کسی غیراز من هم هست! انتظار دارم عماد هم رفته باشد .

در باز می‌شود و این عماد است که همان‌جا دم در می‌ایستد .

_تو نرفتی؟

این‌روزها به نبودنش بیش‌تر عادت کرده‌ام تا بودنش .

_می‌خوای برم؟

از تخت پایین می‌آیم تا در سکوت خانه کمی آرام شوم. از زیر دستش بیرون می‌روم .

_این‌جا خونه‌ی خودته... فقط به نبودنت بیش‌تر عادت کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی خالی از آدم‌ها واقعاً برایم آرامش‌بخش است. به‌سراغ یخچال می‌روم و حضورش را پشت‌سرم حس می‌کنم .

_اون حرفا چی بود زدی؟ اون‌همه آدم به‌خاطر تو و من اومدن کمک کنن... مادرت با چشم گریون رفت، پدرت... سویل! اصلاً درک می‌کنی موقعیت بقیه رو؟

لحنش جدی است، نگاهش شماتت‌بار. او هم من را درک نمی‌کند. هیچ‌کسی نمی‌فهمد که دخترک یاغی‌شده‌ی درون من، تا چه‌حد آسیب دیده است .

یک لیوان شیر می‌ریزم و کمی شیرینی برمی‌دارم. جای عادل خالی که به دست پر از شیرینی و بدون بشقاب من بخندد، اما اولین حرکت پسرش، گرفتن آن‌ها و چیدن‌شان داخل بشقاب است .

_نه، درک نمی‌کنم... نمی‌خوام درک کنم. هیچ‌کسی رو نمی‌خوام درک کنم، عماد... چون هیچ‌کدوم‌تون نمی‌دونین من چه احساسی دارم، حتی تو که فکر می‌کردم با من هم‌دردی .

می‌نشیند روبه‌روی من پشت میز، سنگین و خسته .

_اگه بدونی اون‌شب چی شد باعث می‌شه این‌جور بی‌ملاحظه نباشی، یا کلاً یاغی‌و سرکش شدی؟

گل تکه‌ی رولت را در دهان جا می‌دهم، لذت خوردن، بعد از چند روز گرسنگی و درد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی می‌گه من ذاتم شر و شیطون و یاغیه، فقط تاحالا فرصت رشد نداشتم... فکر کنم همینه... یه عمر زیر دست مازیار مثل سگ زندگی کردم و کتک خوردم و صدام درنیومد... بعد که تو پیدام کردی... از ترس نبودنت و نداشتنت شب‌وروز نداشتم... حتی تا روزی که پامو گذاشتم تهران... می‌دونی وقتی جلال اومد دنبالم... وقتی من‌و داشتی تنبیه می‌کردی، بهم فهموندی هیچ‌کسی برای من نمی‌مونه...

محکم روی میز می‌کوبد و من ازجا می‌پرم، نگاهش عصبانی و جدی است .

_بس کن... خوب به من توجه کن سویل... دیگه تکرار نمی‌کنم... تو حق داری شر و شیطون باشی. حق داری عصبانی باشی. حق داری بفهمی که چی‌شده و چه اتفاقی افتاده... ولی خوب به من نگاه کن... من نمی‌ذارم تو بشی یه عماد دیگه که از همه‌ی دنیا طلب داشت، از همه‌ی دنیا عصبانی بود. یاغی شدن‌و فراموش کن... حرف داری، بزن. عصبانی هستی، بگو. ولی این‌که بخوای یه چوب برداری و هرکی دم دستته، بکوبونی که من چرا و تو چرا... این خبرا نیست... خودم پیدات کردم، خودم بهت رسیدم... خودمم درستت می‌کنم... برای هرکی ادای بزرگ شدن‌و درمی‌آری، برای من همون سویلِ گذشته‌ای. من مادرت‌و پدرت نیستم که عذاب‌وجدان بگیرم... قوانین گذشته سر جاشه، دختر خانم... برای قوانین جدید خودتو آماده کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم بند می‌آید، هیچ اثری از شوخی یا چیزی که بتواند آن را تعدیل کند نیست. دخترک کوچک درونم از این عماد حساب می‌برد، اما سویل این‌روزها شاید نه .

_من... ازت نمی‌ترسم .

حرفی را می‌زنم که خودم هم اعتقادی به آن ندارم. من از عماد همیشه عاشقانه حساب برده‌ام، شاید ترس نه ...

نگاهش مستقیم و بدون انعطاف است. کمی چشمانش را ریز می‌کند، تقریباً حرفم را پس می‌گیرم .

_منم نگفتم بترسی... گفتم افسار رفتارت رو دستت بگیر. تو هر قدمی که برداری، من قبلاً اون‌و برداشتم... فکر نکن ولت کردم به امان خدا. عماد هیچ‌وقت داشته‌هاشو به امان کسی ول نمی‌کنه... رفتی، گشتی، دیدی. اون‌شبم بهت گفتم، بیش‌تر از حقت موندی و نیومدی... ولی این باعث نمی‌شه فکر کنی حساب‌کتابت دستم نیست .

بقیه‌ی شیر و شیرینی از گلویم پایین نمی‌رود .

_خب، یعنی چی؟ می‌خوای چکارم کنی؟

یک لحظه لبخند محوی می‌زند، اما آن‌قدر سریع به حالت جدی برمی‌گردد که فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوام چکارت کنم؟ این چه سؤالیه می‌پرسی؟ مگه قبلاً چکارت کردم؟ از زبون‌درازی و نیش‌وکنایه و حسادت خبری نیست، سویل‌خانم... این قانونیه که باید رعایت کنی... من خطایی از خودم ندیدم که به تو اجازه بدم با من قهر کنی، دعوا کنی یا بی‌محلی... از این به‌بعد، ما کارهای روتین خودمون رو انجام می‌دیم. تو نقاشی می‌کنی، کلاس ورزش می‌ری و هرچیزی که روتین تو هست... خب؟

_یعنی چی؟ یعنی بذارم تو با هر زنی راحت باشی و من حسادت نکنم؟

بار دیگر محکم روی میز می‌کوبد. این‌بار نمی‌ترسم. من سر او کوتاه نمی‌آیم.

هنوز نگاه لاله را فراموش نکرده‌ام یا صدای زن‌های پشت تلفن .

_یعنی چی این حرفت؟ من با کلی زن در ارتباطم. قرار نیست هر بار نگران باشم که تو حسادت نکنی... این بچه بازیا بین من‌و تو جایی نداره ...

این‌بار من روی میز می‌کوبم .

_عمادبکتاش، فکر کن اگه من با مردا کار کنم و اونا مثل زنای اطراف تو عاشقانه نگاهم کنن و این چیزا، چکار می‌کنی؟

بلند می‌شود، حتی در این حالت بیمار هم ابهت دارد. از حرفم پشیمان می‌شوم، اما دیر است. او بالای سرم می‌ایستد و تقریباً روی من خم می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای چندتا عکس نشونت بدم از مردای اطرافت که با چه نگاهی چشم بهت دارن؟ هوم؟ اون پسر ترکیه‌ایه، چی بود اسمش؟ نامیک؟ یا اون عربه... رحمان... یا اون پسر انگلیسیه که دوست نامیک بود... فکر می‌کنی من اون‌قدر بی‌توجهم به تو؟

لبم را گاز می‌گیرم، حق با اوست. آن‌ها همه از شاگردان دایی بودند، حتی من‌هم متوجه آن نگاه‌ها بودم، این‌که عماد تا این حد حواسش به من بوده، دلم را گرم می‌کند. از خیر بحث‌کردن با او می‌گذرم. این توجه او به من آن سر دنیا، بیش‌تر از هر چیزی ارزش دارد .

_من که به اونا کاری نداشتم. همیشه عادل یا دایی هم بودن ...

سرش کنار گوشم می‌آید. او خوب می‌داند چگونه کسی را بترساند .

_خب، اون چیزی که تو اون عکسا و فیلمایی که دیدم برام مهم بود، نگاه تو بود عزیزم... این‌که به کی نگاه می‌کنی، نه این‌که کی به تو نگاه می‌کنه .

عماد استاد بازی با کلمات است و من حس شکاری را دارم که شکارچی با او بازی می‌کند .

_از این به بعد، شیر و کیک، وعده‌ی غذایی نیست... فقط یه میان‌وعده است... حالا بلند شو مثل یه همسر خوب، کمک کن شوهرت یکم آرامش پیدا کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را پشت گوشم می‌گذارد و من غرق لذت می‌شوم. مدت‌هاست عاشقانه‌هایش را ندیده‌ام؛ این‌که من را همسر و خودش را شوهر می‌نامد. عماد قبلاً این‌کار را نمی‌کرد .

_یعنی الان آتش‌بس شدیم؟

صاف می‌ایستد، نگاهش نرم و مهربان است .

_باید درباره‌ش فکر کنم. فعلاً اون‌قدر خسته‌م که حال ندارم با تو نیم‌وجبی بحث کنم .

.....

_کجا می‌ری؟ اتاق ما اینه .

به‌سمت اتاق مهمان می‌رود، حداقل من فکر می‌کنم اتاق مهمان است .

نگاهی به من و نگاهی به اتاق می‌اندازد، او در قالب عماد جدی است .

_لاله گفت این اتاق رو برای من ...

اسم لاله که می‌آید تیز می‌شوم. پا تند می‌کنم. قبل‌از این‌که حرفش تمام شود، پیش از او به اتاق می‌روم. این قسمت از خانه، نور بهتری دارد. دکوراسیون سفید و کاغذدیواری‌های آبی کم‌رنگ، آن نور را بیش‌تر کرده است. تا جایی که به‌یاد دارم، عماد اتاق‌خواب تیره را بیش‌تر دوست دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این‌جا چیزی که اضافه‌تر باشه نمی‌بینم... اگه نمی‌خوای تو اتاق من بخوابی، بگو. من می‌آم این‌جا .

حالا که قرار بر قوانین است، من‌هم قواعد خودم را پیش می‌گیرم. عماد بدون من نباید در این خانه باشد .

کلافه و خسته به‌نظر می‌آید. من نهایت بی‌توجهی را دارم. او از بیمارستان آمده و من حتی او را بغل نکرده‌ام .

به سمت اتاق من راه کج می‌کند و من اردک‌وار، پشت سرش. همه‌ی اتفاقات به‌کنار، دلم آغوش امن او را می‌خواهد .

به‌سمت تخت می‌رود. دست چپ او آسیب دیده و او به‌سمتی که من همیشه می‌خوابم می‌رود .

_نه، صبر کن... اون‌جا من می‌خوابم... بالش رو عوض کن .

نگاه سرزنش‌گری می‌کند .

_سویل، بچه شدی؟ فکر کردم چی شده !

رو تختی را کنار می‌زند .

_نه، صبر کن... خب من... می‌شه بغلت کنم؟ خب، از وقتی اومدی این‌کار رو نکردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را ریز می‌کند، حتماً به عقل من شک کرده است. او حق دارد، من هیچ‌وقت فرصت پیش‌قدم‌شدن را نداشته‌ام، حتی در رویاهایم. با تردید قدم برمی‌دارم .

_سویل، تو خوبی؟

روبه‌رویش می‌ایستم. نگاهش کدر و خسته است. عماد دیگر آن نشاط قبل را ندارد. یعنی من آن را از او گرفته‌ام؟

_نه... می‌دونی چند ساله من‌و مثل اون وقتا بغل نکردی؟ فکر کنم غریبه شدیم... ولی ...

فکر آن‌شب و این‌که او می‌توانست الان این‌جا نباشد، بازهم بغضم را می‌شکند، سر روی سینه‌اش می‌گذارم، این‌بار آرام. مثل قدیم‌ترها، دست دورش می‌پیچم و او هم .

_من خیلی از اون‌شب یادم نیست که چی شد! فقط می‌دونم... داشتم از ترس می‌مردم... من یادمه خون‌ریزی کردی، چون من خوابیده بودم بغلت... واقعاً وحشتناک بود... احساس می‌کنم تو گردباد افتادم .

با دست سالمش کمرم را نوازش می‌کند .

_مهم اینه که تو در امانی فسقلی... حالا می‌ذاری بخوابم؟

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ها را می‌کشم تا اتاق تاریک شود. سرش به‌بالش نرسیده، خوابش برد. اما دیدم که بالشم را بویید و خوابید؛ همان کاری که من اگر بودم، می‌کردم. من خسته نیستم، فقط تنم کمی درد می‌کند. اما وسوسه‌ی خوابیدن کنار او هم رهایم نمی‌کند. دلم برایش تنگ شده، برای بی‌دغدغه کنار او بودن. یعنی کی می‌تواند من را ببخشد؟ با سابقه‌ای که از او دارم، عماد آدم باگذشتی نیست؛ اما بی‌نهایت مهربان است. مردی نرم‌خو با پوسته‌ای سخت .

کنارش دراز می‌کشم، یک بلوز آستین‌کوتاه پوشیده، اما تتوهایش معلوم نیست. فکر این‌که آن‌شب چه اتفاقی افتاد، من را راحت نمی‌گذارد. آرام دست به دکمه‌اش می‌برم، شاید بتوانم زخمش را ببینم .

_پانسمان شده... چی رو می‌خوای ببینی؟

فریاد خفه‌ای می‌کشم و عقب می‌روم. چشمانش بسته است، فکر می‌کنم شاید خیال کرده‌ام!

_تو بیداری؟

چشمان سرخش را به من می‌دوزد، ترسناک است... او در خواب عمیقی بود .

_ببخشید... فکر کردم... من فقط نگرانم...اگر چیزیت می‌شد؟

به‌سمت من می‌چرخد، صورتش هیچ حسی انتقال نمی‌دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این سؤالیه که من از اون‌شب، هرلحظه دارم از خودم می‌پرسم... اگر چیزیت می‌شد؟ به دایی زنگ زدم، برمی‌گردی لندن تا اوضاع روبراه بشه... همه موافقن این‌بار .

لندن؟ او که ساعتی پیش از قوانین و ماندن کنار هم حرف می‌زد! او ...

_یعنی چی؟ تو داشتی درباره‌ی بعد از این می‌گفتی... لندن از کجا اومد؟

_آره، همه‌ی اونا بعداز تموم شدن همه‌چیز... می‌ری، تموم که ...

از تخت پایین می‌آیم... همه برای من تصمیم می‌گیرند. همه‌ی آن‌ها که خود را محق می‌دانند، درباره‌ی زندگی دختری که هیچ از دنیا ندیده و هیچ کودکی و نوجوانی نداشته، نظر بدهند، آن‌هم فقط چون چیزهایی هست که حتی او را شایسته‌ی دانستن آن‌ها نمی‌دانند .

_با من مثل یه بچه رفتار نکنین... اگه الان دادوقال نمی‌کنم، چون مریضی. ولی هیچ رفتنی درکار نیست، جناب عمادخان! من جایی نمی‌رم .

نگاه خسته‌اش را به من می‌دوزد، حتی بلند هم نمی‌شود .

_تو می‌ری سویل... این‌بار چون بقیه هم می‌خوان. دوست ندارم اون‌شب دوباره تکرار بشه... نمی‌خوام از ترس این‌که نکنه وقتی من این‌جور زارونزار افتادم یا نیستم یا هرچیزی... یکی تو رو ببره... وضع من‌و نمی‌بینی، فرشته؟ اون‌شب و بعدش، اگه امیرعباس نبود و بقیه، من از ترس این‌که نکنه اون وسط شلوغی کسی بهت آسیب بزنه داشتم می‌مردم... فکر می‌کردم این مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودنت، برام سخت‌ترین بود... ولی اون لحظه که به‌هوش اومدم و فکر این‌که تو رو ممکنه برده باشن... اون لحظه برام فاجعه بود، سویل.

غمگین‌ترین نگاه عماد را می‌بینم، قلبم می‌گیرد از این میزان شکسته‌شدن او .

_اون فقط یه تصادف بود، عماد... نبود؟

پدرم گفت ترمز بریده شد. می‌دانم حقیقت فراتر از این‌هاست، اما ...

_نه... نبود .

.....

*

۲۰ سال پیش

_آقا، امروز صبح همه‌چی تموم شد... خیلی متأسفم .

پیرمرد ایستاد و فقط لحظه‌ای دست به چشمانش برد. کاری بود که شده و او تمام تلاشش را کرده بود .

_بگو بی‌سروصدا نظارت کنن. بهتره کسی نفهمه من برگشتم. شاهین... خوب حواست رو جمع کن... برای امشب بگو همه بیان. نمی‌ذارم خون بچه‌م حروم بشه... برو بگو نوه‌م بیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌ی پیرمرد، روی تابلوی بزرگ بالای شومینه، برق اشک می‌گیرد. حال جز خودش، دیگر هیچ‌کدام از اعضای آن تابلوی قدیمی، زنده نبودند .

در اتاق باز می‌شود. پسر جوانی که شباهت غریبی به پیرمرد با آن بینی عقابی و چهره‌ی کشیده و استخوانی دارد، وارد می‌شود. تنها تفاوت بارز آن‌ها، قد بلند پیرمرد و موهای سفید و پوست چروک‌شده‌اش است .

_بیا این‌جا، پسر .

روی مبل قدیمی و مجلل خود می‌نشیند، مبلی از دوره‌ی تزارهای روس و با همان ابهت یک تزار .

پسر جوان حدوداً بیست سال دارد، با نگاهی وحشی و لبخندی که به‌نظر پدربزرگش، همیشه خبیثانه است .

کنار پیرمرد روی صندلی میزبان می‌نشیند. کت‌وشلوار آراسته و مرتب پدربزرگ، ظاهری پرهیبت‌تر به او داده .

_امروز عموت فوت کرد... الان فقط من موندم و تو، پسرجون... امشب به همه معرفیت می‌کنم... خوب حواست‌و بده به من... از امشب تو جانشین من هستی... نسل ما هیچ‌وقت سربه‌راه نبوده، تو هم نخواهی بود. پس قید عذاب‌وجدان و ترحم و دلسوزی و هرچی باعث بشه نتونی به‌خوبی حرکت کنی رو بزن، پسر... رحم و مروت که می‌دونم نداری، شنیدم کارهات‌و... پس می‌مونه

رمان بازار
romanbazar.ir

زرنگ‌بودنت... زرنگ باید باشی. هزار جا باید حواست باشه، نه فقط پشت‌سر و روبه‌روت... به بغل‌دستیتم حواست باشه... می‌فهمی؟

لبخند پسر عریض‌تر می‌شود، او نگفته هم یک شیطان مجسم است. این را پیرمرد به‌خوبی می‌داند .

_من نفهم نیستم، بابابزرگ .

حاضرجوابی او به مذاق پیرمرد خوش می‌آید. این پسر از فرزندان خودش هم جسورتر و بی‌رحم‌تر است .

_تو این مدت، خودت دیدی خانواده‌ی ما از هرچیز خلاف و غیرخلاف که بتونه، پول درمی‌آره... پس همه چیز رو پول ببین... پول قدرت می‌آره... و قدرت، امنیت... پس... می‌خوای امنیت داشته باشی، قدرت رو تو دستت بگیر. بمیریم یا بمونیم، ما جایگاهی تو آدم‌خوبا نداریم، پسر... آدمایی که هنوز فرصت بد شدن نداشتن... پس بین اونا که فرصتش رو داشتن و استفاده کردن، بهترین باش... مثل روح نامرئی باش، اما... برای دنیای تاریک، مثل نور باش تا دورت جمع بشن، پسر... حالا برو که خسته‌م... اون حیوونای آدم‌نمات رو از خونه من ببر بیرون، از اینا خوشم نمی‌آد... می‌خوای تو این کثافت‌کاریای امروزی باشی، حداقل من نبینم .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از ده نفر دور میز وسط سالن، گردهم نشسته‌اند. اتاق با لوسترهایی زیبا روشن شده، اما نه آن‌قدر که همه‌ی سالن را نورانی کند. آن‌قدر که حس ابهت صاحب مجلس را بیش‌تر به‌نمایش بگذارد .

شاهین چند ضربه با قاشق به گیلاس می‌زند. صدای زنگ‌دار آن باعث سکوت جمع حاضر می‌گردد .

_ستارخان می‌خوان صحبت کنن، آقایون .

همه‌ی حاضرین، افرادی مسن و پابه‌سن گذاشته هستند. به گفته‌ی پیرمرد، گرگ‌های پیر، امروز زمانی که به این گردهمایی دعوت شدند، از حضور پیرمرد، آن‌هم در چنین شرایطی داخل کشور تعجب کرده بودند. هرکدام به‌نحوی با این مرد دادوستد داشتند، حتی وقتی در کشور نبود .

_خوش اومدین آقایون... بعداز سال‌ها دورهم جمع شدیم... هرچند که همه‌تون می‌دونین بعد از هجوم پلیس به منزل پسر من، همگی مثل موش تو سوراخ‌هاتون چپیده بودین... این ترس و بزدلی‌تون رو درک می‌کنم... امشب گفتم جمع بشین تا جانشین خودم رو بهتون معرفی کنم... بیا پسرجان .

پسرجوان از میان فضای تاریک بیرون می‌آید. یک دست کت‌وشلوار خاکستری، او را کمی مسن‌تر از سن معمول نشان می‌دهد. حاضرین به‌خوبی او را نگاه می‌کنند .

پیرمرد به او اشاره می‌کند و حاضران را مخاطب قرار می‌دهد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پسر نوه‌ی منه... از بچگی کنار دست خودم بوده. نگذارین هیچ‌وقت این ظاهر جوان، گول‌تون بزنه... این پسر، گرگ نر جوان و تازه‌نفس، می‌تونه همه‌تون رو پاره‌پاره کنه .

پسر جوان را مخاطب قرار می‌دهد .

_پسرجان... این جماعت رو خوب نگاه کن و بشناس... این‌ها تا وقتی قدرت داری، کنارت‌اند و رفیق... همین‌که ببینن خم شدی و ضعیف، رهات می‌کنن... این قانون کار ماست. پس نه روی اون‌ها حساب کن و نه اون‌ها رو پس بزن و به دل بگیر... این قانون اول این کاره... مگر نه آقایون؟

***

۱۸ سال قبل

_آقا، تونستیم دکتر قدیم مادرتون رو پیدا کنیم. تو یه روستای دورافتاده بودن... گفتن آخرین وضعیتی که از ایشون به‌خاطر دارن این بود که باردار بودن، اونم اواخر بارداری.

مرد جوان باعصبانیت تمام وسایل روی میز اتاق‌کار را پخش زمین می‌کند. چرا هیچ‌کسی در این سال‌ها حرفی به او نزده بود؟ حتی پیرمرد هم نمی‌دانست؟ گویا تنها کسی که فراموش‌شده‌ی روزگار بود، آن زن بدبختی است که روی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت نیمه‌جان افتاده و اگر یک لحظه از او غافل شود یا روزی برسد که نباشد، به همان دوران کثافت‌بار که پرستارش برای او رقم زده بود، برمی‌گردد .

همان‌روز که او را آن‌گونه دید قسم خورد هرکسی را که چنین بلایی بر سر مادرش آورده، به چنین روزی دچار کند. قسم خورد جان آن آدم‌ها را با لذت و ذره‌ذره بگیرد و حال، معمای یک برادر یا خواهر دیگر در میان است .

.....

زمان حال

خون در رگ‌هایم یخ می‌زند. توان ایستادن ندارم، آغوش عماد برایم باز می‌شود .

_بیا این‌جا، عروسک موحنایی من... مگه نمی‌خواستی بدونی؟ بیا این‌جا، بذار کمی بخوابم. خیلی‌وقته درست‌وحسابی، چشم رو هم نذاشتم .

تمام توانم را جمع می‌کنم و آرام میان آغوشش می‌خزم. پتوی روتختی را روی من می‌کشد. سردم است، جرئت پرسیدن ندارم. مگر نه‌این‌که خود به‌دانستن اصرار داشتم؟

_یخ کردی، فرشته... نترس... همه‌چی امن و امانه... اونی که باید بترسه منم... به‌سادگی تا این‌جا نرسیدیم که بذارم از من بگیرن ...

سکوت می‌کند، به‌خواب رفته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم از زیر دستانش بیرون روم، اما ترس از بیدار شدنش نمی‌گذارد. دلم آشوب است، آرام و قرار ندارم. عمادی که می‌بینم، هیچ شباهتی به عماد من ندارد. شکست خورده، ترسیده و غمگین... دلم می‌خواهد بروم و قدم بزنم. راه بروم تا کمی بتوانم این سرگشتگی و ترس را هضم کنم. تصادف آن‌شب را لحظه‌به‌لحظه مرور می‌کنم. دعوای دم خانه‌ی پدرم، آتش‌بس موقت ما، عماد که از خر شیطان پایین آمد و... او از اول هم می‌دانست. سرم را روی پایش چفت کرده بود و سریع می‌رفت. همه می‌دانند و من نمی‌دانم .

تارهای سپید میان ته‌ریش او، صورت لاغرشده‌اش... هیچ‌چیز عادی به‌نظر نمی‌رسد. نمی‌خواهم به گذشته فکر کنم. نمی‌خواهم به‌یاد بیاورم که مازیار طی این سال‌ها، چه حرف‌هایی را می‌زد. شاید از میان آن‌ها به سرنخی برسم. این یعنی اگر به آن‌ها فکر کنم، تک‌تک موقعیت‌ها را باید به‌خاطر بیاورم. کاری که هیچ‌وقت نمی‌کنم. سدی که هیچ‌وقت دریچه‌هایش را به‌عمد، باز نمی‌کنم .

مازیار کینه داشت، این درست. از من نه، از خانواده‌ام. این‌هم درست. از پدرم فقط نه، آن حجم از کینه و شقاوت نمی‌توانست فقط از پدرم باشد. من در آن قفس و خانه آدم‌های زیادی را دیده بودم، بدون آن‌که کسی از من خبر داشته باشد. گاهی خودش می‌خواست ببینم، مخصوصا رابطه‌هایش، یا بازی شکنجه‌کردن‌هایش .

_خسته‌ت کردم، فرشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا می‌پرم، صدایش من را از زیرزمین تاریک و نمور قدیمی بیرون می‌کشد .

پیشانی‌ام را می‌بوسد و من را محکم به خود می‌فشارد. حتماً هنوز خواب‌آلود است. عماد این‌روزها از این محبت‌ها خرج من نمی‌کند. عجیب دلم از این فکر می‌گیرد. می‌خواهم کمی فاصله بگیرم، نکند بیدار شود و پشیمان که این محبت‌های رنگ‌گرفته‌اش را از دل‌ودماغم در آورد... نمی‌گذارد. صدایش زمزمه‌وار، کنار گوشم است .

_نمی‌ذارم... جات خوبه، عروسک... داشتم خوابتو می‌دیدم... چشم که باز کردم، دیدم این‌جایی... این اولین‌بار پس از مدت‌هاست که بعداز بیدار شدن، می‌بینم که خواب نبودی... دلم برات تنگ شده بود .

خیره‌ی دهانش می‌شوم. این کلمات را او می‌گوید؟ نامهربان این مدت...

_اینا واقعی نیست، مگه نه؟ من‌و اذیت نکن عماد... می‌دونی، باور می‌کنما !

بغض امانم نمی‌دهد، حتماً به‌خاطر تصادف است. ترسیده... فردا که بهتر شود، باز هم یادش میفتد که از من کینه به‌دل بگیرد .

من را رها می‌کند و می‌نشیند، با آن دست آویزان گردنش. از نگاه کردن به او بیم دارم. من هم می‌نشینم کمی دورتر از او و تکیه به تاج تخت می‌دهم .

_چی واقعی نیست؟ این‌که دلم برات تنگ شده؟ کدوم یکی از حرفام دروغ بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین می‌روم. لاله او را با عشق نگاه می‌کند، زن‌های دیگر هم. او از روزی که آمده‌ام، هزار رنگ بوده است. او می‌خواست من را طلاق دهد... او می‌خواهد بازهم من را به لندن بفرستد. او ...

_عماد... نگو دلت تنگ شده، چون باورم می‌شه... بعد فکر می‌کنم مثل قدیم دوستم داری، درحالی‌که نداری. من این‌و حس می‌کنم... قبلاً دوستم داشتی، خیلی زیاد. ولی الان اگر دوستمم داشته باشی، ازم کینه هم داری... من می‌دونم هیچی مثل قبل نمی‌شه... هیچی... پس نگو این حرفا رو... درضمن، من دیگه برنمی‌گردم لندن...

سری به‌تاسف تکان می‌دهد و نگاه ملامت‌گرش حس کودکی خطاکار را به من القاء می‌کند.

سری به‌تاسف تکان می‌دهد و نگاه ملامت‌گرش، حس کودکی خطاکار را به من القا می‌کند .

_کافیه سویل... من دوستت دارم و این اول و آخرشه ... دلخورم، ناراحتم، سرسنگین می‌شم باهات، ولی اینا باعث نمی‌شه دوستت نداشته باشم و عاشقت نباشم... شاید قبل از تصادف می‌خواستم اذیتت کنم، ولی الان فکر می‌کنم ما وقت این کارها رو نداریم عزیزم... چیزای مهم‌تری هست که باید براش انرژی بذارم... بعداً می‌تونم حرصم‌و سرت حسابی خالی کنم. موهویجی من... بیا این‌جا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و هاج‌وواج به آن لبخند نیمه و جذابش نگاه می‌کنم و دست درازشده‌اش برای داشتن من. چگونه می‌تواند این‌قدر راحت همه‌چیز را سرِهم کند؟ می‌خواهد من را برای رفتن مجاب کند. این اولین حدس من است .

_تو می‌خواستی منو طلاق بدی... خودم شنیدم. فرودگاه نیومدی، چرا الان با من مهربون شدی؟

از جا بلند می‌شود و صورتش از درد جمع می‌گردد. بازهم دست به‌سویم دراز می‌کند .

_با هم حرف می‌زنیم، ولی الان نه... بیا این‌جا... واقعاً راست می‌گن داشتن زن جوونتر، این دردسرا رو هم داره .

مشکوک نگاهش می‌کنم و او می‌خندد. دلم برای این خندیدن او پر می‌کشد، آخرین بار کی این خنده را دیدم؟

.....

*** عماد

او دلنشین و دلرباست، با آن موهایی که حال، بلند و مواج است، با آن حرکات نرم که مانند رقصنده‌ی باله است. او ذاتاً دل‌فریب است. دخترک کوچک و زخم‌دیده‌ام بزرگ شده و برای خود زنی زیبا و دوست‌داشتنی شده است. آن آثار گذشته روی صورتش، آن چشم شیشه‌ای و بی‌جان، حتی حالا که به‌نظر با من سرسنگین است؛ برای من بی‌نظیر هستند. آن‌ها همه جزئی از

رمان بازار
romanbazar.ir

این دلبرکِ من است. هربار که نگاهش می‌کنم، بازهم شگفت‌زده می‌شوم. چگونه توانستم این دوری را تحمل کنم؟ حتی با آن سرزدن‌های مداوم، حتی با نگاه‌کردن فیلم‌ها و عکس‌هایش، چگونه توانستم بدون دربرداشتن او اوقات را بگذرانم؟

تصور نداشتن او در این مدت اگر مجبور نبودم، امکان نداشت. برایم قهوه درست می‌کند، شیرینی داخل بشقاب می‌گذارد، شیر را در ظرف می‌ریزد و نگاهم نمی‌کند. علناً از من فاصله می‌گیرد. ولی روی کاناپه، برایم بالش و پتو می‌گذارد و درست روبه‌روی من، طنازگونه موهایش را رها می‌کند، آن‌هم برای مردی که برایش جان می‌دهد... نه به حرف، که به جان .

فکر این‌که می‌خواستم او را رها کنم، مانند موریانه‌ای مغزم را می‌جود. حتی نمی‌دانم چگونه به این نتیجه رسیدم که می‌توانم او را فراموش کنم ...

آن شب تصادف، آن‌چه جانم را می‌گرفت، نه گلوله‌ای بود که به کتفم خورد، نه از دست‌دادن کنترل فرمان ماشین، بلکه تصور او بدون همراه، تنها و آسیب‌پذیر آن‌چیزی بود که من را از پا درمی‌آورد. این‌که من نباشم و او در خطر باشد. این‌که من نباشم و آن میان کسی به او تعرض کند. وحشت واقعی نه تصادف بود، نه ضربه‌خوردن و زخمی‌شدن، بلکه تنهایی او بود .

_چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه نگاهش می‌کنم، از دلتنگی‌ام کم نمی‌شود، حتی روزهایی که او را از دوربین خانه نگاه می‌کردم نیز به همین حد برایم خواستنی بود. او با سویل سال‌های قبل فرق دارد .

_نه... موهات خیلی قشنگ شده .

چشمانش را ریز می‌کند. گویا همه‌چیز برعکس شده است. حال‌که من می‌خواهم به رابطه‌ی گذشته برگردیم، این اوست که پا پس می‌کشد .

_من به لندن یا هیچ کجای دنیا نمی‌رم عماد بکتاش... پس سعی نکن گولم بزنی .

عمادبکتاش گفتنش واقعاً جذاب است، مخصوصاً با آن لحن خاص و گرفتگی کوچکی که در بیان کلمات دارد. جرعه‌ای از قهوه را می‌خورم، نمی‌دانم از کی این قهوه را دارم. هرچه هست، طعم کهنگی می‌دهد، اما به‌روی خودم نمی‌آورم .

_حتی اگه بدونی با نرفتنت اتفاقات بدی ممکنه بیفته؟

روی زمین روبه‌روی من می‌نشیند .

_در هر صورتی... هرچیزی .

فکر می‌کنم شاید اگر کمی از اتفاقات را بداند، بهتر باشد. این‌بار به‌خواسته‌ی پدرش و سایرین می‌خواهم او را به لندن بفرستم. جایش آن‌جا امن‌تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس آن‌چه نیاز داشت را به‌دست آورد. حال امنیت او از هرچیزی برای من واجب‌تر است.

دخترک لجباز من... ترس او را حس می‌کنم. او به‌شدت می‌ترسد، اما کوتاه نمی‌آید .

_اون‌شب ترمز ماشین نبرید... من کنترلش رو از دست دادم... یه لحظه نتونستم نگهش دارم .

آب دهانش را به‌سختی می‌بلعد. چشم سالمش از ترس گشاد می‌شود، اما سکوت می‌کند. نمی‌دانم عکس‌العمل او از شنیدن واقعیتی که اتفاق افتاده، چه خواهد بود؛ اما برخلاف نظر پدرش، من فکر می‌کنم او باید بداند که خطر تا چه‌حد نزدیک است... من سال‌ها با تمام توان همه‌چیز را از او دور نگه داشته‌ام. حال به‌نظرم نیاز است او هم بداند.

_اون‌شب تیراندازی شد. وقتی سرت روی پام بود، اولین گلوله به آیینه‌ی کنار تو خورد... من سعی کردم فرار کنم، متأسفم... اما نشد... گلوله‌ی بعدی به کتف من خورد ...

.....

۱۷ سال پیش

_آقا... اومد... نگاش کنین... همون که موهای طلایی داره... اونم مادرشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان از پشت حصار شیشه‌های دودی ماشین، پسرک ریزنقش را زیر نظر گرفت. الآن می‌بایست یازده سالش باشد. نسبت به یک بچه‌ی یازده‌ساله، زیادی کوچک است. اما رفتارهای خشن او در بدو خروج از مدرسه نشان می‌داد او برخلاف جثه‌ی ریزش، به‌هیچ‌وجه کودک آرامی نیست .

_به‌نظر بچه‌ی شری می‌آد .

راننده بار دیگر به پسرک نگاهی می‌اندازد و لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب می‌آورد .

_اون شر مطلقه، آقا... این دومین مدرسه‌ای هست که امسال قبولش کرده، اونم با پول و پارتی... بابای مدرسه‌ش، اسمش می‌آد، دوتا فحش ناب بارش می‌کنه .

مرد لبخند رضایت‌مندی می‌زند. آن پسر همان است که باید باشد. هیچ شباهت ظاهری میان آن‌ها نیست که بگوید برادر هستند؛ این پسر کاملاً شبیه مادر بخت‌برگشته‌یشان است. شاید اگر آزمایش‌ها نمی‌گفتند، حتی خودش هم پذیرش این نسبت خونی برایش سخت بود .

_خوبه... حواست شیش دونگ جمعش باشه... ببین می‌تونی باهاش رفیق بشی... اون هم‌خون منه، پس شر بودن تو ذاتشه... کار سختی نیست برات... این‌بار از ریاض برگشتم، بیارش پیش من... باید برادرشو بشناسه .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان حال(آسایشگاه)

_خودتون می‌تونید وضعیتش رو چک کنید، قربان... همه‌چیز تحت کنترله .

مرد میانسال از دریچه‌ی کوچک در، به شخصی که گوشه‌ی اتاق است خیره می‌شود. مرد داخل اتاق موهایش کم‌وبیش سفید شده و کوتاه است. او در لباس فرم آسایشگاه که به رنگ آبی آسمانی است، سبزه‌تر از حد عادی نشان می‌دهد، شاید هم تاثیر داروهاست. لاغر و تکیده است. این مرد فقط سایه‌ای از آن مازیار روز اول است که تنومند و پرصدا بود. نگاهش بدون هیچ انعطاف و رحمی به دکتر کنار دستش دوخته می‌شود .

_حواست رو جمع کن، دکتر... این طرف، خود شیطانه... گول این رفتارهاشو نخور... به بقیه هم بسپار... موقعش که شد، هشیار می‌خوامش... اون با همون دستاش، خون بچه و زن نازنین من‌و ریخته... همون روال همیشگی رو پیاده کنین .

نگاه خیره‌ی دکتر از دریچه به مرد داخل اتاق، پر از برق نفرت است .

_نترسین، این‌جا خیلی‌ها هستن که حواس‌شون شیش دونگ، به این حروم‌زاده هست... غیر ما، پلیس‌ها هم خوب حواس‌شون هست... انگار اون بیرون خبرایی شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسال از در اتاق فاصله می‌گیرد. در این‌مدت هرگز به این بوی شوینده و بوی خاص بیماران عادت نکرده... بویی که در این طبقه هرچند کم، اما بازهم می‌آید. بوی شوینده و جوراب‌های خیس، یک ترکیب نفرت‌انگیز...

_گرگ توله‌هاش رو فرستاده بین مردم... گرگ حتی توله‌شم گرگه، دکتر... حتی اگر رام آدمی‌زاد بشه... هرچند... این گرگ‌زاده‌ها خودشون رئیس گله‌ن... به عماد سلام من‌و برسون اگه اومد... زنش برگشته «یکتا»... حواس‌تون بیش‌تر به این آشغال باشه... همون اول خواستن نَسَق بکشن .

پرسنلی که از کنارشان می‌گذرند، به دکتریکتا سلام می‌کنند .

_یه چیزایی شنیدم... عماد اشتباه کرد نذاشت ...

مرد با اخم نگاهش می‌کند، این طبقه‌ی پررفت‌وآمد، حتی اگر همگی برای او کار کنند، باز هم جای افشای اسرار نیست .

_صدبار گفتم پسر... دهنت رو به‌موقع باز کن... اون یارو خدماتیه که الان گذشت رو ندیده بودم، این کیه؟

یکتا به پشت‌سر نگاه می‌کند. این مرد از هفته‌ی پیش آمده بود .

_نگرانش نباشین... شناسه... هرچند خواستن نفهمیم، ولی کار پلیسه... سر جریانات بیرون... اگر اومدن پی‌تون،

همون حرفای قبل‌و می‌گیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سر تکان می‌دهد، اما آن مرد و نگاهش، فکر او را درگیر کرده .

_عکس و اطلاعاتش‌و برام بفرست، خودم باید خیالم جمع بشه .

.....

***سویل

_سویل‌جان، خودم می‌تونم عزیزم ...

_دکتر گفت گلوله، استخوان کتف رو شکسته... پس بتونی هم، راحت نیست... تو مرد لجبازی هستی، عماد، ولی من دست پرورده‌ی خودتم... یا من حمومت می‌کنم؛ یا من، حمومت می‌کنم... انتخاب کن!

می‌خندد و نگاه من ستاره‌باران می‌شود، از این‌که او زنده است. از این‌که او کنار من است. هرچند اصلاً مریض آرام و صبوری نیست و دائم غر می‌زند که بگذارم جلال، یا درنهایت پدر یا برادرم به‌کمک من بیایند .

_این چه انتخابیه عروسک؟ یعنی من‌و با این آزادی انتخاب، سورپرایز کردی .

دکمه‌هایش را باز می‌کنم. این اولین دیدار من با خال‌کوبی‌ها بعد از چند سال است. آخرین دکمه را با انگشتان لرزان می‌گشایم. آخرین باهم بودن‌مان متعلق به خاطرات دور است. فکرهای روز اول به‌سراغم می‌آید. بلوزش باز است... اما من تاب دیدن او را "برهنه"، دارم؟ درحالی‌که افکارم مانند خنجرهای ازنیام‌کشیده، آماده‌ی حمله‌اند. بی‌رحم....

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده، سویل؟

سر بالا می‌برم و نگاهم میخکوب آن سیب آدم می‌شود .

_عماد... این مدت... به من راستشو بگو... خب؟ تحمل دروغ ندارم... بگو... کسی غیر از من... خب... چیزه... یعنی... کسی دیگه هم تن تو رو دیده؟

ضربان قلبم بالا می‌رود. این سؤال خطای محض است. اگر صادق باشد و بگوید بله ...

_آره، چند نفر ...

گوشم سوت می‌کشد. عقب می‌روم، دست از بلوز او می‌کشم. لبخند گوشه‌ی لبش را دوست ندارم... بغض تا بیخ گلویم بالا می‌آید .

_چی شد سویل؟ تو که جنبه‌ی شنیدن حقیقت رو نداری، خب نپرس... فکر کردی این‌همه مدت ...

باقی حرفش را نمی‌شنوم، از اتاق بیرون می‌روم. حتی نمی‌دانم چکار باید بکنم. تصور این که با زن دیگری بوده است، به‌اندازه‌ی کافی دردناک هست که مانند ضربه‌ی سختی من را گیج کند .

_حیف که نمی‌خوام اذیتت کنم، وگرنه این پتانسیل رو داری که با همین حرفا خودتو شکنجه کنی، سویل... یعنی تو من رو این‌جور شناختی؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهارچوب در اتاق تکیه داده است. با نگاهی سرزنش‌گر و لحنی شماتت‌بار به من که وسط پذیرایی، گیج‌ومنگ ایستاده‌ام، نگاه می‌کند .

_تو منو چی فرض کردی، سویل؟ به خودت فکر کن، اگه به من فکر نمی‌کنی... ما رابطه‌مون چیزی بود که من بتونم اون رو با کسی دیگه تجربه کنم؟ !

اشک‌هایم روان می‌شوند و او به اتاق برمی‌گردد. صدای آب حمام می‌آید و من آهسته قدم برمی‌دارم. حرف‌های دوپهلوی او نمی‌گذارد دمی آرام بگیرم. هنوز لباس از تن خارج نکرده، دمای آب وان را چک می‌کند و من روی تخت می‌نشینم و او را نگاه می‌کنم .

هرگز اولین شبی که او من را نجات داد، فراموش نمی‌کنم. وقتی من را حمام کرد، وقتی کرم‌ها را از تنم شست، آن بوی تعفن... به‌راستی عماد با آن‌همه وسواس و تمیزی، چگونه توانست موجود مفلوک آن شب را تحمل کند؟ حق با اوست، من خودمان را فراموش کرده‌ام... او را... چند شامپو را داخل وان خالی می‌کند. حمام کف... از همان‌ها که همیشه برایم تدارک می‌دید تا وحشت حمام را از ذهنم دور کند... از همان‌ها که سال‌های گذشته به‌یاد او برای خودم می‌ساختم و پایان آن حمام، فقط اشک بود و مرور خاطرات با او بودن .

صدای زنگ موبایل می‌آید و من در اتاق را می‌بندم تا نشنود. هرکه می‌خواهد باشد، می‌تواند صبر کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر صاف می‌کند و من از این زاویه می‌بینم که صورتش جمع می‌شود. در تصادف او آسیب دید و من حتی نمی‌دانم چه بر سر او آمد .

شرمندگی واژه‌ای نیست که بیانگر احساسم در این لحظه باشد. برمی‌گردد و نگاهمان درهم گره می‌خورد. گویا انتظار من را ندارد که پشت سرش ایستاده باشم، بدون لباس .

_چقدر بی‌صدا حرکت می‌کنی .

او هم فراموش کرده است که من می‌توانم مثل یک روح، صامت باشم .

دست به لباسش می‌برم و او نگاه از تن من می‌دزدد و به درودیوار می‌دهد. کمک می‌کند و آستین‌ها را درمی‌آورد. خال‌کوبی‌هایش مثل همیشه روی تن ورزیده‌اش باشکوه جلوه می‌کند و ترسناک. دوستش که برای معاینه‌ی زخم آمده بود گفت: «گلوله باعث شکستگی استخوان‌ها شده است و بیش‌ترین آسیب، داخلی است». امروز باندها را باز کرد و یک آتل برای محدودکردن حرکت شانه و دست برای او بست. خط سرخ‌رنگ بخیه‌ها دلم را به‌درد می‌آورد. کمکش می‌کنم تا آتل را باز کند. انگشت‌های سفت‌شده‌اش روی شکم می‌گوید درد دارد، اما صورتش آرام است .

_خیلی درد داری؟

_نه، خوبه. فقط یکم... زیادی ثابت مونده، خشک شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌وضوح دروغ می‌گوید. من این دردها را کشیده‌ام، می‌دانم هر روزش چگونه می‌گذرد. شلوارش را کمک می‌کند تا دربیاورم .

_به من دیگه نگو درد نمی‌کنه... می‌دونی چندتا دنده‌ی از چندجاشکسته دارم؟ دردش افتضاحه .

کتفش را تکان نمی‌دهد و داخل وان می‌شود .

_می‌خوای دقیقاً بگم هر شکستگی حدوداً تو چندسالگی بوده؟

بدون تعارف او روبه‌رویش داخل وان می‌شوم. به بزرگی خانه‌ی دیگر نیست، اما راحت است .

_تو گزارش وضعیت من‌و حفظی... بیش‌تر از خودم می‌دونی .

لبش کمی انحنا می‌گیرد، لبخند طعنه‌زنی است .

_من سانت‌به‌سانت بدن تو رو حفظم و این‌و خوب می‌دونی... ولی باز ...

به لبه‌ی وان تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد. حق با اوست و من حتی کبودی‌های پهلوی او را که به زردی می‌زند، تابه‌امروز ندیده‌ام .

پاهایش کنار من است. با لمس آن‌ها چشم باز می‌کند و کمی عقب می‌رود .

_لمسم نکن، سویل .

وقتی دلخور است، برایش سویل می‌شوم. می‌خواهم من‌هم مثل او عاشق باشم، تمام و کمال. ای‌کاش بشود مثل او باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ تو همیشه تن من‌و لمس می‌کردی، ماساژ می‌دادی... می‌خوام یکم ...

پاهایم به پایین‌تنه‌اش می‌خورد و او از جا می‌پرد، کلافه است.

_می‌گم نکن... داری اذیتم می‌کنی... بهتره ...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود، به‌سمت او خیز برمی‌دارم. چرا نباید بی‌پروا باشم؟

_چرا اذیت؟ تو فقط لذت ببر ...

این جمله را در یک فیلم شنیدم و همیشه عاشق بی‌پروایی آن زن در آن فیلم برای معشوقش بودم. معشوق من این مردِ خوددار و بدقلق است که باعث آن خودم هستم. من معشوقه‌ی نامهربانی برایش بوده‌ام و او وفادار و عاشقانه، این مسیر را به‌تنهایی طی کرده است. حال از سؤال ساعتی پیش و رفتارم بعد از آن خجالت می کشم، او نگفت چه کسانی تنش را دیدند و دکترها و پرستارها،، پدرم... جلال ...

صدای تند نفس‌هایش در پی لمس‌های بی‌محابای من، دلنشین است، هربار دستش بالا می‌آید تا کنترلم کند، آن را محصور می‌کنم. این بار من او را فرمانبردار می‌کنم... و چه حکومت دلنشینی بر اوست .

.....

***عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

به شکم خوابیده. یک خواب بی‌موقع برای او، اما شیرین. این را از لبخندهای گاه‌وبی‌گاهش می‌فهمم. چه روزهایی حسرت این بیداربودن و نگاه‌کردن خواب او را خورده‌ام... موهای نیمه‌مرطوب و مواجش با آن رنگ حنایی، روی تختخواب سورمه‌ای بیش‌تر به‌چشم می‌آید. کک‌ومک‌های روی گونه و بینی و چانه‌اش کمی پررنگ‌تر شده، این معشوقه‌ی بی‌پروای من. چیزی که خودش را صدا زد میان آن تب‌وتاب عاشقانه‌ای که او برای اولین‌بار، هدایت‌گر من شد. بعد از سال‌ها، بازهم اولین لذت‌هایم در دستان او بود .

.....

_نه، خوبم لاله... امروز یه سر می‌آم... خانم «سرحدی» هم هست؟

_بشنوه باز بهش گفتی سرحدی، دارت می‌زنه .

_اون اندازه‌ی تو زبون و رو نداره، دخترجون... به تمایلات اون فکر نکن. همین که سویل موهات رو از ته نکنده، برو خدات رو شکر کن. نمی‌دونم این‌همه حسادت‌و از ...

حضورش را حس می‌کنم و او درست در چهارچوب در، با موهای وزشده و چشم‌های پف‌کرده از خواب، ایستاده و بادقت به مکالمه‌ی من گوش می‌دهد. نگفته هم می‌دانم نسبت به لاله حساس شده است. حسود کوچک من با آن نگاه مشکوک، چه کنم؟ شاید کمی تحریک حسادت او خالی از لطف نباشد، آن‌هم میان این غوغای ترس‌آلود خارج از این خانه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_لاله جان، می‌بینمت .

صدای خنده‌ی او خوب است، آن‌هم دخترکی که تنش هرروز و هرشب، میان معتادان به‌حراج گذاشته می‌شد. لاله برایم عزیز است. او را روزی دیدم که نیمه‌جان در خیابان، کنار سطل زباله‌ی بیمارستان رها شده بود. آن‌هم درست روزهایی که مانند یک انسان سرگشته، دور از سویل، روزها را شب می‌کردم .

_من گرسنه‌مه، عماد. چرا هیچی درست نکردی؟ همه‌ش داری با لاله حرف می‌زنی... لاله جان... ازش خوشم نمی‌آد... اون با چشماش برای تو قلب می‌فرسته .

در یخچال را باز می‌کند و پی‌درپی زیرلب، غر می‌زند .

_این‌جا هیچی نیست... آخرین وعده، یادم نیست کی خوردیم اصلاً... قبلاً غذا می‌پختی. الان همه‌ی فکرت شده حرص‌دادن من... داره چهل سالش می‌شه، برای لاله، جان‌جان می‌کنه... دختره اتاق ما رو جدا می‌کنه... هی بهش زنگ می‌زنه... قدش اندازه‌ی نخود ...

دور خودش می‌چرخد. این سویل برایم تازگی دارد، جذاب است. شباهتی با آن دخترک ترسو و خجالتی سابق که حرف هم نمی‌زد ندارد. حتی غر زدن‌هایش هم مدل خاص اوست. همین که صدایش را می‌شنوم، این‌قدر نزدیک، برایم نهایت لذت است. معشوقه‌ی بی‌پروای من ...

_اون سه سانت از تو بلندتره، سویل .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نوک پا ایستاده و کابینت‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند. دلم می‌خواهد او را بغل کنم و مثل قدیم روی کانتر آشپزخانه بگذارم و آشپزی کنم، اما درد شدید کتف اذیت‌کننده است. نگاه تهدیدآمیز و لب‌های به‌هم فشرده‌اش، سوت شروع راند اول را می‌زند .

_تو چه‌طور جرئت می‌کنی اندازه‌ی قد اونو بدونی و با من مقایسه کنی، عماد بکتاش؟

گوشی تلفن را برمی‌دارم. من در بازی خونسردی، مهارت دارم .

_جرئت نمی‌خواد، نخود خانم، حافظه‌ی خوبی دارم .

جیغ خفه‌ای می‌کشد و پا بر زمین می‌کوبد. این عادت را قبل‌تر هم داشت، دلم برای او چقدر تنگ شده بود .

_به من نگو نخود... نخود اون دختره‌ی نیم‌وجبی با اون نگاهشه که داد می‌زنه، "عماد من عاشقتم، ببین"... من چشمای اونو درمی‌آرم .

سعی می‌کنم به این اداهای او نخندم. دخترک آتشین‌مزاج من، با آن موهای قرمز .

_سویل‌جان، این‌قدر حرص نخور. با این موها، انگار کله‌ت آتیش گرفته، عروسکم .

تماس برقرار می‌شود و من سفارش غذای خانگی و مخلفات می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلاً می‌دونی چیه؟ فردا می‌رم آرایشگاه و این لعنتیا رو سیاه می‌کنم... تا فکر نکنی کله‌ی من آتیش گرفته... درضمن، حق نداری بری جایی که اون هست و من نیستم .

به‌نظر هیچ شوخی‌ای در کار نیست و او کاملاً جدی است .

_صبر کن ببینم، سویل... تو داری جدی حرف می‌زنی یا داری ادای حسودی درمی‌آری و ...

حرفم تمام نشده، او روی نوک پنجه‌هایش، مماس با تن من ایستاده و با دست‌هایی مشت‌کرده نگاهم می‌کند .

_ادا؟ من درباره‌ی تو با کسی شوخی ندارم، از ادا درآوردنم چیزی نمی‌دونم... هر چقدرم می‌خوای، از من بزرگ‌تر باش. خصلت اربابی هم داری، داشته باش... ولی با من سر زن‌ها و خودت شوخی نکن... من چند ساعت پیش، از فکر این‌که دیگران مثل من، خال‌کوبیاتو دیدن، داشتم سکته می‌کردم... تو عماد... حواست باشه .

انگشت اشاره‌اش را اخطارگونه تکان می‌دهد و از آشپزخانه خارج می‌شود. اولین باری که من کاملاً خلع‌سلاح می‌شوم را باید در خاطراتم ثبت کنم.

آن‌هم توسط دخترک موحنایی خودم که با آن بلوز دخترانه و شلوار لی، اندامی ظریف و شکننده پیدا کرده است، بدون هیچ مبارزه‌ای راند اول، یک/هیچ به نفع او.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایش را بااشتها می‌خورد. این شاید جزو معدود رفتارهایی از او است که سرجایش مانده، خوب غذا خوردن. از دیدن قاشق‌هایی که به دهان می‌برد و با خرسندی می‌بلعد، لذت می‌برم. درباره‌ی او حال می‌دانم که باید از ریزترین حرکاتش هم مشعوف باشم. سویل راه سختی را تابه‌امروز طی کرده است. راهی که شاید بعضی‌ها، حتی فرصتِ قدم‌ازقدم برداشتن در آن را هم به خودشان ندهند، اما او بدون من‌هم توانست یک نقاش خوب شود. کسی که در اولین نمایشگاهش، توجه هنرمندان را به خود جلب کرده است. یکی از دلایلی که می‌خواهم به لندن برگردد، همین پیشرفت اوست. او ذهن خلاقی دارد و بااستعداد است .

_تو چرا با دایی حرف نمی‌زنی؟ کلاً دور می‌شی... دیگه یادت می‌ره آدما رو؟

چشم باریک می‌کند .

_من از هر بحثی که بتونی بکشونیش به رفتن من دوری می‌کنم... درضمن، دیروز با عادل‌جون حرف زدم. دایی نبود .

رفاقتی که بین عادل و سویل است، برایم جالب شده. من هنوز هم از او دوری می‌کنم. حتی اگر او را قلباً ببخشم، چیزی میانمان عوض نمی‌شود. من با او به‌عنوان پدر، هیچ خاطره‌ای جز بی‌توجهی‌هایش ندارم. عادلی که سویل دید، آن مرد جوانی نبود که پسر کوچکش را به‌بهانه‌ی مرگ معشوق رها کرد، بلکه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جاافتاده و تنهایی بود که دیگر مثل گذشته سالم نبود و در این سن فهمیده بود فرزندی هم دارد .

_تو و عادل، خوب باهم کنار اومدین .

آخرین قاشق غذایش را می‌جود و من هنوز بیش‌تر از چند قاشق نخورده‌ام .

_رابطه‌ی ما کمی پیچیده‌ست، راستش اون خیلی‌خیلی شبیه تو هست... نه فقط قیافه‌ها، کلاً اخلاقش یه‌جورایی عین خودته، ولی... خب مثل باباها، مهربون‌تره... تازه کشف کردم که اون دلش دختر می‌خواسته، یکی عین مامانت... ولی خودمونیم، باید از تو بترسم، چون... اون عادل آب‌زیرکاه با اون کله‌ی کچل و استخونای بیرون‌زده، هنوز چشاش می‌چرخه. به پرستارش نظر داشت ...

سکوت می‌کند و من محو این سویل تازه هستم. دخترک قبلی من خجالتی بود و ساکت. از مشکل حرف‌زدنش که بگذریم، دنیایش فقط من بودم و فیلم‌ها و کارتون‌هایش... اما این سویل روبه‌روی من، دختری است که با اعتمادبه‌نفس، درباره‌ی هرچیز نظرش را می‌گوید. حدومرز تعیین می‌کند، حرفش را صریح می‌زند .

_دوست نداری بگم؟ می‌خوای ساکت بشم؟

مظلومانه حرف می‌زند و نمی‌داند صدایش جهنم سکوت را در اطراف من به بهشت تبدیل می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه، خوبه حرف می‌زنی... خیلی کسی با من، جز درباره‌ی کار حرف نمی‌زنه .

لبخند گشاده‌ای می‌زند، او خودش می‌داند چقدر زیباست؟ نگاه سایرین را روی او می‌بینم، هرچند او توجهی به آدم‌ها ندارد. حتی در اوج ناراحتی‌هایم از او، این‌که می‌دانم نگاهش فقط پی من است، این‌که برای او تنها انسان مهم تلقی می‌شوم، آن حس برتری‌ام را ارضاء می‌کند.

#سویل۲_مایی‌دیگر

#صبا_ت

#پارت۵۹

_من همیشه تو فکرام تصور می‌کردم یه روزی بشه، هی برات حرف بزنم. من عاشق حرف‌زدنم، به تلافی همه‌ی خفه‌خون‌گرفتنام... با دایی و عادل خیلی حرف می‌زدم... از همه‌چی، ولی حرف‌زدن برای تو، حال دیگه‌ای داره... آخه ما هیچ‌وقت زیاد حرف نمی‌زدیم .

حسرت کلامش را می‌توانم حس کنم. من مرد پرحرفی نبوده و نیستم، اما بیش‌ترین جملات را از من، خود او شنیده است .

_می‌تونی هرچقدر می‌خوای، حرف بزنی، فرشته .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌شود و موهایش را پشت گوش چفت می‌کند. می‌آید و روی پاهایم می‌نشیند. مثل قدیممان، سر روی شانه‌ام می‌گذارد با احتیاط... و من به‌یاد می‌آورم در این سال‌ها، چقدر حسرت این دخترک دوست‌داشتنی‌ام را داشته‌ام. کاش می‌شد او را برای همیشه کنار خودم حفظ کنم، حتی ثانیه‌ای از من دور نباشد. دستان کوچکش، دور گردنم می‌پیچد .

_من یه دنیا حرف دارم برات بزنم عمادجونم که فقط به تو می‌شه گفت... یه دفتر دارم که روزی هزار بار اون تو باهات حرف زدم... تو ته نامردایی... چه‌طور منو ول کردی؟ نباید منو می‌فرستادی... قلبم رو عمل کردن، نبودی... من دوبرابر وقتایی که نبودی حرف دارم ...

او را به آغوش می‌کشم. اشک می‌ریزد و گله می‌کند و دخترک من نمی‌داند که آن روزها، چه بر من گذشت .

_هی فرشته... یادته اون پرستاری که دندوناش شبیه خرگوش بود و به دایی می‌گفتی، به‌نظرت خیلی جالبه؟ اسمش چی بود؟ کاترین؟

از جا می‌پرد، اما او را روی پاهایم مهار می‌کنم. اشک‌هایش را پاک می‌کند، چشم سالمش به‌سرخی می‌زند و دیگری شفاف و عادی است .

_ تو... از کجا می‌دونی؟

سرم را توی گودی گردنش می‌برم. بوی تنش را به‌مشام می‌کشم. من با تمام ناراحتی‌ام، این صلح را دوست دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بگی چی نمی‌دونم، دختر بد... وقتی بهت گفتم تا آخر دنیا تو جفت منی، باید بفهمی که من نمی‌تونم بدون تو باشم... ولی تو بودی، سویل... تو... بدون من ...

سرم بین دستانش است. حس آشنایی می‌دهد این لمس‌ها. گویا حتی تن‌ها نیز، نیاز به یادآوری خاطرات دارند. خاطرات بوسه‌ها، نوازش‌ها، لمس‌کردن‌ها، بوییدن‌ها .

_تو ... من‌و فرستادی... بعد فهمیدم اون هیولا زنده‌ست... من مثل تو که نبودم... ببین... الان اگه تو نباشی، پلیس نباشه، من از ترس خودم‌و از بین می‌برم... اون‌جا این‌قدر نمی‌ترسیدم، ولی الان ببین چی شده... همه می‌گن مازیار تو آسایشگاه، تحت نظره. پس این کیه؟ تو چیزی نمی‌گی، بازم می‌خوای من‌و بفرستی... ولی این‌بار حتی بمیرمم ازت دور نمی‌شم !

حرفش شیرین است. این‌که از من دور نمی‌شود، برایم آرزوست. اما من یاد گرفته‌ام فقط برای او، خودخواه نباشم. به او که می‌رسم، تمامِ من تغییر می‌کند؛ عماد دیگری می‌شوم، حتی با همه‌ی دلخوری‌هایم .

_من هرکاری کنم، به‌خاطر تو می‌کنم؛ اما بهت حق می‌دم که تو این‌جور نباشی فرشته... من اون‌شب نتونستم ازت محافظت کنم... اون‌شب تصادف فهمیدم این‌که نیومدی، حق داشتی به من اعتماد نکنی... اون شب می‌تونست هر اتفاقی بیفته و من فقط یه آدم زخمی و بی‌هوش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حقیقت که در حساس‌ترین زمان، من بی‌خاصیت‌ترین فرد زندگی او بودم، حتی یک‌لحظه هم رهایم نمی‌کند. اگر آن شب او را با خودشان می‌بردند؟ کسانی که میان اوج شلوغی به خود جرأت تیراندازی را می‌دهند، ربودن یک دختر مانند سویل مگر چقدر سخت‌شان بود؟ آن‌هم در میان آن شلوغی و حضور مردم .

_تو باید بری، فرشته... این یه ماجرای ساده نیست که بخوام روی تو ریسک کنم .

دست دور گردنم حلقه می‌کند و درد در تنم می‌پیچد. ای‌کاش راضی شود، من طاقت از دست‌دادن او را ندارم .

_برام مهم نیست عماد... راستش حتی مردن و شکنجه هم برام مهم نیست... این‌که تو نباشی، خودش شکنجه‌ست... اصلاً تلاش نکن... نمی‌رم .

حتی آن لحن و حالت خاص حرف‌زدنش که به‌خاطر صدمات زبان و حنجره است، بازهم از جدیت کلام دخترک مقاوم من کم نمی‌کند. لب‌هایش روی گونه و لب‌هایم می‌خزد، لطیف... مانند خودش .

_محاله که برم... فرار نمی‌کنم... من به‌خاطر تو اومدم، عماد... گفتی طلاقم می‌دی... چه‌طور این‌و گفتی؟

خنده‌ام می‌گیرد از سیاست‌های دایی، چرا که من چنین حرفی را نزدم و او حرف من را به‌گونه‌ای دیگر جلوه داده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نگفتم می‌خوام طلاقت بدم، نیم‌وجبی... گفتم اگه طلاق خواست، بدون رودربایستی به من بگه... و تو بدوبدو اومدی. فکر کردی دارم طلاقت می‌دم؟

مشت آرامی به سرم می‌کوبد، اخم‌کردنش هم شیرین است. واقعاً فکر کرده بود حاضرم از او بگذرم؟

_تو واقعاً تو اون کله‌ت مغز داری، عماد؟

کمی سربه‌سرش می‌گذارم، اخم می‌کنم و لحنم عصبانی است .

_چی گفتی به من؟

از روی پایم پایین می‌پرد. انتظار دارم کمی بترسد، قدیم‌ترها می‌ترسید و بغض می‌کرد و من آن عشق‌ورزی بعدش را بالذت انجام می‌دادم. اما می‌ایستد، کمی دورتر، دست‌به‌سینه و طلبکار .

_چیه؟ به آقا برخورد؟ چه‌جوری به عقلت رسید من از تو جدا بشم؟ من داشتم سکته می‌کردم .

از جا بلند می‌شوم و او مصرانه فقط یک نیم‌قدم تکان می‌خورد، سویل ترسوی من رفته .

_بلند می‌شی ازت بترسم؟ نخیرم، نمی‌ترسم .

با غیظ نگاهش می‌کنم. با خلقیاتی که من دارم، کمی برایم سروکله‌زدن با این سویل سخت است، اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته می‌ترسما... الان نمی‌ترسم... اون‌وقتا که واقعاً عصبانی می‌شی، خیلی ترسناکی .

از آن شیطنت لبخند و نگاهش، خنده‌ام می‌گیرد و قید نقش بازی‌کردن را می‌زنم .

_خیلی خیره‌سر شدی، سویل ...

گردن تکان می‌دهد، با ناز. پا به‌سمتش می‌کشم... او بی‌نظیر است .

_خیره سر نخیر... شاید یکم دختر کوچولوی شیطون و لج‌دربیار... یه لیتل .

نگاهش جدی است. لبش می‌خندد و دهان من از حرف او بازمی‌ماند. او مستقیم به یکی از رُل‌های بی.دی.اس.ام اشاره می‌کند و این ...

_چرند نگو...

_چرند نگو، سویل... از این کارت خوشم نمی‌آد. این‌که حتی بخوای درباره‌ی این چیزا فکر کنی .

شانه بالا می‌اندازد. لبخند روی لبش می‌ماند، اما امان از نگاهش .

_من خیلی چیزا خوندم ...

_تو خیلی بی‌خود کردی... مگه من اجازه دا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر قصد دیوانه‌کردن من را دارد. نفس عمیقی می‌کشم که تمام تنم درد می‌گیرد و او لبخندزنان خارج می‌شود .

_می‌خوام برم بیرون ...

_منم می‌آم... باهم .

از درد استخوانم کلافه‌ام. به یادم می‌آید دخترکم چگونه آن دردهای وحشتناک را تحمل کرده است! روزها و روزها. بغض تا بیخ گلویم می‌آید. او شجاع‌ترین انسانی است که دیده‌ام و بازهم می‌گوید درباره‌ی این چیزها خوانده؟

پشت سرش به اتاقمان می‌روم، مشغول حاضرکردن لباس برای من است. لبخندش درخشان است .

_واقعاً رنگ سورمه‌ای بهت می‌آد... من چند دست برات خریدم... می‌دونی، اون چمدونه که تو اون آپارتمان مونده، همه‌ش رو برای تو خریدم... من ...

چشمش پر از اشک می‌شود و بغض می‌کند و به‌سمتم پا تند کرده، دستان ظریفش گردم می‌پیچد .

_من دلم خیلی تنگ می‌شد آخه لعنتی. حتی از عطرتم خریدم... من همه‌ش گریه می‌کردم... تو واقعاً بدی که با من لج کردی... تو یه سادیسمی عوضی بی‌شعوری که من برات می‌میرم عماد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فرصت جواب‌دادن هم نمی‌دهد. مشت نه‌چندان آرامی روی آتل دستم می‌زند، جایی نزدیک زخم. بی‌اراده مچ دستش را محکم می‌گیرم. نگاهش مبارزه‌طلبانه است، ساق پایم تیر می‌کشد. به پایم لگد زده !

_اینا حقته، عماد... تو اومدی لندن و من ندیدمت؟ من این‌همه مدت زجر کشیدم، روانی ...

مشت بعدی‌اش می‌آید که او را با دست سالمم مهار می‌کنم میان بازویم .

_به من می‌گی روانی و سادیسمی، نیم‌وجبی؟ زبونت که دراز شده، دست بزنم پیدا کردی؟ نمی‌بینی درد دارم؟

دندانش را روی آرنجم فشار می‌دهد. نمی‌دانم چرا به‌جای ناراحت‌شدن خنده‌ام می‌گیرد! لذت می‌برم از این مبارزه که می‌دانم نهایت عشق، اوست .

_درد داری؟ منم داشتم... همش فکرم پیش تو بود. بذار خوب بشی عمادبکتاش، خودم می‌کشمت .

او را زیر بغل می‌زنم و روی تخت می‌اندازم. بی‌خیال درد و سوزش، بخیه‌ها باز نمی‌شوند و اوضاع استخوان‌ها جز درد وحشتناک بعدش، بدتر از این نیست. با پاهایم ثابتش می‌کنم. می‌خواهد به پایین‌تنه‌ام ضربه بزند، ماده‌پلنگ وحشی من. آتل را از گردن خارج می‌کنم. با دخترکم مدت‌هاست بازی نکرده‌ام .

_باشه، باشه... تسلیم. تو زخمی شدی عشقم... من غلط کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیگه، برای غلط‌کردن دیر شده دخترخانم... من استخونمم بمونه‌ها، از پس تو برمی‌آد، فکر کردی نمی‌تونم توی یک‌متروچندسانتی رو آدم کنم؟ هان؟ بهت سادیسممو نشون می‌دم وروجکِ وحشی .

لحظه‌ای مبهوت خنده‌ی عمیقش می‌شوم، او زندگی من است. صدای خنده‌هایش روح من است. سویل تنها داشته‌ی انحصاری من است .

_می‌خوام ببینی سادیسمی که می‌گی چیه، خوشگله .

با تردید نگاهش می‌کنم تا مطمئن شوم نمی‌ترسد، اما او لبخند می‌زند .

_من‌و از خودت نمی‌تونی بترسونی... تلاشت ...

برای یک لحظه، با وجود درد وحشتناک از جا بلند می‌شوم .

_بشین

.....

#سویل۲_مایی‌دیگر

#صبا_ت

#پارت۶۲

.....

*سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش تیره و ترسناک می‌شود. لحن کلامش جدی و بدون ذره‌ای آشنایی، حتی به دومین‌بار هم نمی‌رسد. تمام بازی و شوخی‌ای که شروع کرده‌ام، به کابوسی بدل می‌شود. عماد خشن این‌گونه است؟ تمام محتویات معده‌ام روبه‌بالا درحرکت است. نباید تا این‌حد او را اذیت می‌کردم. اشتباه کردم... من از او می‌ترسم، اما نه آن ترسی که از مازیار داشتم. من از او عاشقانه می‌ترسم، به او اعتماد کامل دارم. مگر مدت‌ها وقت نگذاشته‌ام و درباره‌ی او و آن‌چه احساس می‌کند، نخوانده‌ام؟ و مگر با صفورا ساعت‌ها درباره‌ی کامل‌داشتنش بحث نکردیم؟ من برای او می‌خواهم همه‌چیز باشم. داشتن قسمتی از عماد کفایت روح تشنه‌ام را نمی‌کند. صفورا گفت نمی‌توانم. گفت ذهن من زجر کشیده. نه فقط جسم که روح من اولین آسیب را دیده است. اما او نمی‌داند که روح و جسم من این مرد را می‌پرستد .

_خب؟ بازم نمی‌ترسی؟

لبخندش مردانه و مهربان است. لبه‌ی تخت ایستاده، حتماً درد دارد، می‌دانم .

_بیام بغلت؟

این چیزی است که با تمام وجود می‌خواهم، امنیت آغوشش. من برایش همان می‌شوم که می‌خواهد و او هرگز برای من بد نمی‌خواهد. لحظه‌ای گیج و گنگ نگاه می‌کند تا کاملاً درخواستم را متوجه شود. بازوی سالمش از هم باز می‌شود و می‌بینم آن دست دردناک هم باتاخیر و به‌سختی برای من، به‌خاطر من گشوده می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا عروسک .

بلند می‌شوم و همان‌طور از روی تخت به‌سمتش می‌روم، دست دور گردنش حلقه می‌کنم و پا دور کمرش. سرشانه‌اش مأمن تمام ناملایمات است .

_عمادجونم، من خیلی دوستِ دارم... خیلی بیشتر از خیلی .

.....

*عماد

آسانسور داخل پارکینگ می‌ایستد. دخترک قشنگ من با آن روسری مشکی ابریشمی، زیباتر از همیشه است. گویا هربار که بیش‌تر مثل گذشته عاشقش می‌شوم، او شکوفاتر می‌گردد. قبل‌از آن‌که در باز شود دکمه بسته شدن را می‌زنم. با تعجب به من نگاه می‌کند و من بی‌مقدمه لب‌های سرخ‌رنگ گل‌مانندش را

می‌بوسم. یک بوسه‌ی دزدکی و شیرین .

_تو امروز خودتو می‌کشی از درد، می‌دونم .

محجوبانه می‌خندد. هیچ دردی نمی‌تواند لذت کنار او بودن و از او مست‌شدن را از من دل‌تنگ چندین‌ساله بگیرد .

_نترس عروسکم. من با این چیزا نمی‌میرم. بوسه‌ی تو آسانسور تجربه‌ی بی‌نظیریه .

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز می‌شود و او با آن تیپ اسپورت و جدید جلوتر از من حرکت می‌کند. رانندگی برایم سخت است. امیر یکی از دوستانش را چند روزی به‌عنوان راننده‌ی اجاره‌ای و مطمئن به من معرفی کرده است .

_سویل، اون ماشین هیوندای نقره‌ای که اون‌جاست...

به‌سمت انگشت من نگاه می‌کند، ماشین برایمان چراغ می‌زند. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. شماره‌ی ناشناس. تماس را برقرار می‌کنم. سویل منتظر من نمی‌شود. شیطان شده، برایم دست تکان می‌دهد. می‌خواهم بگویم سوار نشو، اما او داخل ماشین می‌شود. صدای ناآشنای پشت خط چیزی می‌گوید. من می‌دوم و ماشین حرکت می‌کند، درست مقابل چشمانم... صدای لاستیک‌هایش و من می‌دوم، فریاد می‌زنم. هیچ‌کدام از مراقبین را نمی‌بینم، چرا غفلت کردم؟ چرا متوجه نبودِ موتورها نشدم؟

ماشین باسرعت از پارکینگ خارج می‌شود و من پی‌اش می‌دوم. سویلم را بردند...

***

۱۶سال پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ دخترک موحنایی و کوچک در آن کوچه‌ی قدیمی، وسط روز، توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد، مخصوصاً سرنشینان ماشینی با شیشه‌های دودی‌رنگ .

_سر جوجه رو کند... دیدین آقا؟

لبخند مرد جوان عریض‌تر می‌شود. مدتی بود که شاهد بازی دخترک و برادرش بود. پسر حدود سیزده سال دارد و دخترک شش سال یا کمتر، ظریف، با موهای بلند و حنایی، با حلقه‌هایی جذاب .

_آخه دختره همه‌ی توجهش به جوجه بود.

راننده نگاهی به عقب می‌اندازد، صدای گریه فروکش می‌کند. دخترک به داخل خانه برگشته و پسرک بادقت به جوجه‌ی در حال جان‌دادن در دستش و سر کنده‌شده‌ی روی زمین نگاه می‌کند .

_زیاد دیدم شربازیاشو، ولی این هروقت می‌آد این‌جا، همه‌ش دنبال اون دختربچه‌ست. همیشه‌ام جیغشو درمی‌آره!

_دوستش داره... تخم‌سگ واقعاً یه مهدیاره .

پسرک به‌سمت ابتدای کوچه درحرکت است و نگاهی مشکوک به ماشین می‌اندازد. بیش‌تر از برنامه‌ی قبلی برای معرفی وقت تلف کرده است .

پسر بزرگ‌تری از خانه‌ی روبه‌رویی خارج می‌شود، ظاهر ساده و اندام درشت‌تری دارد. دختر‌ک موحنایی بیرون می‌آید و با دیدن آن پسر خود را به

رمان بازار
romanbazar.ir

او می‌چسباند و با گریه ماجرا را تعریف می‌کند. رد خون را نشان می‌دهد. پسر مومشکی، سر دختر را نوازش می‌کند و پسرک موبور با دیدن این صحنه به‌سوی او هجوم می‌برد .

_اوه، خوبه یه مشت بچه‌ن، آقا ...

مرد می‌خندد، دست به دستگیره می‌برد تا در را باز کند .

_این قانون وحشه. نرها همیشه سر ماده‌ها می‌جنگن .

لحظاتی بعد، مرد جوان مابین دعوای سخت دو پسر ایستاده و پسر مومشکی را می‌گیرد.

_چتونه مثل سگ وحشی به‌جون هم افتادین؟

دخترک موحناییِ ترسیده، با آن چشم‌های سیاه درشت مرد را نگاه می‌کند. صورتش از اشک خیس است. مرد می‌اندیشد: «پس این دختر قرار است زندگی "الیاسش" را به جهنم تبدیل کند؟ دختر مردی که زندگی‌شان را تباه کرد. او اولین درس الیاس خواهد بود .«

_به تو چه مرتیکه... گم شو برو رد کارت .

پسرک موبور، الیاس مهدیار، گستاخانه روبه‌روی او ایستاده است. همان چشمان مادرش را دارد و گستاخی خودش را .

رمان بازار
romanbazar.ir

_زیادی سروصدا می‌کنی، پسر... خواهرتو دیدم چیکار کردی .

پسر مومشکی را رها می‌کند، دخترک موحنایی پشت او پنهان می‌شود .

_عمو، الیاس جوجه‌مو کشت ...

دوباره اشک می‌ریزد و پسر سعی می‌کند آرامش کند .

_اوی امیر، بهش دست نزن. اون دخترعموی منه... به توام ربطی نداره مردک. بزن به‌چاک .

به‌سمت دخترک می‌رود تا دستش را بگیرد .

_بیا سمر، برو تو. الان مامانت می‌آد .

دخترک دستش را از دست او می‌کشد .

_من با امیرعباس می‌رم خونه‌ی خاله... تو پسر بدی هستی، الیاس... جوجه‌مو کله‌شو کندی .

_بیا بریم، سمر. مامان شیرینی پخته .

لحظه‌ای بعد، مردی با لبخندی طعنه‌گر و پسری با نگاهی کینه‌ای، شاهد رفتن آن دو هستند .

_دوسِش داری؟ سمر، درسته؟

الیاس با نگاهی خشمگین و نفرت‌زده به مرد چشم می‌دوزد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_به تو ربطی داره؟ چندبار دیدم با اون ماشین این‌جاها می‌پلکی... باباش پلیسه. بدونه، چیزپیچت می‌کنه... هِری پس !

مرد نگاهی جدی به او می‌کند، از پایین به بالا و برعکس و پسرک فحشی زیرلب می‌دهد .

_برای اون هویج این‌جا نمی‌چرخم، پسر جون... رد کار من، تویی ...

.....

_این زن کیه؟

پسرک با نگاهی مشمئز به زن خوابیده بر روی تخت نگاه می‌کند، موهایش سپید و کوتاه است. صورتش استخوانی و لاغر... بوی خاصی می‌دهد، شوینده یا ضدعفونی‌کننده. به مرد نگاه می‌کند که کنار زن روی تخت می‌نشیند و دستان لاغر و پر از لکه‌هایی از زخم‌های قدیمی را در دست می‌گیرد .

_مثل آدم نگاهش کن، الیاس تا چشماتو درنیاوردم... اون مادرمونه... مادر من‌و تو ...

_این؟ چرت نگو بابا... مامان من به اون قشنگی ...

مرد تیز بلند می‌شود، از پس گردن پسر می‌گیرد و صورتش را نزدیک صورت زن می‌برد. به‌وضوح زورش چندین برابر پسرک است .

_خوب نگاهش کن، جون داره. اون تو رو زایید، اون تو رو حمل کرد... اون تمام عمرت منتظر بود ببینه بچه‌ای که به‌دنیا اومد و ازش دزدیدن، کجاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نگاهش کن... اون سالم بود...قشنگ بود... مردای زیادی براش می‌مردن... درست روز تولد تو، اونم دیگه نتونست از این تخت بلند بشه... می‌فهمی؟ پس خوب نگاهش کن... مثل یه پسر به مادرش.

پسرک از دست مرد رها شده، مشتی حواله‌ی او می‌کند .

_که چی؟ من‌و آوردی این‌جا که چی؟

اون آزمایشا رو گرفتی که بگی من بچه‌ی اون خانواده نیستم؟ خب به تخ... می‌گی چیکار کنم؟ این که عین جنازه‌ست ...

کلمه‌ی بعدی‌اش میان ضربه‌ی پشت دست مرد خفه می‌شود و لب و دهانش خون‌آلود ...

_این‌و زدم که یادت باشه دهنتو درست باز کنی جلوی اون... مادر من تمام زندگیمه، توله‌سگ... تمام زندگی توام باید باشه... پس اگه می‌خوای مثل آدم زندگی کنی، به حرفام گوش می‌دی... بعداز من تو صاحب همه چیز هستی... پس به‌خاطر عشق برادری نیومدم سراغت... من مازیارم، می‌فهمی؟ این اسم‌و هرکسی به‌زبون نمی‌آره... توام نباید بیاری... تو یه مهدیاری... بخوای یا نه، تو این خانواده به‌دنیا اومدی... پس خفه می‌شی و هرکاری می‌گم رو می‌کنی .

.....

_آقا مطمئنید که می‌شه الیاس‌و این‌جور جاها برد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سری به‌تأیید تکان می‌دهد. دستی روی سر سگ محبوبش می‌کشد. یک «گریت‌دین» نرِ سیاه‌رنگ .

_پسرا تو این سن چی می‌خوان، شاهین؟ هیجان... سکس... تجربه‌های وحشیانه... ببرش برای خودش یه توله پیدا کنه... پسره‌ی جونور فکر می‌کنه ندیدم از چه‌جور چیزایی خوشش می‌آد .

لبخند شریرانه‌ای روی لبش نقش می‌بندد. روز قبل دیده بود چگونه مخفیانه و بالذت به شلاق‌ها و وسایل شکنجه‌ی تزئینی داخل کمد کتابخانه نگاه می‌کرد .

_باشه، هرجور شما بخواین... ولی به‌نظر من سنش کمه .

نگاه خیره و سخت مازیار دهان مرد را می‌بندد. سری به‌تأیید تکان داده، می‌رود .

.....

پسرک بین دختران برهنه‌ی داخل اتاق با قلاده‌های زیبا، مشغول انتخاب شد.

پنج دختر که سنشان قطعاً از خودش بیش‌تر بودند .

_آقامازیار گفتن هرکدوم رو بخواین می‌تونین انتخاب کنین... اونا عاشق شلاق‌خوردن و هر دردی هستن که شما دوست دارین بهشون بدین .

الیاس باولع تن دختران را نگاه می‌کرد. برای یک تازه‌بالغ، این‌ها بیش‌تر شبیه خواب و خیال بود، اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اینا خوشم نمی‌آد... به مازیار بگو من خر نمی‌شم .

به خودش قول داده بود تا بزرگ‌شدن سمر موحنایی صبر کند. از همان روزی که او را میان قنداق یاسی‌رنگ دید، با آن کرک‌های روی سرش... سمر را برای خود می‌خواست .

_اینا قشنگ نیستن یا مسئله‌ی دیگه‌ای هست؟

مرد فکر کرد سیزده‌سالگی برای بلوغ حتماً زود است. ممکن است این پسر هنوز غریزه‌ی کامل را نداشته باشد .

_اگه منظورت اینه مردی دارم یا نه، باید بگم دارم... من‌و ببر خونه. مامانم منتظره .

_از کی مامان‌دوست شدی تو، بزمجه؟ همیشه که ول می‌چرخی... فکر می‌کنی نمی‌دونم هرجا گیر بیاری، سیگار می‌کشی و عرق‌سگی می‌خوری با گنده‌گوزای محل و مدرسه؟ مامان‌جونت می‌دونه یا اون بابای دیوث‌تر از خودت؟ خوب گوشاتو باز کن، بچه‌ننه‌ی سرتق... تو الیاس مهدیاری، نه رنجبر... اگه قانونی برای گرفتنت اقدام نمی‌کنم، چون پی شر یه‌مشت ریشوی جانمازآب‌کش نیستم... تو یه مادر داری، اونم اون بالاست... داشتن هرکدوم از این دخترا، آرزوی مردای سن‌وسال‌داره... تو که هنوز یکی باید پوشکت کنه... ببرش شاهین... ازاین به‌بعدم حواسم بهت هست... یاد بگیر با برادر بزرگت چه‌جوری باید رفتار کنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس، ترسیده از خشم برادری که به‌تازگی او را دیده، همراه شاهین، مردی که به‌نظرش تنها فرد نزدیک به مازیار بود از اتاق خارج می‌شود .

از این خانه‌ی اشرافی و قدیمی به‌شدت می‌ترسید، گویی هزاران چشم نامرئی در این خانه درحال تماشا هستند .

.....

۱۵ سال پیش

_اون‌و دزدیدن، مازیار... یعنی کی؟ اگه بکشنش؟ تو می‌تونی پیداش کنی، مگه نه؟ تو خرت می‌ره... تو کلی تو خلافا خرت می‌ره... همه رو می‌شناسی... هرکار بگی می‌کنم...سمرو پیدا کن تو رو خدا ...

الیاس هم‌چون دختران اشک می‌ریزد و به‌پای مازیار افتاده، آشفته از ربوده‌شدن دخترک موحنایی .

مرد او را با پا کنار می‌زند و با تحقیر نگاهش می‌کند .

_دزدیدنش؟ به‌جهنم... تو چرا عین دخترا زار می‌زنی؟ جمع کن خودتو... اون بابای قرمساقش پیداش کنه... نکنه فکر می‌کنی اگر بلایی سر اون توله‌ی موسرخ بیاد، من به‌چیزمم حساب می‌کنم؟ پا شو جمع کن... هنوز یه‌ماه نیست مامان‌و خاک کردیم ... این‌و تو گوشت فروکن... اگه خانواده‌ی رنجبر نبود، تو توی خونه‌ی خودت، پیش مادر خودت بودی... یه توله‌ی حروم‌زاده‌شون کم... پا شو برو گم شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک نگاه التماس‌آمیزش را به او دوخت. مقصر این‌که به آن زن مرده احساسی نداشت، او نبود. هرکاری برای این مرد بی‌رحم و سنگدل که در این مدت شناخته بود می‌کرد، اگر موحنایی را پیدا کند .

_هرچی تو بگی، مازیار... هرکار تو بخوای... من سمرو از وقتی به‌دنیا اومد می‌خواستم برای خودم... ندیدیش چه‌قدر کوچیکه؟ مهربونه ...

_خفه شو احمق... اون مگه چند سالشه؟ تو چند سالته؟ تو رو چه به‌عاشقی، بدبخت... هزارتا دختر هم‌سنت می‌ریزم زیر دستت... اون‌وقت تو دنبال اون جونور موقرمزی؟ اونم الان؟! این سن؟ پا شو گم شو از جلو چشمم... ببینم برای اون زرزر می‌کنی، خودم سیاه و کبودت می‌کنم... گم شو .

.....

۱۰سال قبل

_سلام آقا .

پسر جوان نگاه از تصویر غم‌انگیز باغ می‌گیرد. امروز دقیقاً پنج سال از ربوده‌شدن سمر می‌گذرد. پنج سال که هر روز آن را منتظر، چشم به‌دهان پدر بود که بگوید او پیدا شده. اما نگفت... هیچ‌کس نگفت. عمویش روزبه‌روز شکسته‌تر می‌شود، پدرش ساکت‌تر از همیشه. سال‌هاست کسی دیگر صدای خنده‌های موحنایی را نمی‌شنود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_لباستو دربیار، حنا ...

حنا، دختر موحنایی که نام اصلی او را به‌یاد ندارد، دخترکی برای ارضاء تن جوانش. سمر ماه دیگر دوازده‌ساله می‌شود. حتماً از حنا هم زیباتر می‌شد... اگر بود. یعنی اگر بود، هنوز هم به‌خاطر آن جوجه و حماقت الیاس از او می‌ترسید؟ حماقتی که پسر سال‌ها خود را به‌خاطر آن سرزنش کرده بود .

_پشیمون شدم، برو حنا... حالم خوب نیست... امروز رو دوروبر من نباشی، بهتره .

دخترک به لباس‌های تاشده‌اش چنگ می‌زند تا تن عریانش را بپوشاند. این‌که در این مدت فقط برای الیاس بود، یک خوش‌شانسی محسوب می‌شد که فقط گاهی می‌بایست تحمل درد خشم او را داشته باشد. خشم و غم، چیزی که هرکسی به‌وضوح می‌توانست در او ببیند .

_کاری داشتین، من هستم. بگین... می‌آم .

تاکنون هیچ‌کسی از این زندگی دوگانه‌ی او خبر ندارد. مادرش هنوز برایش عزیز است. از وقتی مازیار را دید و مادر حقیقی‌اش را، دیگر آن الیاس عاصی و شرور گذشته نشد .

_به مازیار نگو گفتم بری. یکم بمون، بعد برو... اون وحشی می‌شه .

_خیلی دوستش دارین؟ ببخشید می‌پرسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نخ سیگار از پاکت روی میز برمی‌دارد و آن فندک زیپوی اهدایی برادر. کام محکمی از سیگار می‌گیرد .

_از وقتی به‌دنیا اومد... ولی حالا... عجیبه، عشق احمقانه، چیزی که مازیار می‌گه...اما... مگه دست خود آدمه؟ تا چندوقت دیگه می‌شه دوازده سالش... نمی‌دونم زنده‌ست یا نه... فقط می‌دونم... یه الیاسه و یه سمر .

.....

_خوب نگاه کن نجمه... می‌بینیش؟ الان هیجده سالشه... با چشمای باز نگاه کن... زیرخواب برادرمه... همون که سربه‌نیستش کردی، مثلاً ...

مرد چانه‌ی زن را به‌سمت پرده‌ی عریض نمایش چرخاند. صورت کبود، چشم‌های ورم‌کرده و لب‌های پاره، نشان از یک شکنجه‌ی طولانی می‌دهد .

_تـــو حـــــرومزاده‌ای... حیف شد اون روز نبودی... حتماً می‌کشتمت، مازیار... مردی، دستامو باز کن... با همین انگشتای شکسته تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم .

مرد می‌خندد، کریه و زشت .

_حرومزاده نه، بگو خود شیطان، نجمه... خود شیطان... آخ‌آخ، بذار ناکام از دنیا نری، هنر دستمو ببینی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر عوض می‌شود، دختری که چهاردست‌وپا حرکت می‌کند، با پاهایی عجیب... موهایی بلند و سرخ‌رنگ، درست شبیه دختر قبلی، برهنه در یک اتاق .

_می‌دونی... تاوان کار پدر و مادرا رو بچه‌هاشون می‌دن... یه ژن قوی دارین... همه موقرمز و قشنگ... فقط این یکی بدبخت‌تر از دختر فاحشه‌ی تو شد... برادرزاده‌تو می‌شناسی؟

می‌خندد و زن لجوجانه، فقط نگاه می‌کند .

_دخترمو مثل مادرت فاحشه کردی؟ بهت خوب یاد داده ...

لگد مرد به صندلی، زن را واژگون می‌کند و زن می‌خندد. مرد از خشم زوزه می‌کشد و لگدهای بعدی تن زن را هدف می‌گیرد. خسته و ازپاافتاده، روی زمین خود را رها می‌کند. این زن را خواهد کشت.

_تو از منم بدتری، نجمه... دخترتو یکی از برده‌ها می‌کنم، می‌دم دست بدترینا... اینا رو قبل مرگ، خوب بدون... الیاس بهش می‌گه حنا... اول می‌خواستم اون بلایی که سر برادرزاده‌ت آوردم، سر اونم بیارم... ولی اون بخت‌برگشته، تاوان عمه‌ی سنگدل و پدر کثافتشو می‌ده. تاوان عشق الیاس‌و می‌ده... تاوان علاقه‌ای که برادرم به سمر کوچیک داره و به من‌و مادرش نداشت... دخترت روزگار بدتری رو زیر دست دیگران می‌کشه... تاوان کار تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونا خدایی دارن... می‌دونی مادرت... با پدر الیاس می‌خوابید، درحالی‌که زن برادرش بود... تو رو حامله شد... اما پدر بدبخت من... خانواده‌ی من جور اون فاحشه رو کشید ...

_خفه شو... خفه شو

لگد حساب‌نشده‌ای حواله‌ی صورت زن کرد و صدای استخوانی که شکسته شد را شنید. مرد ترسیده، به آخرین لبخند نجمه خیره شد .

خشمی لجام‌گسیخته... پا تند کرد و از آن اتاق زیرزمینی خارج شد. اولین کسی را که دید، حنا بود که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، غمگین و ...

موهای دخترک میان انگشتانش بود، فریادهای بی‌امان او. الیاس به‌دنبال صدا از اتاق بیرون دوید، همان زیرزمین مخوف، شکنجه‌گاه برادر وحشی‌شده‌اش .

آن‌چه دید وحشت‌زده‌اش کرد. کسی روی زمین بسته به صندلی و دستان قدرت‌مند مازیار، دور گردن ظریف حنا ...

_این مادر هرزه‌ته... مثل خودت... خوب ببینش... یادت می‌آد؟

_نکن... مازیار ...

فقط یک صدای نجواگونه به گوش مازیار رسید. الیاس مات و ترس‌زده به تصویر روبه‌رو خیره شد. دخترک نحیف دیگر دست‌وپا نمی‌زد، این برنامه‌ی او نبود. دختر را رها کرد، صورت کبودشده‌اش... او هم دیگر جان نداشت .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

زمان حال ...

_می‌شه یه جا آروم بگیری، عماد؟ اون در امنیته ...

کلامش بیش‌تر شبیه یک سیلی است. دخترکم را مقابل چشمانم می‌ربایند و او که از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد، حتماً وحشت‌زده شده است .

_امنیت؟ شما به چی می‌گین امنیت؟ بچه‌م اون‌جا از ترس سکته می‌کنه... تو بگو یه لشکر آدم از شما... من این چرتا سرم نمی‌شه... می‌خوام سویل من تا یه ساعت دیگه توی خونه‌ش باشه... لعنت به همه‌تون که فقط خودتون‌و می‌بینین .

دستم به جایی بند نیست. یک تیم ده‌نفره در یک اتاق و چندین ده‌نفر دیگر بیرون از این اتاق. امیرعباس در لباس فرم رسمی‌تر است، اما هیچ‌کدام از این سردوشی‌دارها برایم مهم نیستند. دخترکم ترسیده و وحشت‌زده است، بدون من .

_عماد! برادر من، فقط یکم صبر کن. تا چند لحظه‌ی دیگه، تصویرشم داری... اون حالش خوبه... می‌دونی چند ساله، چقدر آدم درگیر این پرونده شدن؟ می‌دونی چه خانواده‌هایی بچه‌هاشون رو از دست دادن؟ تو که سه ساله داری همکاری می‌کنی، مرد مؤمن... دم آخری این‌جوری نکن .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر تحمل ندارم. طاقت این دوری و سکوت را. همان‌جا روی زمین فرومی‌ریزم. گریه‌هایم از شدت ترس است. ترس ازدست‌دادنش. ترس از وحشت او. ترس از این‌که چیزی شود و من ...

هق می‌زنم، مردانه... اگر ...

_بس کن مرد... ببین همه به‌هم ریختن... به‌خدا... به روح مادرم که سویل تو برای همه‌ی ما مهمه ...

تکیه به دیوار می‌زنم و سر به دیوار. همه‌ی جمع ناراحتند از بی‌قراری‌های من، اما چه کنم؟ جانم آن‌جاست، در دست‌های کسانی که رحم ندارند. در دست خاندانی که هزاران انسان را در طی این سال‌ها از بین برده‌اند .

کنارم می‌نشیند .

_تو هم مثل اون دوستش داشتی،

مگه نه؟ همه‌ی این سال‌ها .

سکوت می‌کند .

_نترس مرد... درست می‌شه... فقط کمی صبر کن .

_دوستش داشتی؟

نمی‌دانم چرا می‌خواهم بدانم، شاید ...

_این‌که کی چه حسی داشته، مهم نیست... الان اون ناموس برادرمه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زنم به این تشبیه قدیمی اما گویا .

_به‌نظرت، تو بیش‌تر دوستش داشتی یا الیاس؟ باید بدونم امیر... نترس، من اهل غیرتی‌بازی نیستم... من برام غیرت، چیزای دیگه‌ست... راحت باش .

نفس کلافه‌ای بیرون می‌دهد .

_الیاس هروقت فرصت گیر می‌آورد، خونه‌ی اونا بود. منم زیاد بودم، ولی اون... جوری سمر رو نگاه می‌کرد که انگار فقط اون وجود داره... بچه بودیم... حسامون بزرگونه نبود... ولی تو همون سن هم اون‌قدر می‌فهمیدیم که خاطرخواستن چیه... من مراقبش بودم... نمی‌شه گفت عشق یا هرچیز بزرگونه... فقط می‌دونستم که دلم می‌خواد هرچی اون می‌خواد بشه... خنده‌هاش محشر بودن... سمر که می‌خندید، انگار کل محل سرحال می‌شدن با خنده‌هاش... اما الیاس... دیوونه‌ش بود... اذیتش می‌کرد، می‌گفت فقط من‌و نگاه کنه... فقط برای من بخنده... بلد نبود بخندونه... ولی براش می‌مرد .

دلم آرام می‌گیرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید فکر می‌کنم اگر آن‌ها هرکدام سر سوزنی سویل را دوست داشته باشند، نمی‌گذارند او صدمه‌ای ببیند .

_ممنون .

بلند می‌شود و به تیمش می‌پیوندد. سه‌سال از عزیزترین کسی که داشته‌ام دور بودم. سه‌سال سکوت کردم و سکوت. صدای صلوات فرستادنشان، نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دهد اتفاقی تازه افتاده است. به‌سختی از جا بلند می‌شوم، دیگر درد کتف و بازو را فراموش کرده‌ام. خندان به‌سویم اشاره می‌کند .

_بیا... تصویر داریم... الان صدا هم وصل می‌شه... ببینش چقدر آرومه .

اشک‌هایم بار دیگر غلیان می‌کنند، پسشان می‌زنم. یک اتاق تمیز و مجهز. او در حال گشتن داخل اتاق است. دخترکم آرام است و خونسرد .

همان لباس‌ها را به تن دارد که بعدازظهر پوشیده بود .

_اون دختر شجاعیه، عماد... اولش ترسیده بود، ولی وقتی براش می‌گن که قرار نیست اتفاق بدی بیفته، آروم می‌شه .

کسی که پشت مانیتور قرار دارد بلند می‌شود و جایش را به من تعارف می‌کند. چندین مانیتور دیگر هم در اتاق است. هر کدام قسمتی را نشان می‌دهد. می‌نشینم و با انگشتانم او را از روی صفحه لمس می‌کنم. ای‌کاش... بغض را پس می‌زنم. همین امروز بود که بارها به او ابراز عشق کردم. او را به‌اندازه‌ی دلتنگی‌های رفع‌نشده‌ام بوسیدم و نوازش کردم. گونه‌ی سرخ‌شده‌اش هنگام بوسه در آسانسور... که انگار برای اولین‌بار بود توسط من بوسیده می‌شد.

_دیدی برادر من، خیالت راحت شد؟

_نه... جایی‌که خودم کنارش نیستم، خیالم راحت نیست، امیر .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی شانه‌ام می‌زند .

_این‌جوری کنی، به‌والله نمی‌ذارم تو اتاق بمونی... تو از اون بیش‌تر هراس داری ...

بلند می‌شوم، تفاوت قدمان زیاد نیست. این مرد به‌خاطر او این لباس را پوشیده، به‌خاطر سمر و سمرهایی که از آغوش خانواده‌هایشان کنده شده و در آغوش مردان زن‌باره و دیوانه رها می‌شوند .

_می‌دونی چیه؟ اونی که تو اون اتاقه، برای تو عشق دوره‌ی بچگیه... انگیزه‌ی تو برای کاری که می‌کنی، دخترا و پسرایی مثل اونه... اما اون برای من همه‌چیزه امیر... نه ثروت، نه قدرت، نه هیچ کوفت دیگه‌ای برام ارزش نداره... اما سویل... جون و تمام نفسمه .

.....

***سویل

گوشی عماد زنگ می‌خورد و من قبل‌از او سوار می‌شوم. راننده مرد جوانی است که نمی‌شناسم... اما تنها نیست ...

_سمرخانم، درو ببندین تا یکم بریم جلوتر .

عماد به‌سمت ما پا تند کرده است، اما ماشین حرکت می‌کند. سرنشین جلو، صندلی را به‌سرعت می‌خواباند و در را می‌بندد. حتی فرصت نمی‌کنم فریاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشم. درها قفل شده و نفس من در سینه‌ام حبس می‌شود. عماد فریاد می‌کشد و می‌دود... زبانم از ترس بند آمده. در یک لحظه، تمام سال‌های شکنجه‌ام را به یاد می‌آورم... کارم تمام است، بیچاره عمادم ...

_آروم باشین، سمرخانم... نترسین... هیچ آزاری به شما نمی‌رسه. این فقط یه عملیات پلیسیه... ما به صبرتون نیاز داریم .

مغزم شروع به فعالیت می‌کند، پلیس؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم .

_یعنی... چی؟

مردی که در صندلی جلو نشسته است، به‌سوی من برمی‌گردد. او هم جوان است، با چندین خط روی صورت و بازوهایش که تتو شده است .

_نگاه به ظاهرم نکن، آبجی... شما فقط نترس. اینایی هم که شنیدین فراموش کن. این مثلاً یه آدم‌رباییه، ولی الان کاملاً تحتِ‌نظر پلیس هستی. حتی جایی‌ام که می‌ریم، بعضی از آدما اون‌جا پلیس‌اند. سروان‌درخشان و آقای بکتاش هم درجریان هستن. فقط عادی باشین. به روی خودتونم نیارید که اینا رو می‌دونین .

پلیس‌ها من را دزدیده‌اند؟ اما این چیزی از بدبینی و ترس من کم نمی‌کند .

_برای چی؟ چرا باید پلیس من‌و بدزده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد نگاهی به یکدیگر می‌کنند. گوشی‌ام در جیب مانتوام است، اگر حقیقت را بگویند، باید به عماد زنگ بزنم .

_گوشی‌تون رو بدین به من... نباید باهاتون باشه... حق دارید تعجب کنید، این عملیات اگه خدا بخواد، آخر کار مازیار و یک باند قاچاق آدم، طی چندین سال هست. شما تنها قربانی این آدم نبودین، سمرخانم... دختر و پسرای زیادی روزگاری مشابه داشتن... فقط برای این‌که وحشت نکنین، این اطلاعات رو بهتون می‌دیم. ولی همین‌قدر بدونین که این صبر و آرامش شما، امشب می‌تونه خیلی‌ها رو از شر این حروم‌زاده‌ها خلاص کنه .

گوشی‌ام را سمتش می‌گیرم و او شماره‌ای را می‌گیرد و آن را به دستم می‌دهد .

_جناب‌سروان پشت خط هستن، فقط گوش بدین .

صدای پشت خط را می‌شناسم. امیرعباس است .

_سلام، سمرخانم. فقط گوش بدین، چون وقت نداریم... همه‌چیز زیر نظر ماست، شما کاملاً در امنیت هستین. امشب به‌احتمال زیاد، مازیار رو می‌بینین ...

نفسم بند می‌آید. مازیار؟ این یک کابوس است. نام او کافی است که بخواهم از این بازی عقب بکشم .

_ن... نه، من نی.. نیستم... نمی‌خوام. تو رو خدا... اون نه... امیرعباس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌فهمم... به این فکر کن که اون کابوس خیلی از بچه‌هایی مثل توئه، سمر... می‌دونی چه پدر و مادرایی هستن که رنگ بچه‌هاشونو ندیدن... محض رضای خدا... سمر، اون حروم‌زاده به‌خاطر تو و انتقامش از لونه درمی‌آد... تو امید خیلی از آدمایی... به این فکر کن که بعدازاین می‌تونی با عماد راحت زندگی کنی... بدون ترس .

این برایم یک امید است، یک آرزو. اشک‌هایم را پاک کرده و سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم. من عماد را می‌خواهم. این‌که او بگوید همه‌چیز امن است .

_عماد بگه نترسم... کافیه... تو رو خدا بگو زنگ بزنه .

التماس‌گونه می‌گویم. نفس عمیقی می‌کشد.

_الان نمی‌شه، سمر، ولی پیغامش به‌موقع به دستت می‌رسه... دیگه دارین می‌رسین... ما همه این‌جا دعات می‌کنیم... تو... تو سویل عمادت هستی... پس اونو نترسون .

این چیزی است که او امروز بارها به من گفت. سویل عماد بودن کم چیزی نیست. یکه و تنها، کلیددار قلب او بودن .

_مگه اون تو آسایشگاه نیست؟ گفتین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

معده‌ام در هم می‌پیچد، سرم دوران دارد، تنم سرد شده و می‌خواهم فرار کنم .

_چند روز پیش فراریش دادن... گفته بود اول دنبال تو می‌آد .

این چه کینه‌ای است؟ او چرا دست از سر زندگی من برنمی‌دارد؟ چرا من... سعی می‌کنم آرام باشم، اگر بشود .

_قول نمی‌دم از دیدن اون وحشت نکنم... ولی... قول می‌دم کارِتونو خراب نکنم... امیرعباس، عماد می‌ترسه... بگو من خوبم... خیلی دوسش دارم. تا وقتی بمیرمم دوسش دارم .

_خوبه .

تماس قطع می‌شود. گوشی را به مرد می‌دهم. او چیزهایی را پاک می‌کند و بعد خاموش .

جایی را که می‌رویم نمی‌شناسم. پر از خانه‌های بزرگ و ویلایی است .

دیگر حرف نمی‌زنیم .

_باید بی‌هوش‌تون کرده باشیم تا حالا...

دستمالی را نشان می‌دهد، می‌ترسم از بی‌خبری .

_نه... نکنین... من خوب بلدم چه‌جوری خودمو به بی‌هوشی بزنم...این‌و زیر دست مازیار، خوب یاد گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سر پایین می‌اندازد. متاسف و ناراحت است .

_ما همه‌چیزو می‌دونیم... نترسین... با جونمون هم شده، ازتون مراقبت می‌کنیم... اون‌روزا تکرار نمی‌شه .

روی صندلی دراز می‌کشم. بی‌هوش‌شدن زیر ضربات پی‌درپی شلاق‌ها را خوب یاد گرفتم. بی‌هوشی پس از روزها گرسنگی؛ چرا که تا بی‌هوش نمی‌شدم، غذایی نمی‌داد... حتی موجودات ابتدایی هم نقش‌بازی‌کردن را بلدند .

سرعت ماشین کم می‌شود. صدای دری که باز می‌شود... صدای پارس سگ‌ها می‌آید و من تنم می‌لرزد .

کسی من را از ماشین بیرون می‌کشد. روی دوش می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

_نترس، منم .

صدای همان مرد داخل ماشین است. حس می‌کنم از پله بالا می‌رود. صدای نفس سگ‌ها را می‌شنوم. از خدا کمک می‌خواهم اگر هست، کمکم کند .

_این چه وضعشه؟ من گفتم این‌جوری بیارینش؟ بذارش رو مبل ببینم... حالش چطوره؟

این صدا آشناست، اما مقاومت می‌کنم برای گشودن چشم .

_الیاس‌خان، بیهوشه. چه فرقی داره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس؟ او پسرعموی من است؟ مگر نگفته بودند مازیار؟ تمرکزم را از ترس و مجهولات، از دست داده‌ام .

لحظه‌ای می‌رود که چشمانم باز شود، اما... صدای ضربه‌ای می‌آید، مانند سیلی‌زدن .

_خفه شو... همه‌تون خوب گوش کنین... این دختر برای من، از تمام داشته‌هام باارزش‌تره... برای راحتی و حفظ جونش، جون بی‌ارزشتون رو هم می‌دین .

من برای الیاس، چه ارزشی می‌توانم داشته باشم؟ !

_ببرش اتاق اطلسی... اون سگا رو از این‌جا ببرین. می‌ترسه... به هوش اومد، خبرم کنید .

لحنش قاطع و ارباب‌گونه است. از الیاس می‌ترسم، اما این‌که نمی‌دانم چه خبر است، بیش‌تر من را می‌ترساند. وحشتی که نمی‌دانم ناشی از چیست... خاطرات او را زیاد به‌یاد ندارم، اما این‌که او این‌جا باشد، برایم ترسناک‌تر است .

این‌بار بغل می‌شوم، بوی آشنای همان مرد .

_وقتی گذاشتمت تو اتاق تکون نخور. تا نیم ساعت بی‌حرکت باش. ما نگاهت می‌کنیم. این الیاس، پسرعموته. اما نترس، بهت آسیب نمی‌زنه .

او آن‌قدر آرام حرف می‌زند که شک می‌کنم واقعاً اوست، یا من خیال می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریسک نمی‌کنم تا از لای چشم نگاه کنم. در اتاقی باز می‌شود و چند لحظه بعد، من روی تختی نرم قرار می‌گیرم. اتاق بوی مطبوع و دلنشینی دارد، بوی وانیل یا کارامل.

.....

نمی‌دانم به‌اندازه‌ی کافی بی‌حرکت مانده‌ام یا نه؟ تنم که دیگر خشک شده است. فکر عماد و سرنوشتی که ممکن است دوباره دچارش شوم، لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. پلیس‌ها در آن‌همه مدت هم نتوانستند ردی از من بیابند، حال چگونه قرار است از دست آن مجنون من را رها کنند؟

فکر عماد و آشتی‌کردنمان و آن عاشقانه‌هایی که مدت‌ها بود در گوشم زمزمه نکرده بود، آن‌هم با همه‌ی دردی که داشت، برایم تنها مسکن و التیام‌بخش محسوب می‌شود. فکر این‌که شاید دیگر نبینمش... اما اگر قرار است با این ترس و وحشت من این ماجرا ختم شود و دیگر دختر یا پسری، روزگار من را حتی کم هم تحمل نکند، تنها امید من است. کم‌کم به خود تکانی می‌دهم، آن مرد گفت همه‌جا دوربین گذاشته‌اند .

بلند می‌شوم. باید کمی ادای وحشت‌زده بودن دربیاورم، اما من واقعاً از دیدن این اتاق قدیمی وحشت‌زده‌ام. هرچند تمام وسایلش شیک و زیبا و مدرن باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این اتاق را از روی نمای پنجره خوب می‌شناسم. حتی سمر کوچک درون ذهنم نیز می‌شناسد. او هم وحشت‌زده به گوشه‌ای می‌خزد. اما من دیگر آن دختر کوچک نیستم و نخواهم بود. می‌دانم آن بیرون کسی را دارم که اگر شده با ناخن‌هایش، دیوارها را برای رسیدن به من می‌شکافد. ایمان دارم به عمادم... او که حال می‌دانم هرگز تنهایم نگذاشته .

کمی در اتاق گشت می‌زنم. تهوع و دل‌پیچه دارم از ترس و مرور خاطرات. این اتاق، اقامتگاه اولین ماه‌های زندگی‌ام بود، روشن‌ترین روزها ...

چند ضربه به در می‌خورد. در باز شده و قامت الیاس از میان آن رد می‌شود. او در کت‌وشلوار سیاه‌رنگ، با همیشه فرق دارد، موهای خرمایی روشنش را کوتاه کرده و از آن‌شب مردانه‌تر به‌نظر می‌رسد. سعی می‌کنم از دیدنش این‌جا، تعجب کنم .

_الیاس، پسرعمو؟ تو... مازیار ...

اما واقعاً تعجب کرده‌ام. او چه نسبتی با مازیار دارد؟ یعنی تمام آن‌سال‌ها او می‌دانست؟ اصلاً چه رابطه‌ای میان آن‌هاست؟

دستانش را کمی باز می‌کند. همه‌چیز پیچیده شده .

_نترس... جات امنه، سمر ...

نزدیک می‌آید و من عقب می‌روم. نگاهش مثل همیشه نیست، مهربان است... او شبیه الیاسی که من فکر می‌کنم می‌شناسم، نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ی... یعنی تو... با اونی... تو دزدیدی... من‌و بدی به اون؟! من دخترعموتم... نیا جلو ...

می‌ایستد، نگاهش غمگین است. من دیگر در تفسیر نگاه خبره شده‌ام .

_گفتم که جات امنه... فقط می‌خوام با هم حرف بزنیم، سمر... من... خیلی حرف‌ها دارم که بگم... الانم این‌جایی تا بهت خیلی چیزها رو ثابت کنم. هیچ احدی بهت صدمه نمی‌زنه... نترس .

نمی‌دانم چرا او می‌گوید، بیش‌تر می‌ترسم!

_نگو نترس... بیش‌تر می‌ترسم... من‌و ببر پیش عماد... من از این‌جا می‌ترسم .

از یادآوری عماد و بی‌پناهی‌ام بغض می‌کنم. من عماد را می‌خواهم. من آغوش مردانه‌اش، آن صدای اطمینان‌بخشش را می‌خواهم .

_خیلی دوسِش داری... سمر؟

می‌روم و گوشه‌ی اتاق می‌نشینم، زانوبه‌بغل. اشک‌هایم سرازیر می‌شود .

_من‌و ببر پیش اون... نمی‌بری، من‌و بکش... ولی نده مازیار ...

صدای تخت می‌آید که می‌نشیند .

_من نمی‌دونستم... می‌دونی چه روزایی تو این اتاق، دیوانه‌وار به تو، به این‌که چند سالته و چیکار می‌کردی اگه بودی فکر کردم، سمر؟ من بچه بودم... کاری نمی‌تونستم انجام بدم... تنها کارم... التماس به اون بود... التماس برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیداکردنت... اون می‌دونست که از وقتی یک هفته‌ت بود و با مامان‌سوری اومدیم ملاقات... دلمو بردی... موهات... چشمات که سیاه بودن... همیشه هروقت فرصت می‌کردم می‌اومدم تا باهات بازی کنم... اینا رو یادت نمی‌آد؟

اشک‌هایم بند می‌آید. او از چه چیزی حرف می‌زند؟ تعجبم را که می‌بیند، برقی از خشم و نفرت را می‌بینم که از نگاهش می‌گذرد، اما به من نگاه نمی‌کند. گویی در دوردست‌ها سیر دارد .

_حتی اون خاطراتم ازت گرفت... می‌شه این‌قدر گریه نکنی؟ گفتم که اذیتت نمی‌کنم ...

او تغییر کرده، یا این الیاس واقعی است .

_تو من‌و جلوی چشم عماد دزدیدی... آوردی جایی که اون من‌و آورد، وقتی دزدید... می‌دونی با من چیکار کرد؟ بودن این‌جا خودش برای من اذیته... آخه تو پسرعمومی... توام داری انتقام می‌گیری حتم ...

از فکر این‌که او هم دارد انتقام می‌گیرد و فقط این منم که هرکسی می‌رسد نیشتر در تن من فرومی‌کند، بازهم زار می‌زنم.

_من چه انتقامی از تو باید بگیرم؟ اونم از کسی که جونمم می‌دم که این‌جور اشک نریزه؟ فرصت زیادی نداریم، سمر... می‌خوام خیلی چیزا رو برات بگم. حداقل به‌عنوان یکی از مهدیارهای حروم‌زاده، این‌و بهت بدهکارم... اون اوایل

رمان بازار
romanbazar.ir

که پیدا شده بودی، از خوشحالی این‌که زنده‌ای، داشتم سکته می‌کردم... عمو به کسی نگفته بود. درباره‌ی فیلما... درباره‌ی زنده بودنت... وقتی پیدا شدی، یعنی عماد پیدات کرد، بهت رسید؛ اون کاری که اگه من می‌دونستم کجایی، می‌کردم. اصلاً نمی‌ذاشتم... خوب گوش بده به این‌حرفا... می‌دونم امشب پلیس این‌جاست ...

سعی می‌کنم خودم را به نفهمیدن بزنم... نگاهش عجیب غمگین است، لبخندش هم. از او کمتر می‌ترسم... اما یادم نمی‌رود که اذیت‌مان کرد. به‌سراغ عماد آمده بود ...

_تو از عماد بدت می‌اومد... اومدی خونه‌مون با اون دخترا، اون‌شب ...

سر پایین می‌اندازد، خال‌کوبی روی دست‌هایش را تابه‌حال ندیده بودم. با انگشت، موهای روشنش را شانه می‌کند .

_دروغ نمی‌گم، از عماد بکتاش متنفرم. از مردنش خوشحال می‌شدم... اگه فقط کمی امید داشتم که تو دوستش نداری، یا حداقل کمتر دوستش داشتی... ولی برادرم اون‌قدر به تو آزار رسونده که من دیگه جایی برای بدترشو نمی‌تونم داشته باشم ...

برادر؟ او از چه کسی حرف می‌زند؟ عمو که ...

_شوکه شدی؟ تا امروز صبح، مادرمم نمی‌دونست. من سال‌هاست که می‌دونم بچه‌ی اونا نیستم. حتی پدرتم نمی‌دونه... اونا پدر و مادر خوبی هستن. حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر از کسایی که خانواده‌ی واقعیم بودن... مازیار برادرمه... ای‌کاش نبود. ای‌کاش هیچ‌کدوم از آدمای چرخه‌ی زندگی ما قصد نمی‌کردن از هم انتقام بگیرن. گاهی فکر می‌کنم که شاید اگر اون این‌کارو با تو نمی‌کرد، من الان مثل یه آدم زندگی می‌کردم... تو... جای این‌که یه گوشه، از ترس من و مازیار بلرزی و گریه کنی، با هم یه زندگی داشتیم ...

از جا بلند می‌شود. او هم گریه می‌کند. راه می‌رود. به سرش مشت می‌زند. آرام که می‌گیرد، بازهم روبه‌رویم می‌نشیند .

_فقط گوش کن، فرصت عاشقانه‌گفتن ندارم. خانواده‌ی مازیار و من، کینه‌ی قدیمی از خانواده‌ی تو دارن... پدربزرگت یعنی پدرِ پدرت، تو این خونه باغبون بوده. مادرم، یعنی زنی که من‌و به‌دنیا می‌آره، باعث مرگ اون می‌شه. اونم نه یک‌باره. می‌ده کتکش می‌زنن، فلج می‌شه. زن‌و دوتا بچه‌شو بیرون می‌کنن، آس‌وپاس. یه دختر بزرگ‌تر داشته به اسم نجمه که می‌شه عمه‌ی تو. پدرت که کوچیک بوده اون‌زمان. مادربزرگت با پدرِ بابای من، یعنی عموی تو ازدواج می‌کنه، اما پدر من و خواهراش ناتنی هستن... نجمه فرار می‌کنه. علتش رو نمی‌دونم ولی بعد دوباره تو این خونه برمی‌گرده. اون زمان پدرت تو نیروی انتظامی تازه‌وارد بوده. نجمه شروع می‌کنه به‌جاسوسی. هم یه‌جورایی کمک پدرت، یعنی برادرش می‌شه، هم انتقام می‌گیره... شبی که پلیس می‌ریزه این‌جا، اون مادر اصلی من‌و که پابه‌ماه بوده از در مخفی اتاق می‌بره به زیرزمینی که از بیرون راهی نداره .

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت‌زده به او نگاه می‌کنم، می‌بیند و بلند شده و روی زمین روبه‌رویم می‌نشیند. چرا این‌قدر مهربان باید باشد؟ مگر او برادر مازیار نیست؟ دستان یخ‌زده‌ام را می‌گیرد. گرم است، اما من گرم نمی‌شوم. لرز می‌گیرم. بلند می‌شود و روتختی را می‌آورد و دورم می‌اندازد .

_می‌دونم توام اون‌جا بودی، تو اون زیرزمین کثافت. وقتی اون‌جا رو دیدم با اون وسایل... تو نترس، خب؟ بچه بودی، چشمات وقتی بغض می‌کردی، مثل حالا پر از برق اشک بود... گاهی عمداً اشکت رو درمی‌آوردم. تو بذار به حساب مشکل روانی‌ارثی ...

لبخند می‌زند اما تلخ، بیش‌تر به گریه می‌ماند. دکمه‌ی روی دیوار کنار تخت را می‌زند .

_داشتم می‌گفتم... مازیار اون‌زمان خارج از ایران پیش پدربزرگش بوده. یکی گفت اون حروم‌زاده بود. مادرش وقتی با برادر بزرگ‌تر ازدواج می‌کنه، با پدر من یعنی برادرکوچیکه سَروسِر داشته... تا بابای تو که اون‌زمان اوایل کار پلیسی‌ش بوده، تو یه درگیری باعث مرگش می‌شه... پدربزرگش وقتی می‌بینه اوضاع خرابه، مازیارو برمی‌داره می‌ره. اون عاشق مادرش بود...بعد، مادر با پدر من، یعنی برادرکوچیکه ازدواج می‌کنه... نجمه هم تو این خونه خدمت می‌کرده. انگار از مادرمون وقتی من‌و حامله بوده هم اون مراقبت می‌کرده... شبی‌که می‌ریزن و پدر من‌و می‌برن، نجمه بی‌صدا مادرم رو می‌بره تو زیرزمین. اون‌جا من به‌دنیا می‌آم. نجمه من‌و می‌بره می‌ده به خاله‌ی ناتنی من، نمی‌دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا هم‌و می‌شناختن. مامانم امروز گفت که حامله بوده، نمی‌تونسته بچه رو نگه داره. تمام بچه‌هاش می‌مردن. آخرین‌بار خواهرش پیشنهاد می‌ده از کسی بخرن. بدبختی، بیچاره‌ای ...

در اتاق زده می‌شود و بعد یک زن مسن با سینی خوراکی و نوشیدنی داخل می‌آید .

_بفرمایین آقا... همون‌جور که خواستین .

سینی را جلوی من می‌گذارد، یک ظرف پر از انواع کیک و شیرینی، آب‌میوه...

ــ بچه که بودی، برای کیک و شیرینی خامه‌ای خودکشی می‌کردی... همیشه به بابام زور می‌کردم زیاد بخره... آخه سمیر شکمو بود، فکر می‌کردم به تو نمی‌رسه... دوستش نداشتم... همیشه وقتی بود، چهارچشمی من‌و می‌پایید... اون امیرعباسم بود... دیدم دوباره برگشته ...

دلم به خوردن نمی‌رود. من فقط آن‌هایی را دوست دارم که عماد می‌خرد و بعد غر خوردنشان را می‌زند. دلم برایش پر می‌کشد .

سکوت می‌کند. می‌خواهم بپرسم تمام اتفاقات زیر سر او بود؟

ــ نمی‌خورم اینا رو... می‌گی دوستم داشتی؟ وقتی برگشتم، اومدی خونه‌م ...

لحظه‌ای برق خشم را در نگاهش می‌بینم، باید آرام باشم. هرچقدر هم از حضور پلیس مطمئن بشوم، بازهم او و من تنهاییم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ سمر، من همون خونی رو دارم که مازیار داره، پس با من لج نکن... گفتم در امانی، ولی من‌و با این اداها عصبانی نکن... اینا رو می‌خوری، چون نمی‌خوام ضعف کنی و فشارت بیفته ...

این جمله برایم آشناست، زیادی آشنا... وحشت‌زده از جا بلند می‌شوم... می‌خواهم فرار کنم، باید از او دور شوم. با پا زیر سینی می‌زنم و همه‌جا پر از آب‌میوه و شیرینی و خامه می‌شود. فریادش که بلند می‌شود، باوحشت عقب می‌روم و او به‌سمت من می‌آید... باید از این در بیرون بروم، اما او قبل از من به آن می‌رسد .

ــ سختش نکن سمر... نمی‌خواستم بترسی... اشتباه از من بود... از اذیت خبری نیست... من مازیار نیستم... نمی‌تونم باشم... نمی‌تونم کمترین دردی بهت بدم... خواهش می‌کنم بشین... برو روی تخت بشین .

.....

***عماد

دستانش را می‌گیرد. حتماً یخ کرده... من می‌دانم او وقتی می‌ترسد، تا چه‌حد می‌تواند لرز داشته باشد. تنش می‌شود زمهریر. دستی روی شانه‌ام می‌نشیند .

ــ عماد، بهتر نیست نگاه نکنی... حرف می‌زنن، صداشون هست .

اما من چشم برنمی‌دارم. می‌دانم می‌ترسد غیرتی شوم و همه‌چیز را به‌هم بریزم. اما او چه می‌داند از دل من برای دخترک ترسیده و تنهایم؟ برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌قدر که الیاس با او مهربان است، جای شکر دارد؛ دیگر چرا باید برای چنین چیزی غصه بخورم؟ می‌دانم دخترکم از حریمش محافظت می‌کند .

ــ نترس... حالا می‌دونم که چه‌قدر دوستش داره... ازش محافظت می‌کنه... اون الان یخ کرده... ببین .

روتختی را دور او می‌کشد و از گذشته می‌گوید، از یک زیرزمین. دکمه‌ای را فشار می‌دهد. هدفون را از گوشم فاصله می‌دهم. او هم یک هدفون دارد، همه در این اتاق به چیزی گوش می‌کنند .

ــ شما از اون زیرزمین خبر دارین؟

سری به‌تأیید تکان می‌دهد .

ــ تازه پیداش کردن بچه‌ها. الیاس می‌دونه ما هستیم... از بعد اون تصادف، غیرمستقیم گِرای همه‌چیزو داره می‌ده... فقط نمی‌دونیم چی تو سرشه... این آدما خیلی زرنگن. سال‌ها طول کشیده تا بتونیم رد این شبکه رو بزنیم .

یک سینی پر از شیرینی و نوشیدنی جلوی او می‌گذارد. دخترکم عاشق شیرینیِ‌تر است، الیاس هم می‌داند. نگاه خیره‌ی امیرعباس را حس می‌کنم .

ــ چیزی شده؟

نگاه به مانیتور می‌دوزد .

ـِـ تو عجیب‌ترین آدمی هستی که شناختم، عماد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقی میفتد. سویل از جا می‌پرد، سینی پخش زمین شده. هم‌زمان چندین نفر درحال حرف‌زدن هستند. او به‌سمت در می‌رود و من‌هم بلند می‌شوم. نمی‌توانم کاری کنم. الیاس عصبانی است... به او صدمه نزند؟ همه‌چیز به‌هم می‌ریزد .

ــ بیارش بیرون از اون خراب شده... نباید اعتماد می‌کردم ...

سکوت برقرار می‌شود، صدای الیاس بلند پخش می‌شود که از او می‌خواهد آرام باشد. معذرت می‌خواهد و من در دل به دخترکم التماس می‌کنم آرامش بگیرد و ای‌کاش می‌توانستم این را به او بگویم .

یک‌لحظه احساس می‌کنم حرفم را می‌شنود. آرام می‌گیرد. به اطراف نگاهی می‌کند و این‌بار، گوشه‌ی دیگر اتاق را انتخاب می‌کند. همیشه زمانی که بیش‌تر مضطرب است، پشت پرده‌ها، گوشه‌ی اتاق، حتی کمد لباس و کمددیواری‌ها برای او آرام‌بخش است .

ــ بشین عماد، چیزی نیست... اون سمر رو نیاز داره برای کاری که نمی‌دونیم چیه... مازیارو فراری دادن، ولی حال خوشی نداشته ...

دندان روی‌هم می‌سایم. باید اجازه می‌دادم جمشید او را تکه‌تکه می‌کرد .

سویل آرام گوشه‌ای می‌نشیند و الیاس سعی می‌کند شیشه‌های شکسته را یک گوشه جمع کند. از چیزی که می‌بینم، یخ می‌کنم. دخترکم تکه‌ای از لیوان شکسته را پنهان می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ امیرعباس! بگو سویل شیشه برداشته، دستشه. مراقبش باشن .

نمی‌خواهم حتی به‌قیمت دفاع از خودش، آسیبی ببیند .

الیاس هم روی زمین، روبه‌روی او می‌نشیند، با فاصله... پروانه‌ی من اسیر شده و بال‌هایش دارد می‌شکند .

.....

.....

***سویل

ــ هرچی هم بگم کاریت ندارم، می‌دونم باور نمی‌کنی. پس بذار بقیه‌شو بگم... اون‌روز من نیومدم تو خونه‌ت، یکی از آدمام بود. فقط برای دهن‌کجی به عماد... تو بذار پای رقیب بودنش... اون تو این مدت، پابه‌پای پلیس دنبال ماجرا بود. دنبال من... مازیارم اون داد دست جمشید... حالا جمشید کیه؟ نجمه که کارش تموم می‌شه، با جمشید ازدواج می‌کنه. یکی از کسایی که با مهدیار همیشه مشکل داشته... صاحب یه دختر می‌شن ...

کلافه دستی به صورتش می‌کشد. این خاطرات پر از اسم و اتفاق، برای ذهن من زیادی است... آدم‌هایی که من حتی نامشان را هم نشنیده‌ام و زندگی من را به کابوسی تبدیل کرده‌اند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ اسمش یاسمن بود... قشنگ بود... با موهایی درست شبیه تو... بهش می‌گفتم حنا... به توام همینو می‌گفتم... بگذریم... مازیار هم نجمه و هم یاسمن رو از بین برد، تو رو دزدید که پدرتو زجر بده... این بیش‌تر بهش می‌چسبید تا کشتن تو یا بابات... برادر من یه بیمار روانیه، سمر... منم بودم... شاید... این‌طور جنون‌آمیز دنبال چیزی بودن، تو خون ماست... پدربزرگمون دیوانه‌وار دنبال پول و قدرت بود، اونم هر پولی. پدرم رو چیز زیادی نمی‌دونم ازش. مازیار دیوانه‌ی انتقام‌گرفتن از هرکسی که فکر می‌کرد باید ازش تقاص بگیره... منم... تو، سمر. تو دیوانگی همیشه‌ی من بودی... حتی وقتی تو لندن بودی... وقتی عماد بدون این‌که ببینیش دنبالت بود، اون‌جا یه بدبخت دیگه‌ام بود ...

شانه‌هایش افتاده است. این میان فقط این‌که عماد هرگز من را ترک نکرده است برایم مهم است. تکه‌ای از لیوان شکسته را در آستین گشادم مخفی کرده‌ام. حال آن‌قدر نمی‌ترسم. من دیگر آن سمر هفت‌ساله نیستم، دختر کوچک و بی‌دفاع... من اکنون زنی هستم که مردش آن بیرون منتظر دیدارش است. من زنی هستم که از راهی گذشته‌ام پر از سنگ‌های خارا. این‌بار من سویل هستم، نه سمر .

ــ برام مهم نیست این آدما کی بودن... اما به‌خاطر اینا، برادرت سال‌های بچگیمو، زندگیم رو تیکه‌تیکه کرد... اگه توام باهاش بودی ...

ــ نه... من التماسش کردم، به پاش افتادم، سمر... هر روز... گفت خبر نداره... گفت نمی‌دونه... من نوجوون بودم... بعد از اون گفت شاید فروختنت به عربا...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونی چقدر تو کثافت‌کاریاش شریک شدم تا حداقل ردی ازت پیدا کنم؟ می‌دونی چه جاهایی سرک کشیدم؟ فیلما رو دیدم... دیدم چیکار کرده... باید برم... می‌آن این‌جا رو تمیز کنن... بازم برات خوراکی می‌آرن... از اتاق تحت هیچ شرایطی بیرون نمی‌آی... با هیچ آدمی حق نداری حرف بزنی یا بری... فقط وقتی که من بیام دنبالت... به من اعتماد کن ...

نمی‌توانم به او اعتماد کنم. من جز به عماد، به هیچ‌کس دیگری اعتماد ندارم .

ــ من فقط به عماد اعتماد دارم ...

نگاهش را از من می‌دزدد، اگر درست بگوید، من را دوست داشته باشد چه؟ نکند ...

ــ به عماد صدمه نمی‌زنی؟ مثل اون تصادف؟

خشمگین نگاه می‌کند .

ــ اون کار من نبود، من جون تو رو به خطر نمی‌ندازم... اون کار مازیار بود... کار آدمای اون... همه فکر می‌کردن اونی که تو اون آسایشگاه خراب‌شده‌س، برادر منه... ولی مازیار شش‌ماه پیش بیرون اومد... من نمی‌دونستم... اما حالا... خیالت راحت... خیلی چیزا عوض شده... من به کسی که تو رو از اون مصیبت نجات داده مدیونم... همین که زنده موندی... باید برم ...

پا تند کرده و از اتاق خارج می‌شود. حرف‌هایش بوی صداقت دارد، اما برای من هیچ‌کسی قابل اعتماد نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

ساعت‌های بعدی می‌گذرد، هوا تاریک شده است. فقط همان زن خدمتکار آمد و اتاق را تمیز کرد. در سکوت... بعد سینی غذا و مخلفات را برایم گذاشت. در این خانه و اتاق، چیزی از گلویم پایین نمی‌رود، حس وجود چشمانی نامرئی در اطرافم، هم آزاردهنده است، هم آرامش‌دهنده. نگاهم به در دستشویی اتاق است. خوب می‌دانم آن‌جا چه چیزی است. حمام و دستشویی، همان حمام نفرت‌انگیز. نگاهم را می‌گیرم. حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم، درعوض آن‌چه در ذهنم خودنمایی می‌کند، حمام‌هایی است که عماد برایم درست می‌کرد. یک وان پر از کف و حباب‌های رنگی. عاشقانه‌هایمان، محبت‌ها و نوازش‌هایش. دراز می‌کشم، همان گوشه. چشم می‌بندم تا بیش‌تر به او فکر کنم.
فرشته‌گفتن‌هایش، عروسک‌بودن برای او، حتی آن روزهایی که چهره‌ای داشتم وحشتناک، چهره‌ای که می‌توانست برای یک کابوس وحشتناک، کافی باشد .

نمی‌دانم چه ساعتی است که چند ضربه به در اتاق می‌خورد. اتاق تاریک است و من تکه‌شیشه را محکم‌تر نگه می‌دارم .

در باز می‌شود و صدای الیاس است که نامم را صدا می‌زند و سپس داخل می‌گردد. دلم آشوب می‌شود. محوطه‌ی بیرون اتاق کاملاً روشن است. سکوت سنگینی در همه‌جاست، گویا هیچ‌کسی غیراز ما در این ساختمان نیست .

ــ سمر... بلند شو، تنت خشک شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید برق را می‌زند و اتاق پرنورتر از تمام خاطراتم در گذشته است. یک لوستر زیبا که قبلاً نبود، هرچند تخت و این لوازم لوکس هم قبلاً در این اتاق نبود .

ــ وقتی تمام اون سال‌ها، کف یه قفس آهنی برهنه بودم، یا تو لونه‌ی سگا... کجا بودی؟

روبه‌رویم زانو می‌زند روی یک پا و من می‌نشینم. سال‌های آرامش این تن، به‌اندازه‌ی عذابش نبوده که به‌راحتی عادت کند. سر پایین می‌اندازد. نگاهم که می‌کند، لبخندی مهربان دارد، شبیه لبخندهای پدرم... ولی او هیچ نسبت خونی با من ندارد. پس ...

ــ فکر می‌کنی اگه می‌دونستم، ساکت و بی‌صدا نگاه می‌کردم؟ وقتی فهمیدم کار اونه... گاهی باید صبر کرد... مازیار صبر کردن‌و یادم داد...خیلی چیزای دیگه رو هم یاد گرفتم ازش... حالا درس پس‌می‌دم .

امشب نهایت هنرمو نشونت می‌دم. می‌دونم دلنشین نیست و حتماً ناراحت‌کننده‌ست، فقط می‌خوام ببینی... بلند شو... باید جایی بریم .

بلند می‌شوم. ای‌کاش حرف آن مرد حقیقت داشته باشد و پلیس‌ها همه‌جا باشند .

دم در می‌ایستد. جرئت خروج از این اتاق را ندارم. یاد بازی‌های «پی‌اس» سالی می‌افتم که چه‌قدر ترسناک بود و همیشه فکر می‌کردم چگونه می‌تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون ترس، از محلی به محل دیگر برود. خانه‌های ترسناک... و این خانه هم دست‌کمی ندارد .

تردیدم را که می‌بیند، دست به‌سویم دراز می‌کند و این چیزی نیست که اعتمادم را جلب کند .

ــ بیا، حواسم بهت هست... درنهایت تو سالم از این ماجرا بیرون می‌ری، سمر .

ــ برادرت از این‌کارا زیاد باهام می‌کرد... توام مثل اون عادی نیستی... من جایی نمی‌آم... مازیار عاشق این بود که به من امید بده، بعد با لذت اونو ازم بگیره ...

ــ گفتم با من لج نکن... من مازیار نیستم... مریضم باشم، برای تو نیستم .

به‌سختی پاهایم را تکان می‌دهم. نه‌تنها مغز که تنم نیز نمی‌تواند باور کند .

ــ من بهت اعتماد ندارم... ولی می‌آم... چون چاره‌ای ندارم... نمی‌گم نمی‌ترسم... از ترس دارم می‌میرم، ولی اون باعث نمی‌شه این‌بار تسلیم تو بشم یا مازیار .

سعی می‌کنم به عماد فکر کنم که اگر بود، از من چه می‌خواست؟ این‌که شاید او هم کنار من این ترس را تجربه می‌کند. حسی می‌گوید او تمام لحظات را با من سر کرده. پی او می‌روم، همه‌جا خلوت است .

ــ چرا کسی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زند، اما این‌بار کمی شرورانه .

ــ تو فکر کن رفتن دنبال نخودسیاه... نترس، پلیسا به‌موقع می‌آن .

از پله‌ها پایین می‌رود. نمی‌دانم باید هنوز هم امیدوار باشم یا نه .

ــ من تمام اون فیلما رو دیدم، سمر... تنها تو نبودی که زجر کشیدی... می‌دونی فقط چی ناراحتم می‌کنه؟ این‌که بقیه مُردن و نیستن.

از در ورودی عمارت خارج می‌شویم. این محوطه با چیزی که بود، خیلی تفاوت دارد. آن‌قدر که برایم غریب است .

ــ این‌جا رو به‌خاطر تو عوض کردم که نترسی... حتی فکر این‌که تو مدتی این‌جا بودی و من نمی‌دونستم، برام وحشتناکه... برادر عزیزم آدم باهوشیه، البته نه به‌اندازه‌ی من .

می‌خندد. پاهایم سست می‌شود. اطراف را نگاه می‌کنم، حتی یک‌نفر هم نیست.

ــ من دیگه نمی‌آم... بگو چیکار می‌خوای بکنی... چرا با من بازی می‌کنی؟

این‌بار با گریه فریاد می‌زنم، شاید کسی صدای من را بشنود. می‌دانم اگر فرار هم بکنم، او می‌تواند من را بگیرد. شاید ذهن من حتی نمی‌تواند فکر فرار را کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ من با تو بازی نمی‌کنم... بازی رو با کسایی که باید بکنم، کردم... فقط می‌خوام نتیجه‌ی این بازی رو نشونت بدم... نتیجه‌ی همون بازی که با من کردن... پس لج نکن و بیا .

چیزی را در دست فشار می‌دهد، یک دریچه کف حیاط بالا می‌رود و من شوک‌زده نگاه می‌کنم .

_این‌و قبلاً ندیدی... هنر خودمه .

با سرزندگی می‌خندد. برق خاصی در نگاهش است، برقی آمیخته از لذت و افتخار .

سوز پاییز بیش‌تر به تنم می‌نشیند، به‌همراه وحشت از آن‌چه پیش روست .

.....

سویل فقط کمی آب می‌خورد، دخترکم آرام به‌نظر می‌آید، همان گوشه مظلومانه دراز می‌کشد. گویا به‌خواب رفته است. چند لحظه بعد، تمامی مانیتورها سیاه می‌شوند، همهمه‌ای سر می‌گیرد. تنها صدا می‌آید. آن‌قدر همه‌چیز درهم می‌شود که من فقط می‌نشینم. امیرعباس مضطرب‌تر از بقیه است.

صدای اتاق سویل از بلندگو پخش می‌شود، شاید کوچک‌ترین صدایی بیاید و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخ... ببین کی این‌جاست... ماده‌سگ من... خوابیده... پلیسا برات سرودست می‌شکنن ...

سکوت در اتاق حکم‌فرما می‌شود، فقط صدای پیام‌هایی از بی‌سیم‌ها می‌آید با کدهایی که من نمی‌دانم .

ـــ مازیار... امیر؟ تو قول دادی ...

تابه‌حال شده که واقعاً در یک خلاء فکری باشید و هیچ کاری از دستتان برنیاید و به‌معنای واقعی بیچاره باشید؟ برای من، بعد از روزی که سویل ایست قلبی داشت، این دومین‌بار است که با تمام وجود بیچاره می‌شوم .

هر کسی درحال کاری است، امیرعباس بی‌سیمش را به کمر می‌زند .

ـــ به ارواح خاک مادرم برات سالم می‌آرمش، عماد... به امام حسین، به قولم عمل می‌کنم .

نگاهش می‌کنم. می‌دانم همه‌ی تلاشش را می‌کند، اما به الیاس و عشق او نیز اعتماد کرده بودم... دوباره مانیتورها روشن می‌شوند و بازهم هر کسی دستوراتی به زیردستش می‌دهد. اما آن‌چه همه را گیج کرده، اتاق خالی است ...

در اتاق باز می‌شود و مرد جوانی داخل می‌شود، به دوربین‌ها نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد موبایل امیرعباس زنگ می‌خورد و من حتی نمی‌خواهم گوش بدهم چه می‌گویند .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

.....

پله‌های چوبی را با اکراه و ترس، پشت سرش طی می‌کنم. دریچه را پشت‌سر نمی‌بندد، راه‌پله بوی نم و خاک می‌دهد. دیوار را با چوب پوشانده‌اند .

ــ این‌جا رو تازه درست کردم... برای ضیافت امشب... اون دریچه بازه، عزیزم .

عزیزم گفتنش را دوست ندارم، اما انگار از روی یک عادت است. حتی لحن صدایش هم از حسی نشاط‌آور در درونش می‌گوید .

کناری می‌ایستد، تعداد پله‌ها زیاد است. یک در فلزی و قرمزرنگ. معده‌ام به‌هم می‌پیچد؛ احساس ترس و اضطراب دارم. تهوع و سردرد هم اضافه می‌شود. در با صدای چرخش فلز روی هم می‌چرخد. هوا تمیز و خنک است، پس حتی تهویه نیز دارد. قبل‌از آن‌که وارد شود، مکث می‌کند .

ــ از چیزی که می‌بینی، ممکنه حالت به‌هم بخوره، فدات بشم... فقط راحت باش... آها... بیا. اون تو تهویه‌ی مناسبی نداره... این ماسک‌و بزن و برندار... بوی خوبی داره .

ماسک را می‌زنم و تازه متوجه نبود شالم می‌گردم... تا جایی که به‌یاد دارم، آن را باز نکرده بودم ...

ــ شال من کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زند. نگاهش لحظه‌ای روی موهایم متوقف می‌شود .

ــ فکر کنم جا مونده... اون شیشه رو هم توی دستت این‌قدر سفت نگیر، دستتو زخم می‌کنی، قشنگم .

اخم می‌کنم. این الفاظ صمیمانه را از زبان او دوست ندارم، اما نمی‌خواهم عصبانی‌اش کنم. به‌اندازه‌ی کافی حال بدی دارم .

ماسک را تنظیم می‌کنم، می‌دانم چه در انتظارم است که باید چنین چیزی را استفاده کنم .

در کامل باز می‌شود، دیوارهای چوبی سفیدرنگ، در رطوبت زیرزمین... اصرارش برای استفاده از چوب‌ها را درک نمی‌کنم. بیش‌تر یک کریدور کوتاه است. سقف کوتاه آن حالم را بد می‌کند، شبیه یک تابوت است .

از شدت اضطراب می‌خواهم گریه کنم. می‌دانم اگر آن دریچه بسته شود، دست کسی به ما نمی‌رسد و این مکان واقعاً یک تابوت خواهد بود .

ــ نمی‌خوام بیام الیاس... از این‌جا متنفرم ...

به یک در دیگر می‌رسیم. لبخند دندان‌نمایی می‌زند .

_خب واقعاً نفرت‌انگیزم هست. شبیه یه تابوته، مگه نه؟ ولی برای تو نیست عزیزم... با اون یه چشمت این‌جوری نگام نکن، سمر. بذار تا این‌جاییم، یکم از عقده‌هام کم کنم... تو عزیزترین عزیز من بودی همیشه... از تو چیزی کم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنه... به عمادم صدمه‌ای نمی‌زنه... چشماتو همیشه دوست داشتم... برادرم حتی اونا رو هم ازم دریغ کرد.

حسرتش را درک نمی‌کنم. این میزان علاقه، نمی‌دانم واقعاً مازیار را دوست دارد یا نه... الیاس مرد عجیبی است... شاید به همان دیوانگی مازیار .

ــ بفرما، اینم ضیافت شاهانه‌ی مهدیار... البته الیاس ...

صحنه را که می‌بینم، باورم نمی‌شود. ماسک را برمی‌دارم و عق می‌زنم، بالا می‌آورم هرآن‌چه را که در معده‌ی خالی‌ام است. بوی گوشت گندیده، بوی کرم‌های جسد، یک میز غذاخوری بزرگ که بیش‌تر از ده نفر دور آن نشسته‌اند، بی‌حرکت، با کت‌وشلوار و کراوات. ماسک را از دستم می‌گیرد و به‌زور روی صورتم می‌گذارد. کمک می‌کند بایستم. جایی که ما ایستاده‌ایم، بیش‌تر شبیه سکویی است که به آن‌ها اشراف دارد. نفسم به‌سختی بالا می‌آید. موش‌هایی درشت که بین آن‌ها می‌لولند؛ برایم باورکردنی نیست. انگشتان بدون گوشت... صورت‌هایی نیمه، آن‌ها را به صندلی بسته‌اند! شوکه‌ام... آن‌ها قابل‌تشخیص نیستند، یا من ...

ــ این آدما رو می‌بینی، عزیزم؟ اینا برای خودشون هرکدوم یه ارباب هستن... مثلاً اون... انتهای میزو ببین... اون که دست راست نشسته... ایشون مهیارخان تشریف دارن... کارش قاچاق دخترای باکره‌ست و پسرایی که بشه ازشون پول درآورد... یه زمانی زیردست پدربزرگم بوده... یا این سفیدپوشه با موی

رمان بازار
romanbazar.ir

دم‌اسبی... ارباب بختیار... عاشق شکنجه و سکس با بچه‌هاست... مگه نه، ارباب ...

می‌خندد و من زانوهایم توان ایستادن

ندارند. نمی‌خواهم نگاه کنم، اما ...

از سکو پایین می‌رود. موشی روی پایش می‌آید که پرتش می‌کند. کنار همان مرد می‌ایستد. نمی‌توانم نگاه بگیرم، صورت مرد بیشتر شبیه جسدی درحال متلاشی‌شدن است. همه‌ی آن‌ها چنین هستند، اما چشم‌ها... امان از چشم‌ها که وقت وحشت ازهم دریده می‌شوند. نگاه انسان‌های دمِ‌مرگ .

ــ می‌بینیش سمر؟ این ارباب مثل یه کفتار به جون بچه‌ها می‌افتاد. می‌دونی کفتار چیکار می‌کنه؟ اونا شکارو نمی‌کشن... کفتارا زنده‌زنده اون‌و می‌خورن... اونا ترسو و بزدلند، وقتی از خودشون قوی‌ترو می‌بینن... اینم بچه‌ها شکارش بودن .

چیزی میان جمع است که نمی‌گذارد از این مکان بگریزم، با این‌که می‌دانم درها باز است. شاید یک نگاه در انتهای میزِ وحشت. روی زمین ولو می‌شوم. اتاق گرم است و بوی آشنای کثافت و گندیدگی، حتی از این ماسک معطر نیز عبور می‌کند. شمع‌های روی میز درحال اتمام است. اتاق با برق روشن است، حکایت شمع‌ها اما عجیب .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ببین دیگه چی داریم این‌جا... اووپس... شاهین‌خان... دست راست مهدیار... چطوری مرد؟ گوشت تو انگار لذیذتر بوده، گند زدی به این‌جا.

چیزی زیر لباس مرد تکان می‌خورد، لباس‌ها گشادتر از حد عادی است .

یک موش به‌سمت سکو می‌آید، اما حتی نزدیک نشده، الیاس لیوانی را به‌طرفش پرتاب می‌کند، دقیق به آن می‌خورد. صدای جیغ تهوع‌آور جانور و صدای خنده‌ی الیاس باهم بلند می‌شود. او لذت می‌برد و این‌را می‌توان در تک‌تک رفتارهایش دید .

_حالم بده ...

_بالا بیار عزیزم... راحت باش... یکم کار داریم اینجا .

ماسک را برمی‌دارم. از تهوع گذشته، عق می‌زنم، بوها شدیدتر شده، اشکم از این‌همه پستی و رذالت جاری می‌شود. دیگر حتی نمی‌ترسم... سِر شده‌ام، حتی افکارم را هم نمی‌توانم بشنوم، ازهم‌گسیخته و پاره‌پاره... فقط نگاه می‌کنم... شاید بگذرد این کابوس بیداری من.

_دلت برای اینا نسوزه، عمرم... اینا همه هیولان... اینا که این‌جان، مثل این موشا و کرما زندگی کردن تمام عمرشونو. زنده‌زنده گوشت مردمو جویدن... مثل کرم به جون زندگی اونا افتادن. عین کفتار، بچه‌هایی مثل تو رو پاره‌پاره کردن... منم کردم. نه نکردم... اما منو این حروم‌زاده‌ها وادار کردن... که تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم برگردونن... هرکدوم یه وعده داد... خب! آقایون، می‌بینین... این دختریه که من‌و به‌خاطرش تبدیل کردین به یه سگ دست‌آموز ...

یکی از مردها می‌لرزد...رعشه‌ی مرگ، جان‌دادن... و الیاس تا لحظه‌ی آخر نگاهش می‌کند... من این آدم‌ها را نمی‌شناسم، حداقل در این وضعیت ابداً نمی‌شناسم... حتی نمی‌توانم احساس دلسوزی کنم. زمانی دلت می‌سوزد که احساسی از انسانیت درونت باشد، یا آنی که بر او ظلم می‌شود، خود، بانی ظلم نباشد، من به چه‌چیز این‌ها دل بسوزانم؟ فقط تمام شود.

_خب، یکی‌تون به درک رفت... ولی شماها سگ‌جونید... اگه بخوام برات بگم هرکدوم چه کارایی کردن و می‌تونن بکنن... عزیزم خودت می‌آی و مابقی گوشت تن‌شون‌و پاره‌پاره می‌کنی، به‌خوردشون می‌دی...

به‌سمت انتهای میز می‌رود، همان کسی که نگاهش از ابتدا من را وادار به ایستادن کرده است. این‌که بمانم تا پایان این بازی نحس. دست روی شانه‌ی مرد می‌گذارد. بوی خون تازه را در اتاق حس می‌کنم، میان آن‌همه فساد .

_خب‌خب‌خب... اینم اصل‌کاری... برادر عزیزم ...

لب روی صورت زخمی‌اش می‌گذارد، بوسه‌ی نفرت‌انگیزی است. باورم نمی‌شود مازیار باشد. او مرد درشت‌اندامی بود، او را کسی نمی‌توانست به این روز بیندازد. موهایش کوتاه است، او همیشه آن‌ها را می‌آراست. خاطرات او را پس می‌زنم. من روزهای نفرت‌انگیزتر از امروز هم گذرانده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌بینی عزیزم؟ برادر مهربونم هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد اون‌همه اجبار که من برم شیمی بخونم، نتیجه‌ش بشه این... مگه نه برادر بزرگ؟ می‌خواستی برم تو کار مواد و دارو؟ ببین رفتم... خوب گوش کن عزیزم ببین چه هنری داشتم. اینا رو می‌بینی؟ موش‌ها رو خودم آوردم، موش‌های گوشت‌خواری که من پرورش دادم... تو آزمایشگاه... حتی کرم‌ها رو... من همون‌جور که ارباب‌مازیار خواست، موادو درست کردم... ولی خب، باید آزمایش می‌شد دیگه؟! مگه نه برادر؟ این مواد جدیدمو دوست دارین آقایون؟ همین‌و می‌خواستین وارد بازار کنم؟ که ببینین مردم زنده‌زنده می‌پوسن و خورده می‌شن؟ خب، روی شما که جواب داد... عزیزم، اون‌جوری نگاه نکن... اینا که سخت نبود... آوردنشون و نگه‌داشتن این کثافتا، سخت‌ترین کار برای من بود... ولی ارزش داشت. ذره‌ذره مرگ‌شون رو دیدن... قبول کن مازیار که اشتباه کردی... نباید بهش آسیب می‌زدی... نباید دوباره بهش آسیب می‌زدی... بهت التماس کردم... گفتم می‌خوامش... گفتم یا نه؟ گفتم سمر تنها چیزیه که می‌خوامش... زدیش؟ لهش کردی؟ بهش دست‌درازی کردی؟ دادی دست سگات؟

می‌خندد، نگاه مازیار می‌چرخد، صدایی که میان خش‌خش و جیغ موش‌ها می‌آید، از اوست .

_سمر، عزیزم... فکر کن چکار کردم باهاش... گوشت سگاشو دادم به‌خوردش. اونا رو یادته؟ البته کارای دیگه هم کردم باهاشون، ولی خب، وقت کم بود. مگه نه ارباب‌مازیار؟ گفتی فراریت بدم... دادم... خواستم آدم باشم... نذاشتی... نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری بهش می‌داشتی. گفتم بی‌صدا بریم. گفتم بذار زندگی کنه... سمرا! پرسیدی تصادف کار کی بود؟ این برادر حروم‌زاده‌م بود که باعث تصادف شد... تو چه‌جوری فکر کردی شاهین، سگ پادوتو اون شب ندیدم؟ بهت زنگ زدم، بهت پیام دادم، بهت التماس کردم... احمق کینه‌ای... تو، توی برنامه‌م نبودی، برادرجان... برات مرگ راحتی رو می‌خواستم... ولی لایقش نبودی ...

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود... موهایش را نوازش می‌کند و بعد می‌کشد. دسته‌ای از موهای کوتاه در میان انگشتانش می‌ماند و من جیغ می‌کشم. لعنت به او... آن‌ها زنده‌اند! و این واقعیت که زنده‌زنده چنین چیزی را تجربه می‌کنند، وحشتناک‌تر از تمام سال‌های شکنجه‌ام است .

_اونا زنده‌ن الیاس... تو از برادرتم بدتری ...

می‌خندد، بلند و باصدا... حالت عادی ندارد. این‌جا هیچ‌چیز حالت عادی ندارد.

می‌خندد، بلند و باصدا... حالت عادی ندارد .

_معلومه که زنده‌اند عزیزم! گفتم که، فقط نمی‌تونن تکون بخورن... خب، فکر کنم اونا هم برای همین کسایی رو به‌دام می‌انداختن که نتونن دفاعی بکنن... مگه نه آقایون... البته بگم، دوتا خانومم بودن، ولی خب، نتونستن تحمل کنن... لباس شیک تن‌شون کردم که مثلاً اذیت نشی... اونا الان دارن تجربه می‌کنن اون چیزی رو که به سر بقیه آوردن... جالب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو... دیوانه‌ای ...

اشک می‌ریزم برای کسانی که روزگار افرادی مثل من را به‌نابودی کشانده‌اند... بلند می‌شود، عصبانی فریاد می‌زند ...

_گریه نکن لعنتی... نگاشون کن... اونا به کسی رحم نکردن... اون حروم‌زاده‌ها به بچه‌ی چندماهه رحم نکردن... این آدما کارشون قاچاق برده‌های جنسی بود... می‌دونی چندتا آدم زنده‌زنده تو آتیش طمع و بی‌رحمی اینا سوختن؟

اینا سرِ مار هستن سمر... می‌فهمی؟ این برادر آشغال من‌و می‌بینی؟ یادته باهات چیخکار کرد؟ کرما رو اون انداخت به زخمت... حالا برای اینا گریه می‌کنی احمق... این ضیافت و مهمونی اونا نیست... مال توئه... پاشو ...

خون از دهان مازیار بیرون می‌زند... و الیاس تماشا می‌کند... و یک نفر دیگر ...

_قرص برنج می‌دونی چیکار می‌کنه؟ مخصوصا ترکیبش با بقیه‌ی مواد؟ برادرجان، از داخل متلاشی شدی؟ نمی‌تونی از درد داد بزنی؟ خب دیگه، زمان زیادی نمونده که همه‌تون به درک واصل بشین... یادته حنا رو چه‌جوری کشتی؟ یادته چند نفر رو وادار کردی این قرص‌و بخورن؟ همیشه گفتی رذالت و بی‌رحمی تو خون ماست... از تو یاد گرفتم... تو معلم خوبی هستی .

تکیه به در می‌زنم و فقط نگاه می‌کنم. چشمان من چه گناهی کرده‌اند که این حجم از شکنجه و قصاوت را باید ببینند و مغزم ثبت کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از سکو بالا می‌آید، زیر بغلم را می‌گیرد. دیگر جان حرکت ندارم. او هم دیوانه است .

_می‌خوای بذاری... زنده‌زنده ...

نگاهم بازهم به مازیار می‌افتد، نگاهش میخکوب الیاس است .

_اون... برادرته... خلاصش کن... من... این‌و نمی‌خواستم... من ...

هق می‌زنم و او محکم‌تر نگهم می‌دارد .

_دلت برای اون نسوزه... اون از بی‌رحمی لذت می‌بره... اون از شکنجه لذت می‌بره... من فقط اون لذت‌و بهش نشون دادم... امشب آخرشه... ببین... شمع‌ها دارن تموم می‌شن ...

زار می‌زنم... مانند زنی فرزندمرده... می‌دانم تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد... می‌دانم.

_زار نزن... ببین این آخرشه... آخر آدمایی که یه‌عمر همه رو عذاب دادن... تو ندیدی... اما من دیدم... تو شکنجه شدی و من مجبور شدم سال‌ها به‌خاطر اون بشینم و شکنجه‌ی صدها آدم رو ببینم... خوب نگاه کن که باید بریم...

شمع‌ها آب شده و شعله‌ها به انتها می‌رسند، اما این تازه ابتدای یک شعله‌ی بزرگ‌تر است... میز آتش می‌گیرد، دودی غلیظ و جیرجیر موشها. در را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند، آخرین تصویر، آتش‌گرفتن کسانی است که نیمه‌جان به صندلی‌ها بسته شده‌اند .

در را پشت‌سر قفل می‌زند و من را بلند کرده و از همان کریدور عبور می‌دهد. حتی بوی دود بیرون نمی‌آید. حال می‌فهمم چرا همه‌جا از چوب است، چرا تهویه دارد... او فکر همه‌چیز را کرده است... الیاس مهدیار، همان خونِ مازیار را در رگ‌هایش دارد .

من را روی چمن‌ها می‌گذارد و دریچه را می‌بندد. هنوز هم همه‌جا در سکوت است. دریچه که بسته می‌شود، دیگر قابل‌تشخیص نیست .

_بیا... زنگ بزن عماد... اونا فکر می‌کنن مازیار تو رو برده... بلند شو... اون بیرون یه ماشین هست، بقیه‌ی کسایی که موندن، اون‌جان... چیزی نمونده به‌هوش بیان... اونی که آوردت، بین اوناست... خودش می‌بردت .

موبایل را به‌دستم می‌دهد... توان استفاده از آن‌را ندارم... مغزم سر شده، نمی‌تواند هیچ‌چیز را پردازش کند... حتی این‌که کجایم... کمک می‌کند بلند شوم و من را به داخل می‌برد، اما نگاه من هرازگاهی به آن‌سوی حیاط است... آن‌ها زنده‌زنده سوخته‌اند ...

_خوب گوش کن، سمر... باید بری... تنها کافیه از عمارت دور بشی... فقط برو... دیگه کسی آزارش به تو نمی‌رسه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ایستد روبه‌روی من، نگاهم می‌کند، نگاه‌هایی که می‌دانی برای آخرین‌بار است، نگاه وداع آخر... الیاس همان چشم‌های مازیار را دارد، همان دهان، همان ترکیب اما... چرا هیچ‌وقت نفهمیدم؟

_یه‌بار برات یه‌جوجه خریدم، با پول توجیبیم... دیده بودم با چه ذوقی، جوجه‌ی بچه‌ی همسایه رو دید می‌زدی... گفتم شاید من‌و ببینی... بچه بودیم... تو بچه‌تر... وقتی دیدم نگاهت دنبال اونه، سرش‌و کندم... اون روز بود که تازه من‌و دیدی... اما به‌وحشت... از من می‌ترسیدی... خیلی کارا کردم که از دلت دربیاد، ولی نشد... حالا هم می‌دونم یادت نمی‌ره من چیا نشونت دادم... مهم نیست... همین‌که اسممو یادت باشه کافیه... فقط بدون، طعم تک‌تک کارایی که به‌سرت آورد رو چشید... من نمی‌تونستم منتظر باشم که شاید روزگار انجامش بده... می‌دونم پیش عماد جات راحته، من کاری رو کردم که اون جرئت نکرد... اما... حالا می‌تونی بدون وحشت از برادرم زندگی کنی... برو .

.....

****عماد

میان آتش و دود و ویرانی، او ایستاده است. مات و بهت‌زده. نگاهش به شعله‌های آتشی که هنوز از عمارت ویران‌شده شعله می‌کشد، خیره است. موهایش از حرارت آتش اطرافش درحال پرواز است، میان آن هیاهو، گویی دنیا ساکت و صامت شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل؟

نجوا می‌کنم و او برمی‌گردد. پاهایم سنگین است، ساعت‌هایی را که گذرانده‌ام، از تمام کابوس‌های عمرم نیز وحشتناک‌تر بوده‌اند. گویی زمان متوقف می‌شود... خانه‌ی وحشت دخترکم، میان آتش و ویرانی فرومی‌ریزد .

پا به‌سمت او تند می‌کنم و او فقط نگاه می‌کند. نگاهی که به یک غریبه می‌توان داشت... صدای فریاد مأموران پلیس و همهمه‌ی آتش‌نشان‌ها ...

میان آغوش می‌گیرمش، کسی را که ساعت‌هایی پیش، ازدست‌رفته‌اش می‌پنداشتم... اورا به خود می‌فشارم و اشک می‌ریزم. تا زمان تماس الیاس با من، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه شده. ساعت‌های وحشتناکی که ماموران به دنبال کسانی بودند که شواهد نشان می‌داد سویل را ربوده‌اند .

_بیاین این‌ور، ماشین اون‌جاست. باید بریم جای امن، عماد. ممکنه چیزی منفجر بشه ...

حجم کوچک او میان آغوشم گم می‌شود. هنوز به‌اندازه‌ی کافی دور نشده‌ایم که زمین زیر پایمان می‌لرزد و خاک و سنگ و درخت است که به هوا می‌رود و این امیرعباس است که در آخرین لحظه، ما را با خود به پشت یک بلوک سیمانی حائل مسیر ورودی عمارت می‌کشد. چندین ساختمان اطراف هم به‌نظر می‌رسد دچار خسارت می‌شوند .

_سمر خوبه، عماد؟ چکش کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی لحظه‌ای از آغوشم جدا نمی‌شود تا صورتش را ببینم. ترسیده و ناخن‌هایش در گردنم فرورفته است .

_باشه عروسک، آروم باش... امیرجان، از بغلم جدا نمی‌شه .

آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی بیش‌تری می‌آیند .

_عماد، برو سوار ماشین شو... به‌نظر که سالم می‌آد... این‌جا براش خوب نیست .

سوار یکی از ماشین‌های پلیس می‌شوم و امیرعباس دستورات لازم را به راننده و افسر همراه می‌دهد .

خانواده‌ی سویل را درجریان نگذاشتند تا اوضاع پیچیده‌تر نشود و من نمی‌دانم باید با آن‌ها تماس بگیرم یا این‌که بگذارم پلیس کارش را انجام دهد... آن‌هم باوجود الیاس و اتفاقات مربوط به گذشته .

صورتش را کنار گردنم مخفی کرده و اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین حرکتی به او بدهم. حتی از روزی که او را از خانه‌ی مازیار پیدا کردم نیز، تا به‌امروز او را چنین ندیده‌ام .

_عروسک! سویلم... تموم شد... ببین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیگر رویم نمی‌شود بگویم که نترس. من به او قول داده بودم در امان باشد. قول داده بودم دیگر مازیار در زندگی او نیاید. من نتوانستم به هیچ‌کدام از قول‌هایم عمل کنم .

_نتونستم ازت محافظت کنم... حتی نمی‌تونم بگم منو ببخش... هیچی... فقط بدون، از لحظه‌ای که از من جدا شدی تا... سویل، من بدون تو چکار می‌کردم آخه ...

دیگر نمی‌توانم نمایش مردانه‌ام را ادامه دهم. او را می‌بوسم، می‌بویم، به آغوش می‌فشارم... تازه می‌فهمم این لحظه چیزی جز یک معجزه نیست .

.....

فقط زمانی او را می‌توانم جدا کنم که جلال، یک آرام‌بخش قوی به او می‌زند. آن لحظه است که او را از خودم دور می‌کنم. جایی که ماشین پلیس ما را آورد، یک خانه‌ی امن است، برای احتیاط بیش‌تر... و تنها کسی را که اجازه دادند بیاید، جلال بود که امیرعباس توصیه‌های لازم را به او کرده بود .

_بذارش رو تخت... گردنت زخم شده، داره خون می‌آد، باید بهش برسم .

ناخن‌هایش در گوشت گردنم فرورفته است و این یعنی او نهایت ترس را تجربه می‌کند .

_نمی‌خواد، بیا ببین سالمه؟ من حالم بده جلال... اگه بازم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌بودن برایم دشوار است، غیرممکن است. تصور شکنجه‌شدن او یا کوچک‌ترین آسیب ...

_برو بیرون یه آب به دست‌وصورتت بزن... یه دستمالی، چیزیم خیس کن تا صورتش‌و تمیز کنیم... سیاه شده از دوده... چه بویی می‌ده لباسش ...

لباسش را بو می‌کنم. حق با اوست، بوی تعفن می‌دهد، یک بوی آشنا. به حضور جلال توجه نمی‌کنم. وحشت‌زده لباس‌هایش را درمی‌آورم؛ نمی‌توانم لحظه‌ای صبر کنم .

_عماد، آروم باش... برو کنار من چکش کنم ...

_نه... نه، برو بیرون... این بوی تعفنه. برو جلال...

تیشرتی را که وقتی از خانه خارج می‌شدیم پوشیده بود، به‌تن دارد. لباس‌هایش همان‌هاست. آن را بالا می‌زنم، کمرش، شکم و سینه‌اش کاملا سالم است. شلوارش را هم درمی‌آورم به دنبال ردی از کبودی یا زخم... جلال در اتاق نیست. او سالم است، حتی یک بریدگی یا کبودی کوچک هم ندارد، از خوشحالی اشک می‌ریزم، دلبرکم تنی سالم دارد، اما روح و روانش ...

لباس‌ها را به تنش می‌کنم و روی مبل راحتی که در اتاق است، او را به بغل گرفته و می‌نشینم، حس می‌کنم این تنها وضعیتی است که می‌توانم کمی آرام بگیرم، این‌که او در آغوشم باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد، این‌جوری که هر دو له می‌شین... تو وضعیت کتفت افتضاحه ...

دستمال مرطوب را به دستم می‌دهد و آرام، سیاهی‌ها و خاک‌ها را از روی صورتش پاک می‌کنم، حتی موهایش نیز کثیف شده است .

_این‌جور راحتم... جلال... داغونم ...

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند، برادرانه، دوستانه. از این‌که اشک‌هایم را ببیند، ابایی ندارم. فشاری که در این ساعت‌ها تحمل کرده‌ام را هیچ اشکی نمی‌تواند بشوید .

_وقتی صدای اون سگ‌صفت‌و شنیدم گفتم تموم شد، جلال... گفتم این‌بار تو خواب ببینمش... بهش قول داده بودم... منِ بی‌همه‌چیز اذیتش کردم که چرا به من اعتماد نکردی، برگردی ایران... اون‌وقت دوماه نشده، از کنار دستم، تو روز روشن بردنش... خدا می‌دونه چی دیده، چی شده ...

_آروم باش عماد، هرچی شده، مهم اینه که اون سالم همین‌جاست .

.....

او جسماً سالم است. اما نمی‌توان به زنی که از آغوش شوهرش، لحظه‌ای تکان نمی‌خورد و تمام مدت، دیوانه‌وار به او چسبیده و در سکوت محض فرورفته است، سالم گفت. او حتی لحظه‌ای از من فاصله نمی‌گیرد، هیچ‌چیز نمی‌خورد. برای چندمین بار در طی دو روز گذشته، آرام‌بخش دریافت کرده و من مجبور شده‌ام با سرم و سوند کار کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از بیرون ندارم، هیچ علاقه‌ای هم برای این‌کار ندارم. سویل تمام مدت سکوت کرده است. حتی کوچک‌ترین پاسخی به من نمی‌دهد و این من را می‌ترساند. دخترکم حالش بد است و من حتی نمی‌دانم باید چکار کنم .

_یعنی هیچی آقاجلال؟

صدای امیرعباس است. بعد از دو روز پیدایش شده و سویل مثل دو روز گذشته به من آویخته و نمی‌دانم خواب است یا بیدار. این دو روز، جلال از این خانه‌ی سازمانی کوچک تکان نخورده .

_عماد... جناب‌سروان اومدن .

بلند می‌شوم و حلقه‌ی دستان سویل به دور گردنم تنگتر، پس بیدار است .

_نترس، فدات بشم. نمی‌ذارمت زمین... امیرعباس اومده .

بازهم سکوت و سکوت .

امیرعباس یاالله‌گویان وارد می‌شود. در این‌مدت که او را شناختم، می‌دانم تمام تلاشش را برای این پرونده‌ی لاینحل انجام داده است و او یکی از بهترین انسان‌هایی است که می‌توان در این روزگار دید .

از دیدن سویل در آن وضعیت که هم‌چون کودکی آویزان گردن من است، متعجب می‌شود. اشاره می‌کنم که توجه نکند. او روی تخت می‌نشیند و من دوباره روی مبل فرسوده‌ی اتاق .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبر، امیر؟ ما کی می‌تونیم بریم خونه؟

امروز با لباسِ‌شخصی آمده. موبایلش را کناری می‌گذارد. برای گفتن حرفی تردید دارد ولی بالاخره تصمیم می‌گیرد بگوید. جلال هم با سینی چای‌های کیسه‌ای، به جمع ما اضافه می‌شود .

_امروز برمی‌گردین خونه... اوضاع خیلی پیچیده شده... ساختمون با همه‌ی چیزهایی که بوده، کاملاً نابود شده... گروه خاک‌برداری مـشغول کارن تا بتونن چیزی پیدا کنن... اون انفجار آخر، مربوط به قسمت زیر ساختمون بود که مثل یه چاله باعث نشست شد... نه فیلمی، نه چیزی... حتی نمی‌دونیم کیا تو ساختمون بودن... انگار فقط سمرخانم می‌دونه چی شده... از کسایی که گرفتیم، چیز درست‌ودرمونی درنیومد... حتی نمی‌دونیم الیاس تنها بود یا با مازیار...

هرچه هست، می‌دانم آن‌قدر وحشتناک بوده که سویل را به این‌روز بیندازد .

ــ مازیارو کی فراری داد؟

جلال می‌پرسد. هیچ واکنشی از جانب سویل نیست. هرسه‌نفرمان منتظر کوچک‌ترین عکس‌العمل او در برابر نام مازیار هستیم، اما هیچ حرکتی نمی‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ یکی از پرسنل با الیاس همکاری می‌کرده. تو بازجویی معلوم شد که مدت‌ها بوده مازیار حالش خوب بوده و خودشو به دیوانگی می‌زده... بعد یکی شبیه اون رو می‌ذارن جاش... یکی از دکترا فهمید و خبر داد... ما تلفن الیاس‌و پیگیری کردیم... اون شب تصادف، چند پیام و تماس به شماره‌ی ناشناسی داشته. متن پیام‌ها رو گرفتیم... مخاطب، مازیار بوده... الیاس ازش می‌خواسته صدمه‌ای به شما نزنه و بعدم چندتا مکالمه... هیچ اثری از الیاس نیست... دیروز ماجرا رو برای جناب‌سرهنگ، پدرخانم‌تون گفتیم، فیلم‌های مربوط به الیاس رو هم براشون گذاشتیم... شوکه بودن... حال‌شون خراب شد، الان تحت‌نظرن... اما به برادرشون... هنوز حرفی نزدیم ...

ــ یعنی این‌همه‌سال و اون‌همه نفوذی داخل اونا، هیچی؟

سر پایین می‌اندازد، متأسف یا شرمنده، مهم نیست. آن‌چه مهم است، نفس‌های آرام دخترکم است که کنار گردنم حس می‌کنم. او فقط نمی‌خواهد جدا شود .

ــ این‌جورم نیست، عماد. فقط الیاس تحت‌نظر بود، ولی چون مطلقاً کارهاش رو با کسی مطرح نمی‌کرد، این‌که بدونیم چیکار می‌کنه یا می‌خواد بکنه، سخت بود... هیچ‌کسی احتمال تخریب کامل اون ملک رو نمی‌داد... اتفاقات زیاد دیگه‌ای افتاد تو این دو روز... شاید نباید بهت بگم، ولی فکر کنم این سمره که از خیلی چیزها خبر داره... ما اطلاعات زیادی از چند باند زنجیره‌ای برامون ارسال شد... به اسم من بود، کامل و دقیق و وجه‌اشتراک همه این بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که اون‌ها، باند قاچاق انسان هستن. بعضیا تو کار مواد و چیزای دیگه‌ام هستن ولی... اونا فقط می‌تونه کار الیاس باشه... اینا خیلی گسترده‌تر از چیزایی هست که ما پیدا کردیم... اطلاع داشتیم، اما ....

تلفنش زنگ می‌خورد. به بیرون از اتاق می‌رود .

_خدا به همه رحم کنه... ببین از یه مهمونی کثیف به کجا رسیدیم... عماد، خدا لگدت کنه... با اون سادیسمت به کشتن‌مون ندی، خیلیه ...

از نحوه‌ی حرف‌زدنش خنده‌ام می‌گیرد. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، احساساتی سطحی را می‌بینم که سال‌ها یدک می‌کشیدم. نه آن‌که هنوز از آزاردادن لذت نمی‌برم... اما ترجیح می‌دهم آن‌ها را به‌سمتی دیگر بکشانم، بی‌ضرر و تفریح‌گونه، مثل کمی سربه‌سر گذاشتن با دلبرک حال‌ندارم...

_تو نمی‌میری... ببین سویل خوابه؟ گردنم درد گرفت... تلافی‌شو سرت درمی‌آرم، فرشته .

دلم برای خنده‌ها و تخسی‌هایش تنگ شده. برای حاضرجوابیاش، برای اداهای استقلالش. شانه‌اش را می‌بوسم. هنوز هم بوی دود می‌دهد .

_بیداره... سویل؟ این‌جا که دیگه امنه... عماد خسته شد .

حلقه‌ی دستش آن‌چنان محکم فشار می‌آورد که درد وحشتناکی در گردن و کتفم می‌پیچد .

_باشه... نیا پایین سویل، فقط گردنمو نشکن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز می‌شود و امیرعباس با رنگی پریده، در آستانه‌ی در می‌ایستد .

_بچه‌ها یه چیزایی پیدا کردن...

نگاهش معطوف به سویل است. دیگر برای همه عادی شده، جز من که می‌دانم این قطعاً یک واکنش عاطفی نیست .

_من باید برم... می‌گم برسوننتون خونه... لعنتی شده مثل فیلمای هالیوودی... یعنی به‌خانم فاطمه‌ی‌زهرا، این پرونده تموم بشه؛ یک‌ماه فقط می‌رم مقیم می‌شم پیش حضرت، بلکه یکم شکل آدمیزاد بشم.

امیرعباس تنها دوست مذهبی من است و عجیب دوست داشتنی. پدر سویل برایم گفت که از روزی که دخترش را دزدیدند، امیرعباس قسم خورد روزی خودش عامل آن را دنبال کند... و حال، این دخترک هراسان که مثل آخرین دست‌آویز زندگی‌اش، به من آویخته، حتی به‌یاد ندارد در کودکی‌اش چه اتفاقاتی افتاده است .

_شاید برید خونه بهتر بشه... وگرنه عین کوالا باید بچه‌تم با خودت حمل کنی .

می‌خندد، اما نگاهش می‌گوید اوهم نگران وضعیت سویل است .

_جلال، به‌نظرت کجا ببرمش بهتره؟ ویلا که نه... خونه‌ی آرمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلومه که نه... برید خونه‌ی خودت... تنها باشین بهتره. اون‌جا براش آشناست .

.....

ماشین پلیس ما را به خانه می‌رساند. یکی از مأموران طبق دستور امیرعباس، قبل از ورود، اتاق‌ها و همه‌جای آپارتمان را چک می‌کند. جلال هم برای خریدهای لازم به فروشگاه می‌رود. برای احتیاط، یک مامور را پشت در می‌گذارند. تنها که می‌شویم، او را به اتاق‌مان می‌برم. آن‌روز قبل از ربودنش، لحظات نابی را بعد از مدت‌ها در این مکان تجربه کردیم .

_فرشته... نگاه کن، اومدیم خونه... اتاق خودمون...می‌خوام بذارمت روی تخت... ما تنهاییم... سویلم ...

دستانش کمی شل می‌شود، اما تنها تغییری که در موقعیتش می‌دهد، پیچاندن پاهایش دور کمرم است... محکم‌تر از قبل .

موهایش را نوازش می‌کنم. وضعیت سختی است، اما سخت‌تر از آن سکوت اوست و این وحشتی که نمی‌دانم از چیست .

_نمی‌خوام حتی یک قدم ازت دور بشم... فقط یکم فاصله تا لباسامونو عوض کنم... باید حموم بری، تمام تنت کثیف شده، قربونت برم... فدات بشم، می‌دونم ترسیدی. قسم می‌خورم ...

_نه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

او حرف زد؟! یک کلمه... اما زد ...

_عماد برات بمیره، عروسک... باشه... فقط بذار صورتتو ببینم، چشماتو نشونم بده .

موهایش را نوازش می‌کنم، تنش را. چند ساعت جهنمی، چه بر سر او آورده که چندین‌سال شکنجه‌ی مازیار، او را تا این‌حد وحشت‌زده نکرده بود .

_حالا که می‌تونی حرف بزنی، خیلی آروم برام تعریف می‌کنی چی شد؟

_اونا رو کشت... همه رو... وحشتناک بود... من پایین نمی‌آم ...

از گریه خبری نیست، از هیچ حسی که بتوانم تشخیص دهم چه احساساتی دارد. روی صندلی راکر می‌نشینم .

_برام تعریف می‌کنی، عزیزم ...

_به من نگو عزیزم... نگو عزیزم... هیچ‌وقت نگو ...

از من فاصله می‌گیرد و مشت‌هایش را به هرجا که بتواند، می‌کوبد. جیغ می‌کشد و من شوکه می‌شوم از این واکنش. دستانش را می‌گیرم و لحظه‌ای بعد او باز برمی‌گردد به حالت قبل. همه‌چیز سریع و ناگهانی است. صورت و سینه‌ام درد می‌کند، اما اهمیتی نمی‌دهم .

_باشه... باشه... آروم باش... بگو چیا رو دیگه نباید بگم... عزیز عمادی تو... فقط بگو چی حالتو این‌قدر خراب کرد... سویل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایش تکان می‌خورد. گریه یک موهبت است و من خوشحال‌تر از این نمی‌توانم باشم .

_بگو، قربونت برم... جان عمادی تو، موحنایی من ...

سر عقب می‌آورد و حال می‌توانم رد اشک را روی گونه‌اش ببینم، بی‌مقدمه لب‌هایش را روی گونه‌ام می‌گذارد و می‌بوسد .

_من زدمت... الیاس همش به من گفت عزیزم... حالم ازش به‌هم می‌خوره... نمی‌دونی چیا دیدم، عماد... حتی نمی‌تونم تعریف کنم ...

صدای بسته‌شدن در آپارتمان می‌آید، حتماً جلال است. او به‌سرعت بازهم به من می‌چسبد. از شدت گریه به سکسکه می‌افتد. دخترکم از عزیزم گفتن الیاس پریشان شده است؟

_جلاله، برگشته. رفته بود خرید .

_بگو بره. نمی‌خوام هیچ آدمی رو ببینم... فقط خودت .

.....

سومین روزی است که لب به آب و غذا نمی‌زند. جز فریادکشیدن و حمله‌کردن به کسی که نزدیکش می‌شود، نه حرفی می‌زند و نه گوش می‌دهد. تا بخواهیم دهان باز کنیم، جیغ می‌کشد. حتی زخم روی گردنش را نمی‌گذارد ببینم، نه من و نه هیچ‌کس دیگر .

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و مادر و برادرش هم این چند روز آمده‌اند، حتی امیرعباس. سویل به او هم حمله کرد و حاصلش، یک زخم عمیق روی دستش بود که با ناخن ایجاد کرد. حتی حاضر نشد با دایی و عادل حرف بزند. گوش‌هایش را گرفت و به گوشه‌ای خزید .

امیرعباس از ویرانی کامل ساختمان گفت و از آواربرداری که درنهایت به یافتن یک صندوق منجر شده است، پر از اسناد و مدارکی که مربوط به خلاف‌ها و جنایت‌های آدم‌هایی که سال‌هاست هدایت‌گر باندهای آدم‌ربایی و قاچاق انسان بوده‌اند .

نمی‌دانم دیگر باید چه کنم، مستأصل مانده‌ام .

_من الان باید چکار کنم، دکتر؟ شما با سویل کار کردین، راه حل بدین .

با صفورا، دکتر روانشناس سویل، تماس گرفتم و این تنها راهی بود که به ذهنم رسید .

_ببین عماد جان، من با سویل دوسال کار کردم. اون وحشتناک‌ترین تصورش، همین مواجهه مجدد با شرایط گذشته بود، از ابتدا که ربودنش تا باقی ماجرا... خوبه که اون تحت شکنجه‌ی جسمی نبوده... اما قطعاً شکنجه‌ی روحی، بسیار شرایط رو بغرنج‌تر می‌کنه... چون وقتی شکنجه‌ی جسمی روی اون اعمال می‌شده، خواه‌ناخواه نیمی از اون پتانسیل ترس و وحشت و تحقیر، با درد کاهش پیدا می‌کرده... البته کاهش که نه... یعنی ذهن دوپاره می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمتی معطوف به هندل‌کردن و تحمل درد جسمی، قسمتی هم روح و روان...اما حالا ما نمی‌دونیم شدت آسیب روحی چقدره... نمی‌دونیم چی شده... نمی‌دونیم اون چی دیده و چی شنیده... اما این رفتار که برای من فیلمش رو ارسال کردی و چه کار عالی و خوبی کردی... فقط مربوط به اون «تروما»، اون ضربه‌ی ناگهانیِ دور از انتظارش نیست... این‌که شما... مرکز تمام عواطفی... خوب دقت کن... تمامی عواطف و اعتماد و اعتقاد سویل، فقط و فقط معطوف به شما بوده... این رو من تو این مدت به‌وضوح شاهدش بودم... اوکی؟ خب، حالا شما و خانواده و اطرافیان، خواسته یا ناخواسته، در واقع اون رو بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای، در معرض اون... تجربه، با فردی قرار دادین که تا لحظه‌ای که ربوده شد، ازش خبر نداشت... یه فامیل مستقیم... یک پسرعمو... یه لاواستوری، یک‌سری اتفاقات مربوط به افرادی در گذشته... اوکی؟ حالا اینا همه جمع شده و چیزی که من درون فیلم می‌بینم و بین حرف‌ها، اون ازهم پاشیده شده... یک تجربه‌ی روانی سخت که حالا اعتمادی نداره... اون حتی آمادگی برای شنیدن توضیحات بقیه رو هم نداره، عماد... من شرایط اومدن رو فعلاً ندارم... اما توصیه می‌کنم حتماً مشورت کن... و اگر لازمه، بستری کن اون‌و...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر بستری‌کردن او من را دیوانه می‌کند. این پیشنهاد را دکتر روان‌شناس من نیز مطرح کرد. اما حتی تصور او در جایی‌که یک آسایشگاه و بیمارستان است هم برای من کابوس وحشتناکی است .

_دکتر، من می‌فهمم چی گفتین و درست... بستری کردن اون در توان من نیست ...

_عماد جان... من قصد ندارم چیزی رو تحمیل کنم... فقط در حد توصیه‌ست این‌ها... اما با توجه به شناخت من از مراجعم، باید بگم این یک مسئله مثل گذشته نیست... اون تایم، سویل از نظر جسمی بیش‌تر ازهم پاشیده بود و بسیار بسیار آسیب‌دیده. اوکی... اون مداوای پزشکی می‌خواست... محبت و پذیرش مثبت... که تو تمام‌وکمال براش اجرا کردی... عشق دادی... محبت دادی... توی اون وضعیت وحشتناک، اون رو پذیرفتی و درمان کردی و حتی ازدواج... دَتس گود... ولی... اما الان بعد از مدتی دوری... بعد اون تنش‌ها و... چی می‌گن؟ شل‌کردن و سخت... نه، سفت‌کردن، حالا این اتفاق... نه، به‌نظرم اوکی نیست تصور این و مقایسه‌ی دو موقعیت با هم... پس... باید کمک بگیری، حتی برای یه تایم کوتاه... اون ارزشش بیش‌تر از افکار عامی هست... تو خودت پزشکی. مسلماً برای یک تومور مغزی و سرطان یا هر چیزی تو حیطه‌ی کاری خودت، یک مسکن تجویز نخواهی کرد... جراحی اولویت تو خواهد بود... این‌جور نگاهش کن... بگذار کمک بگیری... با توجه به اون ذهنیتی که من دیدم درباره رابطه‌ی سویل و شما، مطمئن باشید جایگاه‌تون محفوظ خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

بود... این یک رابطه‌ی عادی و روتین نبوده... یک ارتباط خاص وجود داره ... حداقل از جانب اون .

لای در اتاق را باز می‌کنم. او همان گوشه، مچاله شده و شاید خواب یا بی‌حال باشد. بغض می‌کنم از این مظلومیت او. از غفلتی که انجام دادم، از خودخواهی‌هایم و این‌که قدر آن شور و نشاط او را ندانستم .

_سویل برای من همه‌چیزه، خانم‌دکتر... فکر کنم شما یک مادر هستین... زن‌ها، بچه‌ها رو به‌دنیا می‌آرن... اون‌ها رو خلق می‌کنن... من سویل رو از صفر به‌دست آوردم... نمی‌گم مادر... ولی... اون آخرین چیزی که هست، یک همسره... به‌خاطرش هرکاری می‌کنم... دقیقاً هر کاری.

_خیلی هم خوب... سعی کنید آرامش مطلق اطرافش باشه... خلوت کنین دورش رو، فرصت بدین تا حرف بزنه... خسته نشین و خودتون باشید... اون الان آسیب‌پذیرتر از همیشه هست؛ اصرار نکنین تا حرف بزنه و فرصت بدین وقتی خواست، دیگران رو خودش دعوت به شنیدن توضیح کنه... چون واقعاً هر توضیحی برای اون فقط توجیه هست، نه دلیل قانع‌کننده... من منتظر خبرهای خوب هستم... سویل بی‌نظیره، عماد جان... اون مقاوم‌ترین و باید بگم شجاع‌ترین فردی هست که من باهاش آشنا شدم... و بازهم می‌دونم که می‌تونه با کمک تو از این شرایط، هرچند سخت، بیرون بیاد .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

_می‌دونی چقدر دوست دارم، موحنایی؟

بی‌حال روی زمین دراز کشیده است. برای احتیاط، بافاصله از او نشسته‌ام. خانه ساکت است. فقط من و او مانده‌ایم. نگاهم نمی‌کند اما می‌دانم به من گوش می‌دهد. زانوهایم را بغل می‌کنم. دلم برای او تنگ شده، دلم از تمام نادانی‌هایم گرفته. من هیچ تصوری از این اتفاقات نداشتم، حتی احتمال آن را هم نمی‌دادم .

_می‌دونم گوش می‌دی... من پشیمونم سویل... مثل سگ از کارایی که کردم یا نکردم، پشیمونم... هیچ‌وقت تا این اندازه احساس بدبختی و بی‌دست‌وپایی نکردم... وقتی فکر می‌کنم که من کم گذاشتم... که ازت مراقبت نکردم... که این‌قدر خودخواه بودم که حتی یک‌ذره هم تو رو مقصر دونستم تو انتخابت... ای‌کاش برمی‌گشتیم عقب... مثلاً وقتی از هواپیما پیاده می‌شدی... یا زنگ زدنت، بعد این‌که فهمیدم حرفای دایی و من رو شنیدی... وقتی جوابتو ندادم... وقتی نگفتم اصل حرفم چی بود... از این‌که هرماه اومدم و نذاشتم بفهمی... چون... اون‌قدر نفهم بودم که می‌خواستم بسنجم... مثل بچه‌ها... مثل یه احمق، وقتی می‌دونستم تو... مگه تو جز من کی‌و داشتی؟ ولی منم یه‌جور بدبختم... منم یه‌مدل احمقم... مدلی که همیشه دنبال اثبات علاقه‌ی دیگران به خودم بودم... بهم حق بده... مگه کی عمادو برای خودش خواست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی‌حالتش روی من ثابت است، خالی، سرد، اما با من است. ولی من از گریه کردنم شرمنده نیستم. شاید انسان بشوم، نه فقط مرد .

_واقعاً کی؟ فکر کنم فقط مادرم بود که منو برای خودم خواست... اما اونم یه‌جور بدبخت بود... خواستنی که نتونی ازش حمایت کنی... واقعاً کی منو خواست؟ همه منو برای پولم، هیکلم، رفتارم، شغلم... اون‌چه که بتونن با اونا خودشونو بیش‌تر دوست داشته باشن، خواستن... تو تنها کسی بودی که مطمئن بودم برای هیچ‌کدوم از اینا نیست... تو اینا رو تجربه نکردی... تو از مرد رویاها چیزی نمی‌دونستی... تو دنبال هیچی نبودی... مثل یه کاغذ سفید... اما... خیلی زود کنار اومدی... مثل یه اسفنج شروع کردی به جذب کردن... تو بزرگ شدی... هربار عکس فرستادی یا فیلم... یا حرف زدی، اون هیولای وجودم بیش‌تر به‌هم ریخت... گفتم بزرگ شده... گفتم ببین، دورش پر از آدم شده... سویل! حق بده که ترسیدم... از دور می‌دیدمت، از نزدیک می‌دیدمت... ولی تو حتی یک‌بار هم ندیدی... تو حتی انتظارمم نداشتی... من... زنی دنیام شد که حتی نفهمیدم چرا باید دنیام می‌شد... من بدون دلیل و با دلیل دوستِ دارم... من مثل پسربچه‌ای‌ام که دنبال این بود تا کسی روی سرش دست بکشه و دوستش داشته باشه، چون اون بچه ذاتاً دوست داشتنیه... چون دلیلی جز خودش نیست... من نه دنبال زیبایی بودم، نه هیچ ملاک عادی دیگه... شاید اگه یه دخترم نبودی، باز همین حس‌ها بود... تو اون آدمِ بخت برگشته‌ای بودی که همه‌ی نداشته‌های عماد رو باید بهش می‌دادی، درحالی‌که خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش‌تر از من نیاز داشتی... من گفتم بال‌وپرت که شکسته رو ترمیم می‌کنم تا پرواز کنی... ولی من آدم دل‌کندن نبودم که... من حتی اون‌قدر توان نداشتم ببینم پرواز می‌کنی، که نکنه بری و برنگردی... که از آزادی و پریدن اون‌قدر لذت ببری که دیگه یادی از من نکنی... می‌بینی؟ من پر از بدبختیم... ولی خیلی دوستِ دارم... من همه‌ی تلاشمو کردم که تو واقعاً آزاد باشی... بااین‌که خودمو نابود کردم... که حاصلش شد این‌که وقتی اومدی، نیام پیشوازت... که ...

من از روزی که رفتی، دنبال گذشته‌ی تو، مازیار و هرچی می‌تونست باشه افتادم... فکر کردم این تنها راه برای تموم شدن کابوسهای توئه. پدرت چیزی نگفت... منم نپرسیدم... بعدتر با امیرعباس آشنا شدم... اولین سرنخم الیاس بود ...

نگاهش تیز می‌شود، علامت خوبی نیست... الیاس خط قرمز است .

_گرسنه‌ته ...

_برو بیرون ...

نگاه سرد و یخی‌اش این‌روزها دیگر برایم عادت شده، اما این‌که ادامه داشته باشد، برایم دردناک است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_با من بد نباش، سویل... برام وحشتناکه می‌بینم این‌جوری به من نگاه می‌کنی... با صفورا حرف زدم... عزیز عماد... این‌جور نکن... من نمی‌خوام بستری بشی... می‌فهمی؟

می‌نشیند و خیره و بی‌هیچ نشانی از آشنایی، نگاهم می‌کند. این سویل من نیست. حتی دخترکی که از آن قفس بیرون آوردم، بیش‌تر از این سویل، شور زندگی در نگاهش بود .

_من‌و ببر آسایشگاه... نمی‌خوام هیچ‌کدومتون رو ببینم... ببر.

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم، این چیزی نیست که حتی بتوانم به آن فکر کنم و او چه راحت بیانش می‌کند .

_نگو... این‌و نگو لعنتی... خودتو نزن به دیوانگی... با خودتو من این کارو نکن، سویل... من دوری تو رو تو یه کشور دیگه راحت‌تر قبول می‌کنم ...

نمی‌دانم با چه توانی، اما بلند می‌شود و به‌سمتم حمله‌ور می‌شود و من در آخرین لحظه، دستانش را که برای چنگ زدن می‌آید می‌گیرم. طاقت از دست می‌دهم... با تمام تقلاهایش، او را میان بازوهایم محصور می‌کنم. او سویل من است که این‌گونه وحشی شده و جیغ می‌کشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکن... داغون نکن خودتو... فرشته‌ی من... عروسکم... من برات بمیرم که حتی نمی‌دونم چی کشیدی. به خدا که نمی‌دونستم... به خدا نمی‌دونستم... به‌جان تو که اگه می‌فهمیدم قراره چی بشه... سویل... نکن... عمادو نکش .

می‌بوسمش، هرجا که به‌لبانم برسد. گردنش، موهایش، سرش، گونه و گوش‌هایش، شانه‌اش... و می‌دانم که او دیگر من را نمی‌خواهد... زار می‌زنم، التماس می‌کنم و او هم دست از تقلا برمی‌دارد و می‌گرید .

_من‌و ببر، عماد... می‌خوام برم آسایشگاه... من‌و ببر اون‌جا... نمی‌خوام دیگه کسی رو ببینم... حتی تو... ببر تا خودمو نکشتم ...

از مرگ به‌راحتی حرف می‌زند و من یخ می‌کنم. او را برمی‌گردانم تا صورتش را ببینم. تکیده و غمگین است، دخترکم را نمی‌شناسم .

_تو چه‌جوری می‌تونی جلوی من از مردن حرف بزنی؟ به من نگاه کن... منم... عماد! من‌و این‌قدر بیچاره نکن... من‌و دربه‌در خودت نکن... سویل... جونم بهت گیره... نکن این‌کارو... نگو ...

سر به پیشانی داغش می‌گذارم. دل داده‌ام، جان هم می‌دهم .

_ببخش... عمادو ببخش... من اشتباه کردم... ببخش ...

_نمی‌تونم... من دیگه سویل تو، یا سمر بقیه نیستم... من نمی‌خوامتون... فقط تنهام بذارین .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام است. بدون اشک، بدون درد، بدون نشانه‌ای که بدانم این‌حال گذراست. در آرامش زمزمه می‌کند؛ بدون آن‌که بفهمد با من چه می‌کند .

.....

روی تخت با آن بلوزوشلوار عروسکی، زانوبه‌بغل نشسته و به فضای بیرون از پنجره‌ی اتاقش خیره است. سه روز... دقیق سه روز است که پشت در این اتاق، منتظر کوچک‌ترین ابراز علاقه‌ای از طرف او برای دیدار هستم... اما هیچ که هیچ. تنها شرط من برای انتخاب این مکان، همین حضور دائمی‌ام بود .

_دکتر جان، یکم استراحت به خودت بده، هروقت خواست کسی رو ملاقات کنه ...

کلافه و ناامید قدم می‌زنم. آخر چگونه باید او را این‌جا رها کنم؟ مثل یک آدم بی‌کس‌وکار؟

_در توانم نیست بذارمش‌و برم، دکتر... این‌جا... سخته ...

لبخند می‌زند. صورت ظریف و دخترانه‌ای دارد، اما می‌دانم در کارش ماهر است. او را دکترِ سویل معرفی کرده. یک دکتر زن که سویل بتواند اعتماد کند.

_همچین می‌گین انگارنه‌انگار که شما خودتون یه جراح هستین، دکتر جان... این‌جا حداقل خون و خون‌ریزی نیست... مرگ نیست... نقص نیست... فقط آدما بیش‌تر با خودشون مواجه می‌شن... تنها... یه موقعیته برای استراحت فکر... اون الان آرومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه روی صندلی داخل سالن می‌نشینم، زن جوانی قهقهه زنان به‌سمت پرستار می‌رود و چیزی می‌گوید و سپس گریه می‌کند. پرستار سعی می‌کند آرامش کند و او را به اتاق برگرداند .

_سویل زود خوب می‌شه، دکتر... اون به وقت نیاز داره... برید خونه، یکم استراحت کنین.

.....

***سویل

نمی‌دانم چند روز است که بدون او می‌گذرد. سکوت این اتاق را دوست دارم. این‌که قرار نیست در این‌جا برای کسی چیزی را توضیح دهم. این‌که کسی این‌جا از من انتظار درک کردن و دوست داشتن و مقاوم بودن را ندارد. از همه‌ی این‌ها راضی‌ام. امروز صبح یک هم‌اتاقی برایم آورده‌اند. او هم سکوت را دوست دارد، می‌دانم. از خیره شدنش به دیوار و پنجره، از زانوبغل‌گرفتنش... از این‌که حتی من را نمی‌بیند .

این‌جا همه‌چیز سبک است، هوا، صداها، آدم‌ها. هیچ نگاهی و کلامی سنگین نیست. هوا هم سبک است، دیگر بوی دود و خون و تعفن نمی‌دهد. این‌جا بوی خاص خودش را دارد. حتی دیگر بوی او هم برایم سنگین است، من نیاز به این

رمان بازار
romanbazar.ir

سبکی دارم. نیاز دارم تا از آدم‌هایی که من را به‌یاد هرچه دردآور است می‌اندازند، دور شوم. هرکسی که روزی من را می‌شناخت. این‌جا همین‌که آرام باشی، کافی است و من در آرامش، به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم .

او این‌جاست. هرروز، تا هرچقدر بتواند، می‌ایستد و از پشت شیشه‌ی اتاق، نگاهم می‌کند. انعکاسش را می‌توانم درون شیشه ببینم. او را می‌توانم از بوی قهوه‌ای که شب‌ها درون اتاقم می‌پیچد، حس کنم. او عماد سویل است، دخترک بی‌نوایی که میان کثافت‌ها زندگی می‌کرد. دخترکی با صورتی وحشتناک، با تنی له‌شده. او عماد سویل است. سویل نامی است که او برای آن دخترک مفلوک گذاشت. او ذره‌ذره، تن دخترک را تیمارداری کرد، او با شوق مردانه‌اش، دخترک را پرستار بود و عشق ورزیدن به او آموخت. می‌دانم او برای سویل همه‌چیز است، میان هیچ‌چیزهایی که در تمام عمر نصیبش شده. دلم برای او می‌سوزد که هرروز می‌آید تا سویلش را، دخترکی را که میان تن من جا خوش کرده بود، ببیند، اما سویل او این‌جا نیست. من هیچ‌کسم. سایه‌ای از چیزهایی که دیگرانی در گذشته، من را تصور کرده‌اند. عماد بیچاره .

_وقت داروهاته، عزیزم .

دختر روبه‌رویم حتی سر نمی‌گرداند. فکر کنم او هم سایه‌ای از گذشته‌های یک آدم باشد. پرستار می‌رود و در برابرش می‌ایستد تا دختر او را ببیند. داروها را با کمی آب می‌بلعد. این‌جا همه آرامش را دوست دارند، اما هستند بعضی‌ها مثل من که داروها را بیش‌تر بخواهند. آن‌ها یعنی سکوت مداوم مغزی، یعنی فکرها

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت جویدنت را ندارند. پرستار سمت من می‌آید و من نگفته، دست می‌برم برای آن‌ها .

_خوشگل‌خانم، تو نه صبحانه خوردی، نه ناهار... شامتم فقط اندازه‌ی دو قاشق خوردی... خانم دکتر گفته اول غذاتو بخور، بعد قرص .

گیج و سردرگم می‌شوم، من آن قرص‌ها را می‌خواهم. من آن سکوت بعداز بلعیدن‌شان را می‌خواهم. دست دراز می‌کنم، مصرانه برای دریافت آن‌ها. اما پرستار فقط لبخند می‌زند، این را دوست ندارم، این معادلات، ذهن بی‌قرار من را برهم می‌زند .

_من قرصامو می‌خوام .

لبخند پرستار عریض‌تر می‌شود، نگاه دخترک هم اتاقی‌ام به من، خیره. من در آستانه‌ی انفجارم.

آن قرص‌ها حکم کلید دیار فراموشی را دارند .

لبخند پرستار افکارم را زیرورو می‌کند، لبخندهای لعنتی و معنی‌دار... من به آن‌ها بیش‌تر از غذا نیاز دارم .

_گفتم قرصامو بده، من غذا نمی‌خوام .

داد می‌زنم، اما او فقط سر تکان می‌دهد و به‌سمت در می‌رود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم قرصاتو می‌خوای، ولی اول غذاتو ...

نمی‌دانم چه می‌شود، اما لحظه‌ای بعد، دست‌هایی سعی می‌کنند او را از میان پنجه‌هایم بیرون بکشند. او نمی‌فهمد که من به آن‌ها نیاز دارم و دیگر از تمام دستورها و بایدهای عالم و آدم بیزارم؟

_به من لبخند نزن... قرصامو بده... بده اونا رو ...

جیغ می‌زنم و در این میان، فقط یک دست بزرگ و مردانه است که می‌تواند بین آن دستانی که برای کمک به پرستار آمده‌اند، من را از او جدا کند. فقط یک صداست که می‌تواند میان آن غوغا و فریادها، من را دور کند از همه‌ی جیغ‌های بیرون و درون من .

_سویل! عزیزم، سویل! من این‌جام... عماد این‌جاست .

نفس‌نفس می‌زنم، گلویم خِرخِر می‌کند. او قرص‌هایم را نداده، او حق ندارد... صداها شروع می‌شود، صدای جویده شدن... صدای جیرجیر موشها... صدای لزج کرمها... صدای مرگ... بوها، اما... بوی تعفن نیست... بوی عمادِ سویل است. این همان دست‌هاست، همان تن و همان گرما... دیگر تقلا نمی‌کنم، او برای سویل، امن‌ترین آغوش را داشت، او... همان مردی است که در کابوس‌هایم من را نجات می‌دهد. همه‌جا ساکت می‌شود، شاید من کر شده‌ام. دست به گردنش می‌آویزم. صورتش را و آن نگاه نگران چشمانش برای خودم را می‌خواهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

من را که به دورش می‌پیچم، محکم به آغوش می‌کشد. دخترک همسایه از روی تخت تکان نخورده است. به من لبخند می‌زند .

_عزیزم... عزیز دلم... عروسکم ...

دست‌هایش روی تنم می‌چرخد و نوازشم می‌کند. او با سویل هم چنین می‌کرد، آن دخترک مفلوک و بدبخت. حس سوزش در بازویم دارم. این مرد اگر بداند من سویل او نیستم، دیگر امکان ندارد این‌گونه مهربان باشد .

_سویل... می‌خوام بذارمت رو تخت، فرشته... بخواب... من این‌جام .

سر از روی گردن او برمی‌دارم. حس شل‌شدن عضلات، حسی آشنا بعداز یک آرام‌بخش .

به چشمانش نگاه می‌کنم، عماد! سویل بدبخت برای داشتن او زیادی خوش‌شانس بود .

_من سویل تو نیستم... عماد !

نگاهش سراسر گیج‌شدگی است. می‌خندم و تصویر غم‌زده‌ی او، آخرین چیزی است که می‌بینم .

.....

***عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دقیقا همین جمله رو گفت، دکتر... نگاهش، رفتارش... اون هیچ چیزیش شبیه سویل نیست... دکتر اون کیس شماست، کل هزینه ها رو می‌دم، فقط بیاین... نمی‌خوام بستری باشه، این‌جا براش خوب نیست ...

من دیگر حتی سایه‌ای از آن عماد مغرور و سخت نیستم. برای او التماس می‌کنم.

برای خوب شدنش، برای دوباره داشتنش.

دروغ چرا بگویم؟ وحشت‌زده‌ام. از ساعتی که او گفت، «سویل من نیست». از دیدن آن قهقهه‌ی عجیب، از آن نگاه غریبه .

دکترش گفت این فقط یک حمله‌ی عصبی بوده و رفتار پرستار را اشتباه دانست. اما آن‌کسی که قصد خفه کردن و آسیب رساندن به پرستار را داشت، واقعاً سویل من نبود، او همان دخترک افسارگسیخته‌ی روزهای بعد از ربودن بود .

_من با دکترش حرف زدم، عماد. خب یک‌سری اختلال‌ها هستن که ما مدنظر داریم، با شرایط سویل... که خب، احتمال اون‌ها رو می‌سنجیم، باید اون بستری باشه تا بتونیم ...

_من براش یه خونه‌ی ویلایی و با پرستار و دکتر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا کی می‌خوای اونو به خودت وصل کرده و حمل کنی؟ تا کی مثل یه بچه‌ی مریض می‌خوای ازش نگهداری کنی؟ این‌قدر یک‌دنده نباش... اون‌جا بهش می‌رسن ...

_دکترا! همه‌ی اینا به‌خاطر سهل‌انگاریِ منه... یک‌بار از صفر شروع کردم، بازهم می‌کنم، هزار بارم بشه، مهم نیست ...

سکوت می‌کند، می‌دانم او موافق نیست. اما برای من مهم سویل است. او این‌جا تنهاست. حتی اگر از همه‌ی ما عصبانی هم باشد، روزی آن را فراموش می‌کند، یا حداقل با آن کنار می‌آید. اما در این مکان سرد، او بیش‌تر در تنهایی‌اش غرق می‌شود .

_عماد... ممکنه سویل دچار اختلال تجزیه‌ای شده باشه، یا هر اختلال دیگه‌ای... اینا باید تحت‌نظر باشه... هنوز نفهمیدین چی تو اون چند ساعت اتفاق افتاده؟

زنی روی یک میز کوچک، درحال ریختن چای فرضی، در یک فنجان فرضی است. موهایش مرتب و آرایش شده است، به‌گونه‌ای رفتار می‌کند که گویا او میزبان یک مهمانی چای است. او را قبلاً هم دیده‌ام. پرستار به‌سراغش می‌رود برای وقت استراحت. او در دنیای دیگری است، با آدم‌های خیالی .

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی فکر می‌کنین... اون چند شخصیت پیدا کرده؟ اون تو شرایط بدتری هم بوده... من هیچ علائمی از چیزی که می‌گین ندیدم... اون فقط شوکه شده ...

می گویم شوکه شده است و دلم می‌لرزد از آن نگاه غریب. می‌گویم و پاهایم سست می‌شود از آن لحن بی‌احساس او. می‌گویم و تمام وجودم می‌گوید، سویل من را یک غریبه احاطه کرده است .

_اگه باشه چی، عماد؟ اگه سطح اضطراب و ترس تا این حد بوده که نتونسته اون رو هضم کنه و گسستگی ایجاد شده باشه چی؟

این احتمالی است که من‌هم می‌دهم. بیماری داشتم که به علت فراموشی‌های موقت و یا طولانی و هم‌چنین تغییر رفتارهای متناوب، برای بررسی مشکلات مغزی به من ارجاع داده بودند، اما هیچ مشکل فیزیکی برای آن پیدا نشد و نهایت بعدها شنیدم که او یک مورد چندشخصیتی بود. در آن دوره به‌یاد دارم که دربارهٔ آن مقالات متعددی خواندم .

_ممکنه باشه و ممکنه نباشه، دکتر... اما واقعاً برام مهم نیست. چون می‌دونم حتی اگه چند شخصیتی هم باشه یا هر مشکل دیگه‌ای، ما می‌تونیم حلش کنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو مرد خاصی هستی، عماد، حالا بیش‌تر اون وابستگی عمیق سویل رو به تو درک می‌کنم... اما این چیزی نیست که با صرفاً احساسات حل بشه .

بیماری روی صندلی با خودش حرف می‌زند یا با کسی که من نمی‌بینم، اما برای‌او وجود دارد. دیروز او را بستری کردند .

_شاید فقط با احساسات حل نشه... ولی می‌دونم اون ده تا شخصیتم داشته باشه یا فراموشی هم بگیره یا شوک بشه، باز من رو دوست داره...از این‌که این‌جا بذارمش پشیمون می‌شم... از این‌که ولش کنم، شاید خوب بشه... من آدمِ شاید و ممکنه نیستم. به اونم اجازه نمی‌دم این‌جا تو دنیای خودش قایم بشه .

.....

_خب حالا به‌سلامتی کجا مشرف می‌شین، جناب سوپرمن؟

کشوی لباس‌های او تقریباً خالی و داخل چمدان پر شده است. جلال به چهارچوب در تکیه داده و با لبخندی پر از طعنه نگاهم می‌کند، او مخالف تصمیم من است .

_ببند جلال... سوپرمن چیه؟! از کجات دراومد؟ زنمه... جز اون کیو دارم؟ اون جز من کیو داره؟ من صلاح زندگیمو می‌دونم. تا حالا کم گذاشتم... جبران می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_با قطع درمان؟ انگار که یکی تومور بدخیم داره، لحظهٔ عمل پشیمون بشه ...

محتویات چمدان او را چک می‌کنم .

_خب اختیار داره، پا می‌شه می‌ره... سویل نیاز به آرامش داره؟ می‌برمش جایی که آروم باشه... اون‌جا مگه چیکار می‌کنن؟ دارو می‌دن؟ منم می‌دم... به روانشناس که جواب نمی‌ده. خب، دیگه چکار می‌کنن که من نمی‌تونم؟

بالای سرم می‌ایستد. چمدان تکمیل است .

_کدوم کارِت به‌نفعش بوده، جز پیدا کردنش؟ تو آدم احساسی‌ای هستی... حداقل درباره‌ٔ اون ...

حرفش مانند خوردن مشت به صورتم است، دردناک اما واقعی. اکثر تصمیمات من از روی احساسات بوده، اما مگر چاره‌ای داشتم؟

_دستت درد نکنه، جلال... تو که از اولش با من بودی... چکار باید می‌کردم که نکردم؟ اگه فرستادمش بره، چون مجبور بودم... تو که دیدی چه‌جوری هر ماه می‌رفتم ببینمش... تو که دیدی چه‌طوری دنبال گذشته‌ای بودم که باید می‌دونست .

_خب اگه نمی‌دونست چی؟ الان نتیجهٔ اون دونستنه... چی شد؟ نه از مازیار خبری هست، نه اون الیاس کثافت... فقط این وسط پلیس مدارک پیدا کرد، خانواده‌ٔ سویل داغون شد... هیچ می‌دونی چه بلایی سر اونا اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌روزها فقط تلفنی از حال آنها باخبرم .

_می‌گی اگه من با امیرعباس همکاری نمی‌کردم... اگه دنبال گذشته نبودم، الان همه‌چی خوب بود... حالت خوبه؟

_آره، من خوبم... ولی فکر کن اگر ...

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. او نمی‌داند زندگی من تبدیل به چه جهنمی شده است. او خیلی چیزها نمی‌داند. چیزهایی که من را هر ساعت مثل موریانه می‌جوند .

_اگر؟! می‌خوای از اگرای خودم بگم برات؟ تو از درون من چی می‌دونی، جلال؟ فکر می‌کنی برام راحت بود فرستادنش؟ نه نبود... این تاوان اشتباهم بود... باید وقتی جمشید گفت، "خلاصش کنم مازیارو"، می‌گفتم بکن... باید می‌ذاشتم... به‌خاطر من نکرد، چون نمی‌خواستم قاتل بشم... فقط خواستم زجر بکشه... این بزرگ‌ترین حماقت من بود که حالا دارم تاوان می‌دم...

من چه می‌دونستم یه دوری چندماهه می‌شه سه سال... مگه من می‌دونستم می‌فهمه مازیار زنده‌ست؟ مگه می‌دونستم الیاس حروم‌زاده برادرشه؟ تو که دیدی پدرش دهنش بسته بود... عموی لعنتیش تا وقتی گیر نکرد نگفت اون بچه‌شون نیست... چکار می‌تونستم بکنم و نکردم؟ منم آخرین لحظه‌ها فهمیدم لعنتی... گوشت‌و من مگه دادم دهن گربه؟ پدرش گفته بود که طعمه کنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

من مگه می‌دونستم... داشتم سکته می‌کردم بردنش... اگه رنجبر زنگ نمی‌زد، پس می‌افتادم... چکار کردم که این‌و می‌گی؟

داد می‌زنم. تنها کاری است که می‌توانم انجام دهم. از قضاوت‌ها خسته شده‌ام آن‌هم از سوی جلال. دایی و عادل به‌کنار .

ــیعنی باباش اجازه داد؟! مگه اون نمی‌دونست وضعیت این دخترو؟ خب چرا حداقل به خودش نگفتین آخه... دست‌کم می‌دونست... خدا بگم چکارتون کنه ...

ضربان دردناک سرم اوج می‌گیرد. استرس و درد سویل از طرفی، بی‌خوابی و کم‌خوراکی این مدت هم به دردهای مداوم آن دامن زده است. این‌که چرا پدر او جای من و سویل تصمیم گرفته بود را نمی‌دانم، اما دیگر برای همه‌چیز دیر شده است .

ــبرو از خودش بپرس... من شوهرشم... هیچی نمی‌دونم...بعد تصادف چندبار گفتم بذارید بگم، گفتین نه... فعلاً تحمل نداره... همه فکر کردید اون مهدیارای روانی صبر می‌کنن سویل حالش جا بیاد؟ پلیسا فقط به فکر خودشون بودن. پدر سویلم یکی از اوناست... چی گفت به من... گفت جاش امنه... گفت نگران نباش، دختر من می‌تونه مقاومت کنه... گفت صدها نفر آدم مثل بچهٔ من تو دام اینا افتادن... گفت من با خدا معامله کردم... می‌بینی جلال؟ اون با خدا سر زن من معامله کرده... حالا من باید تو این جهنم دست‌وپا بزنم... تو بگو... ما تقاص چی رو باید پس بدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند. صدای زنگ موبایل می‌آید، زنگ مخصوص بیمارستان. نفسم بند می‌آید. وقتی آن‌جا را ترک کردم، او خواب بود .

به‌سرعت بلند می‌شوم و آن را از روی میزتوالت برمی‌دارم. سعی می‌کنم کمی آرام باشم. صدای دکتر جهرمی رئیس بخش است .

_دکتر چی شده؟

_سلام، عماد جان... چیز خاصی نیست، فقط یه حمله ...

_دارم می‌آم .

لحن کلامش حاکی از یک حملهٔ ساده نیست. به‌سمت در می‌دوم و حتی متوجه نمی‌شوم که جلال چه می‌گوید .

.....

وقتی او را در اتاق آرامش می‌بینم که چگونه گوشه‌ای خزیده و زانو بغل کرده است و نئنووار تکان می‌خورد، سردردم بیش‌تر می‌شود .

_مجبور شدیم بیاریمش این‌جا. یه آرام‌بخش بهش زدیم .

دستگیرهٔ در را پایین می‌کشم و در باز می‌شود. او را می‌بینم که درحال غرق شدن است. دخترکم میان آب دست‌وپا می‌زند و دیگر نایی ندارد برای تلاش... او به کف نزدیک می‌شود .

_فرشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌آورد و بغض می‌کند. چانهٔ لرزان و موهای آشفته‌اش اشک به چشمانم می‌آورد .

_اون گفت من‌و بیاری، تو آوردی؟ نامرد... عمادِ نامرد؟

تکیه‌ام به دیوار، مانع از لرز وجودم نمی‌شود. گاهی هیچ دیواری نمی‌تواند تکیه‌گاهت باشد که فرو نریزی، ویران نشوی از آن‌چه می‌بینی و می‌شنوی .

_اون کیه عزیزم؟

نگاه آن چشم سالم غمگین می‌شود و من یخ‌زده و سست، منتظر یک فروپاشی‌ام .

_اونم منم... ولی من نیستم... من‌و ببر... این‌جا ترسناکه ...

.....

.....

_دکتر، این کارو نکنین... چرا صبر نمی‌کنین تستای لازم رو بگیریم؟

فرم ترخیص با رضایت شخصی را امضا می‌زنم .

_خانم‌دکتر، یادتون رفته من خودم پزشکم؟ باید تمام آزمایشای بالینی رو انجام بدم. سی‌تی و بقیهٔ کارها... باید مطمئن بشم آسیب مغزی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌جا هم بمونه، همین روند رو طی می‌کنه... تابه‌امروز من هیچ نشونه‌ای از این‌که اون یک نفر نباشه، ندیدم... اون تا حالا هیچ علائمی نداشته .

_ولی می‌دونین که می‌تونه بوده باشه و با توجه به شرایط اون، اصلاً دور از انتظار نیست... یا مخفی بوده یا خیلی قدیمی... دکتر، واقع‌بین باشید، ممکنه به خودش یا به شما صدمه بزنه... شاید...

کتم را برمی‌دارم. احتمال هرچیزی می‌تواند باشد. من هنوز نمی‌دانم در آن خانه‌ی شوم چه اتفاقی برای سویل افتاده است .

_با شاید و ممکنه چیزی حل نمی‌شه، دکتر... من به اون صدمه نزنم، سویل به من و خودش صدمه نمی‌زنه... شما مشاهدات بالینی می‌خواید؟ انجام می‌دم... برای تست و سنجش می‌آرمش، ولی اول باید مطمئن بشم... تا اون موقع نمی‌خوام فکر کنه من این‌جا، یا هر جایی دور از خودم ولش کردم .

سر تکان می‌دهد .

_امیدوارم هرچی هست، موقت و به‌خاطر شوک باشه... ولی من براتون آدرس یکی از بهترین روانکاوها رو در این خصوص می‌دم... با ایشون هم مشورت کنید... استاد من بودن... می‌تونین از مقالات و کتاب‌هاشون استفاده کنین .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش را داخل چمدان کوچکش می‌گذارم و او بی‌صدا روی تخت چمباتمه زده است. هم اتاقی ساکتش هم مثل تمام این‌مدت، در سکوت تماشا می‌کند .

_داریم می‌ریم خونه، عروسک .

لبخند محوی روی لب‌هایش می‌آید. اعتراض نمی‌کند .

دوست داشتن! عشق! تعلق خاطر! دلبسته بودن! واژه‌های ساده، اما عمیق و هرکدام از دیگری متمایز هستند. ولی چیزی که میان من و او در جریان است، مخلوطی از همه‌ی این کلمات است، پیچیده اما قوی. آن‌چه که می‌دانم این است که او را در هر شرایطی کنار خود می‌خواهم .

_من دیوونه نیستم .

از آینه نگاهش می‌کنم. صندلی عقب دراز کشیده و به سقف ماشین خیره است .

_چی گفتی، فرشته؟

سر می‌گرداند و من کناری می‌ایستم .

_من دیوونه نیستم عماد... قول می‌دم خوب بشم... من... اون‌جا... دیگه اذیت نمی‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش می‌برم تا لمسش کنم. پس نمی‌زند، مثل هفته پیش فریاد نمی‌کشد .

_متاسفم، فرشته... خودت خواستی بری... یادته؟ خیلی به‌هم ریخته بودی .

نگاهش گنگ است، لحظه‌ای بعد سر تکان می‌دهد .

_آره ولی الان خوبم... مازیار مرده... الیاس مرده ...

_چی؟ !

با فریاد من از جا می‌پرد. بغض می‌کند و نگاهش مضطرب است .

_ببخشید، ترسوندمت... آخه این... تو دیدی؟ از اتفاقای اون روز تو هیچی نگفتی .

ماشین را روشن می‌کنم. خبر مردن مازیار برایم آن‌قدر شوکه‌کننده است که نفسم را بند می‌آورد. باید با امیرعباس تماس بگیرم... یا آن‌که همهٔ آن‌ها را از خودمان دور کنم؟

_می‌خوایم بریم یه خونه خارج از شهر. جای آروم و بی‌سروصداییه... فقط خودمون... دوست داری؟

_می‌خوام با سالی حرف بزنم .

پشتش را کرده و دراز کشیده است، نمی‌توانم صورتش را ببینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه عروسک... بریم خونه... دایی و عادل هفتهٔ دیگه ایرانن... می‌خوای از سالوادور دعوت کنم؟

سرعت را بیش‌تر می‌کنم، باید افکارم را متمرکز کنم .

_می‌شه یعنی بیاد؟

می‌نشیند. نگاهش برق می‌زند اما متعجب است .

_معلومه... به دایی می‌گم کاراشو انجام بده... هزینه‌هاش رو می‌دم... هرچی تو رو خوشحال کنه، عزیزم .

اخم‌هایش درهم می‌شود. هیچ شباهتی با لحظه‌ی پیش ندارد .

_به من نگو عزیزم ...

هرگز این‌قدر از پشت فرمان بودن بیزار نشده‌ام. نیستم کنارش، از من دور است و نمی‌توانم لمسش کنم .

_باشه .

سکوت می‌کنم و او زانوهایش را به سینه می‌کشد .

_ببخشید ...

کمی یقه‌ام را باز می‌کنم. هوا خفه است یا من احساس خفگی می‌کنم؟

_نه، من یادم رفته بود. تو گفته بودی .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش از پشت صندلی دور گردنم می‌افتد. سرش را به آن تکیه داده .

_من از جهنم برگشتم... تو قول داده بودی عماد... تو گفتی هیچی نمی‌شه... ولی شد .

صدایش به نجوا تبدیل می‌شود و دستانش محکم‌تر دور گردنم می‌پیچد. حق با اوست، من توان محافظت از او را نداشتم، اما به خودم امیدوارش کردم .

_فرشته، فرصت بده جبران کنم... سویل! چرا گفتی سویل من نیستی؟

فاصلهٔ تا خانه برایم طولانی و طاقت‌فرساست. دستانش از گردنم جدا می‌شود و بازهم زانوبه‌بغل، بیرون را نگاه می‌کند. سکوت تنها پاسخ اوست .

.....

.....

***سویل

دلم به هیچ‌چیز نیست، احساس می‌کنم درون بطری دربسته‌ای گرفتار شده‌ام که نه هوا دارد و نه ندارد. نه آن‌قدر زیاد نفس می‌کشم که اکسیژن تمام شود و من خلاص، و نه آن‌قدر کم که دمی بیش‌تر بمانم. صداها گنگ و نامفهوم است. حتی صدای افکارم پژواک می‌شوند. گیر افتاده‌ام میان دو دنیا که نمی‌دانم کدامش دنیای من است. اما آن‌چه می‌دانم این است، آن که من در

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو می‌خواهم، عماد است اما چه خواستنی که می‌خواهمش و می‌رانمش. او حکم هوا را دارد .

آخرین بار که سر روی پای او گذاشتم، پایانش وحشتناک بود. آن شب تصادف. نمی‌دانم به کجا می‌رویم، مهم این است که با او می‌روم، میان خلاء دست‌وپا می‌زنم .

_سویل... خوابی، فرشته؟

_نه .

_به چی فکر می‌کنی؟

_نمی‌دونم... من به هیچی نمی‌تونم فکر کنم... این عادیه؟

سرم را نوازش می‌کند. گویا تمام خاطرات متعلق به دختری است که من او را می‌شناسم، اما من نیستم .

_بعداز اون‌همه استرس و ترس، هرچیزی برای تو عادیه... این‌که آروم این‌جا خوابیدی شاید غیرعادیه .

نمی‌دانم منظورش چیست، اما شاید نمی‌داند چه آرامشی از سر انگشتانش به من انتقال پیدا می‌کند .

_یعنی دوست نداری؟

دستم را می‌گیرد. لاغرتر از همیشه شده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی فرق کردی با هفته‌های پیش... وقتی اون‌جوری دیدمت که... خب اون رفتارا... گفتم دیگه هیچ‌وقت نمی‌ذاری پیشت باشم .

دستم را به لب‌هایش می‌چسباند، چیزهایی گنگ از اتفاقات به‌یاد دارم. می‌دانم آن لحظات او را ترسانده‌ام، اما آن من دیگر ...

_ما نمی‌تونیم از تو دور باشیم... من باید یه چیزی بگم .

باید برای او تعریف کنم. می‌خواهم او بداند. صدای راهنمای ماشین یعنی او می‌خواهد کنار جاده بایستد و می‌ایستد. سر از روی پایش بلند می‌کنم. اگر بداند و من را به آن آسایشگاه برگرداند چه؟ اگر ...

عینک دودی‌اش را برمی‌دارد. نگاهش جدی است، اما نه آن‌طور جدی که بترساندم. او آخرین کسی است که می‌توانم از او بترسم .

_بگو برام... فقط بدون هرچیزی باشه برام مهم نیست، فرشته... من حسم بهت چیزی بیش‌تر از دوست‌داشتنه .

نگاهش نمی‌کنم تا شجاعت حرف‌های مانده را داشته باشم .

_بعد از این‌که فرستادیم برم... همه‌چیز ترسناک بود... خیلی ترسناک... من همه‌ش گریه می‌کردم. دایی هرکاری می‌کرد، نمی‌شد... خیلی وحشتناک بود... حتی بیش‌تر از زندگی تو قفس.

صورتش را میان دستانش می‌گیرد. چشم‌هایش را می‌مالد. عماد من چه‌قدر فرق کرده است و من تمام این‌مدت صورتش را نگاه نکرده‌ام. موهای کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه‌اش سفید شده و حال میان نور آفتاب، در یک جاده‌ٔ خلوت، درست وقتی می‌خواهم حرف بزنم از آن‌چه ممنوع است، باید ببینم .

گویا زمان متوقف می‌شود .

_تو پیر شدی چرا؟

بغض میان گلویم لانه می‌کند. من چه چیز را میان گذر زمان از دست داده‌ام؟

به‌سمت او می‌روم. صورتش را لمس می‌کنم و شاهد لرزش نگاهش هستم. رو برمی‌گرداند .

_جوری نگو انگار خیلی وقته من‌و ندیدی، فرشته... من‌و نترسون .

ترس؟ اگر بداند که من چه وحشتی را پشتِ‌سر گذاشته‌ام، بازهم می‌ترسد؟

_می‌دونی بدون تو چه‌قدر ترسیدم؟ اوایل که اتفاق افتاد، من بیش‌تر وحشت می‌کردم. من دختر بی‌عرضه‌ای هستم... می‌دونم... اون ولی نیست ...

_درباره‌ٔ کی داری حرف می‌زنی سویل؟

سیب آدمش بالاوپایین می‌شود و چشمانش گشاد .

_من خوبم... فقط... من‌و ول می‌کنی، می‌دونم ...

اشک‌هایم روان می‌شود. سعی می‌کنم به آن فکر نکنم. دست‌هایش صورتم را میان خود می‌گیرند و اشکم را پاک می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرند نگو، عروسک... نهایتش اینه که تو یک سویل، با شخصیتای مختلفی... فکر می‌کنی بهش فکر نکردم؟ فکر می‌کنی نمی‌تونم بفهمم چیز عجیبی هست، وقتی یک‌روز، یه لحظه جسور و پرانرژی هستی و یه لحظهٔ دیگه غمگین و آرومی؟ من خطا زیاد کردم در قبالت... خیلی وقتا فکر کردم برای تو بهترین رو خواستم، ولی آزارت دادم... دیگه تکرار نمی‌کنم... این یک هفته برام مثل یه زلزله بود... به خیلی چیزا فکر کردم... فرصت جبران بهم بده .

نگاهش خیره و محکم است، به وجودم اعتماد می‌ریزد و دلم قرص می‌شود.

_یه‌شب خیلی گریه کردم... دایی و عادلم هرکاری کردن آروم نشدم... وقتی به خودم اومدم، دیدم دارم با دایی، تو کافه کیک‌و شیرکاکائو می‌خورم... می‌دونی چقدر وحشت کردم؟ آخرین خاطرهٔ من تو تخت بود... حتی نمی‌دونستم چقدر گذشته... وسط کافه از ترس استفراغ کردم... بعدش یادم نیست چی شد، ولی بعد که بلند شدم توی تختم بودم... تو اتاقم کلی لوازم نقاشی بود که اصلاً نمی‌دونستم از کجا اومدن ...

سرم را به سینه‌اش می‌چسباند. ای‌کاش در جایی جز ماشین بودیم. دلم برای تن او و آغوشش پر می‌زند .

_به صفورا چیزی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من با صفورا کم حرف زدم... بیش‌تر اون بود که حرف می‌زد... اولش ترس داشتم... بعد یه‌روز، یه یادداشت پشت یه عکس از من‌و سالی روی میز بود... ازم خواسته بود نترسم... و من داشتم می‌مردم... سالی رو نمی‌شناختم... ولی اون عکس من بودم... خوشحال... اون من بودم، وقتی من نبودم... اینا طول کشید... همون سال اول... دایی از چیزایی می‌گفت که من یادم نمی‌اومد... و عادل... کلافه می‌شدم... بعد فیلما شروع شد... یه دوربین بود که من از خودم و کارام فیلم گرفته بودم... کارایی که یادم نمی‌اومد... اما عادت کردم... انگار به اون "من" خوش می‌گذشت... نقاشی می‌کرد... بیرون می‌رفت... مثل من نبود.

_برام بیش‌تر بگو... کسی نفهمید؟ چرا بهم نگفتی سویل؟ من هربار زنگ زدم، خوب بودی... هربار اومدم دیدمت خوب بودی... اوایل هرماه می‌اومدم... دایی ازت برام فیلم می‌فرستاد... همه‌چی خوب بود... دیدم خوشحالی و زود کنار اومدی... من حتی فکرشم نکردم این‌قدر اذیتت کردم فرشته .

سر پایین می‌آورد و موهایم را می‌بوسد، وقتی او هست، زندگی آرامش دارد .

_سالی فهمیده بود... اون تو پرورشگاه که بود، دیده بود... اون بود که تحقیق کرده بود، اون... اگر نبود .

خواب‌آلود شده‌ام. سکوت اطرافمان را دوست دارم. این گرمای ملایم را .

_روزای اولی که برگشتی... اون ...

من یادگرفته‌ام چگونه در برابر دیگران ظاهر را باید حفظ کرد، اما عماد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی منتظرت شدم و نیومدی... وقتی جلال اومد... من خیلی وقتا نمی‌فهمم چه‌جوری اتفاق میفته... اون خیلی مقاومه... اون "من" دیگه ما رو کمک می‌کنه... من خیلی ترسو هستم .

.....

***عماد

ماشین را کناری نگاه می‌دارم. سکوت این جاده، برای من که از همهٔ آدم‌ها و شلوغی شهر بریده‌ام، هم‌چون موهبتی پیشکش‌شده است. او خوابیده... داروهایش را بعد از خوردن یک وعدهٔ دم‌دستی از مخلفاتی که برای سفر خریده بودم، خورد و می‌دانم ساعت‌ها خواهد خوابید .

بوی خاک شور کویر در سرمای دم غروب خورشید. سال‌ها پیش، بیماری داشتم اهل یزد. پیرمرد شیرین‌لهجه‌ای بود که هربار او را می‌دیدم، از کویر و سکوتش می‌گفت، از آسمان نزدیک به زمین و از خلوتی که روح را جلا می‌دهد. چند ماه پیش پسرش را دیدم که به‌عنوان دانشجوی دورهٔ تخصصی مغزواعصاب، به بخشی که من در آن کار می‌کنم آمده بود. او را از همان لهجهٔ شیرین و تشابهی که با پیرمرد داشت شناختم. می‌گفت به‌دنبال من گشته تا پیدایم کرده است. شاید خاطرهٔ آن پیرمرد باعث شد اولین انتخابم برای یک سفر، کویر باشد .

حرف‌های سویل تمام تاروپودم را درهم پیچانده است. احساس تهی‌بودن می‌کنم. احساس ضعف و بی‌کفایتی. به گذشته‌مان که فکر می‌کنم، گویا متعلق

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیگری است. نمی‌دانم چه کنم، حس دیدن یک فیلم ترسناک را دارم که نقش اول آن‌را ما دونفر داریم. سوار می‌شوم تا حداقل به یک شهر یا جایی برای ماندن برسم. باید افکارم را سامان دهم. باید راه‌حلی برایش پیدا کنم. این که این حجم از اطلاعات، حتی برای ذهن من هم زیاد است. این‌که بدانم درون تنها عشقم، همسرم، نه یک شخص که چندین شخص ممکن است کنترل او را داشته باشند، برای من ترسناک است. این‌که ندانی کدام یکی در کنارت است، این‌که بدانی تو خود باعث این پاره‌پاره‌شدن روان او هستی. هیچ‌چیز این دانستن ساده نیست. این‌جاست که دلت می‌خواهد سر به بیابان بگذاری از درد، از غم. مرد بودن سخت است. مردِ دخترکی مانند او بودن سخت‌تر است. این‌که ندانی از کجا باید شروع کنی، خودش یک مصیبت بی‌همتاست. او گفت که پیر شده‌ام. حال احساس می‌کنم گویی قرن‌هاست که باید می‌مردم و هم‌چنان زنده‌ام. در خواب لبخند می‌زند و من اشک می‌ریزم برای آن لحظاتی که ظالمانه فکر می‌کردم او بدون من خوشحال است. دلم زارزار گریستن می‌خواهد. دیگر تاب نمی‌آورم. میان گرگ‌ومیش هوا، ماشین را گوشهٔ جاده پارک می‌کنم و او را که خوابیده، به آغوش می‌کشم و برای این مظلومیت او روی شانه‌هایش می‌گریم. هیچ‌چیز به این سادگی‌ها که فکر می‌کنیم نیست .

_عماد جونم ...

او را بیدار کرده‌ام. صدایش سرشار از غم است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نگو عروسکم... هیچ‌وقت این‌قدر احساس نکردم که یه عوضیِ خودخواهم. یه احمق که نوک دماغمو بیش‌تر نمی‌بینم و پر از ادعام.

من چیکار کردم باهات؟

.....

_این‌جا محشره... من تا حالا همچین جایی رو ندیدم .

ذوق‌زدگی او و تعجبش، حتی مسئول پذیرش هتل را هم متعجب می‌کند. نمای سنتی این هتل با یک لابی منحصربه‌فرد، برای من نیز با تمام سفرهایی که داشته‌ام شگفت‌آور است .

_عماد، این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟

مدارک را تحویل می‌دهم. او در میان این مکان زیبا با فرش‌های آبی فیروزه‌ای و طاق‌نماهای سنتی و قوس‌ها و نورگیرهایی که قطعاً فردا زیبایی چشم‌گیری خواهد داشت، می‌گردد. نمی‌دانم او کدام‌یک از شخصیت‌هاست... او سویل آرام و گوشه‌گیر من است یا آن دخترک گستاخ و سرحال من. نیمه‌شب است و من از این‌که قبلاً یک اتاق مناسب برای خودمان رزرو کرده‌ام، خرسندم .

_بیا قربونت، بریم بخوابیم. هلاکم جان عماد... فردا بیا بگرد .

از خستگی به‌سختی از کانتر رسیپشن فاصله می‌گیرم. نگاه معنی‌دار دو پرسنل هتل به ما، آخرین مسأله‌ٔ مهم این ساعت است. خدمه چمدان‌ها را به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق می‌برد و من سعی می‌کنم او را که به شیشهٔ پنجرهٔ رو به‌حیاط زیبای هتل چسبیده است، با خود برای رفتن به اتاق‌مان همراه کنم .

_بیا سویل... قول می‌دم فردا وجب‌به‌وجب این‌جا رو نشونت بدم .

کنار من می‌ایستد، اما نگاهش درگردش است .

_می‌گم... تو این‌جا اومده بودی؟

دست دور شانه‌اش می‌اندازم، بیش‌تر برای هدایتش .

_نه عروسک... منم اولین باره... تو خوبی؟

این مسافرت، عاقلانه‌ترین کاری است که انجام داده‌ام. گویا هیچ اتفاقی برای ما نیفتاده است. امیرعباس چندبار تماس گرفته است و من تازه متوجه آن شده‌ام. گوشی‌ام را خاموش می‌کنم. نمی‌خواهم او چیزی بداند .

_این‌جا خیلی قشنگه... بوی خوبی داره .

لبخندش عریض و دلنشین است. از چسبیدنش به خودم می‌دانم او همان عروسک چسبندهٔ عماد است. نمی‌دانم کدام شخصیت او را بیش‌تر دوست دارم. آن سویل بی‌پروا و سروزبان‌دار، یا این سویل آرام و ساکت .

آسانسور آخرین طبقه می‌ایستد. راهرو هم به‌زیبایی طبقهٔ لابی است، با فرش‌هایی با طرح سنتی.خدمه در اتاق را باز کرده و وسایل را داخل گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

است. اتاق را تحویل می‌دهد و سویل چسبیده به پنجرهٔ تراس، بیرون را نگاه می‌کند .

نگاهش برق می‌زند. دخترکم ذوق‌زده به من نگاه می‌کند. اتاق بیش‌تر شبیه خانه‌های قدیمی در عکس‌هاست، اما مدرن و زیبا .

_اون‌جا چی داره، دردونه؟

دکمه‌های بلوزم را باز می‌کنم. رانندگی خسته و کلافه‌ام کرده است، اما بیشتر از آن، شرایط اوست. حتی نمی‌دانم به چه فکر می‌کند، کلمه‌ای از هفته‌های گذشته حرف نمی‌زند و این نگرانم می‌کند .

پشتِ‌سرش می‌ایستم. شال همیشه افتاده‌اش را از دور گردنش باز می‌کنم. نمای حیاط حتی در این ساعت هم بسیار شگفت‌انگیز است، میان گرگ‌ومیش آسمان، حیاط روشن‌شده با چراغ‌هایی کوچک است و چله‌ای که آبشارمانند در وسط آن است.

_فردا بریم رو اون تختا غذا بخوریم؟ اصلاً همه‌ش این‌جا بگردیم... این‌جا بوی خاک خشک می‌ده .

تصویر لبخند و نگاه درخشانش از شیشهٔ پنجره دلم را می‌برد. آخرین بار چه‌زمانی او چنین خوشحال بود؟ !

این آرامش را باور ندارم. گونه‌اش را می‌بوسم. یعنی کابوس تمام شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی تو بخوای، عروسک... هرچی .

چراغ اتاق‌ها همه خاموشند. سکوت نیمه‌شب، لبخند انعکاس یافتهٔ او درون شیشه و من بدون هیچ دغدغه‌ای در این لحظه، ترکیب عجیبی است .

_این‌جا رو دوست دارم .

_منم تو رو دوست دارم سویل .

برمی‌گردد و دست دور کمرم می‌اندازد و سر به سینه‌ام می‌چسباند، دختر کوچک موحنایی من .

_حتی اگه ...

نمی‌گذارم جمله را پایان دهد. این اگرها هیچ معنای خوبی ندارند .

_من فقط خیلی زیاد دوستِ دارم کوچولو، بدون اما و اگر... هرجور که باشی... به من نگاه کن ...

سر بالا می‌آورد. لاغرتر از همهٔ روزهایی شده است که برگشته. چیزی به قلبم چنگ می‌زند، چگونه توانستم او را به آسایشگاه ببرم؟

نگاهش آرام و مظلوم است .

_دیگه اشتباه نمی‌کنم... دربارهٔ تو... حتی قرار باشه با خودم هرکجا ببرمت، می‌برم... هرکاری نیاز باشه می‌کنم... دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت تو رو اون‌قدر داغون ببینم، سویل .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

_ببین من‌و عماد... به‌نظرت می‌تونی من‌و بگیری که پرت نشم؟

لب پرتگاه ایستاده است. این مکان برایم آشناست، فکر می‌کنم ما باید به دیدن کویر برویم، نه این پرتگاه و کوهستان. عقب‌تر می‌رود، نفسم حبس می‌شود، می‌خواهم فریاد بزنم. فاصله‌اش زیاد است و من به‌سختی بتوانم او را بگیرم .

می‌خندد. خورشید صبحگاه و آن افق نارنجی، گویی او را به آتش می‌کشد، می‌خندد و می‌خندد. دست به‌سویم دراز می‌کند، با این اطمینان که او را بگیرم، من می‌دوم، اما هیچ حرکتی درکار نیست، دست‌هایی لعنتی، پاهایم را گرفته‌اند، صدای خندهٔ آن زن و تصویر او که روی نوک پنجه به عقب متمایل می‌شود .

_من‌و بگیر عماد ...

او محو می‌شود. دست‌ها و خنده‌ها رفته‌اند و من فریاد می‌کشم... او رفته است .

چشم باز می‌کنم. می‌دانم خواب است اما تصاویر برایم گنگ است. این‌که کجا هستم... اتاق روشن است و از سویل خبری نیست. از جا می‌پرم. او را صدا می‌کنم. فقط یک شلوار اسپرت به پا دارم. کتفم تیر می‌کشد. می‌دانم عصبی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل؟

سرم درد می‌کند. او هیچ‌وقت تنهایی از اتاق خارج نمی‌شود. حتی سویل با شخصیت جسور هم بدون من جایی نمی‌رود.

به‌دنبال لباسم می‌گردم. یک لحظه چشمم به در تراس می‌افتد که نیمه‌باز است. به آن سمت می‌دوم. او آن‌جاست و به نرده‌ها تکیه داده، محو تماشای حیاط زیبای هتل است .

_سویل... این‌جایی؟

سر بالا می‌آورد و لبخند زیبایش من را می‌ترساند. این همان لبخند در خواب من است .

_این‌جا خیلی قشنگه، عماد... تو خوبی؟

دست به بازویش می‌رسانم و او را محکم به‌سمت خود می‌کشم، به سینه‌ام که کوبیده می‌شود، نفس من‌هم بالا می‌آید .

_داشتم از ترس سکته می‌کردم، دختر... صدات کردم...

سعی می‌کند فاصله بگیرد. می‌دانم او را محکم گرفته‌ام، ولی او نمی‌داند چه وحشتی را تجربه کرده‌ام. او را به اتاق می‌برم .

_له شدم... داشتم بیرون‌و نگاه می‌کردم خب... خسته شدم ازبس خوابیدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایش می‌کنم و زیرچشمی او را بررسی می‌کنم، نکند واقعاً آسیبی دیده باشد .

_حق نداری وقتی بیدار می‌شم نباشی... بعدم، اون چه وضعِ آویزون شدن از نرده‌ها بود؟ نمی‌گی پات سر بخوره، میفتی؟ چرا صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟ با اون کلهٔ نارنجی رفتی لب تراس، مثل چی می‌درخشی...

وقتی بیدار می‌شم، انتظار دارم تو بغلم باشی سویل... نه ...

.....

***سویل

_وقتی بیدار می‌شم، انتظار دارم تو بغلم باشی، سویل... نه این‌که دنبالت بگردم با این بدن نیمه‌لخت ...

هیچ‌وقت به‌یاد ندارم او این‌قدر غر را پشتِ‌سرهم ردیف کرده باشد. چیزی به ظهر نمانده است. دست من را گرفته و دنبال خود می‌کشد. نور خورشید از میان شیشه‌های رنگی، اتاق را به‌طرز شگفت‌آوری زیبا کرده است. هوا مطبوع است. ولی دیشب سرد بود. یک تیشرت سفیدرنگ از چمدان پیدا می‌کند. اما هنوز هرکار می‌کند، دست من را همراه خود می‌کشد. وقتی می‌خواهد دست از آستین رد کند، متوجه کارش می‌شود. اخم کرده و بازهم دوست‌داشتنی است .

_چرا ساکتی؟ هرجا می‌کشمت می‌آی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش می‌کنم و او شاید نداند من برای غر زدن و این ارباب‌منشی و زورگویی‌اش، میان تمام محبت و مهری که از همهٔ رفتارهایش ساطع است، می‌میرم.

از همان لحظه که بیدار شدم، خود را در جایی غریب دیدم. آرزوی کنار او بودن را دارم. من او را میان تمام زمان‌های گم‌شده‌ام کم داشته‌ام. قبل‌از آن‌که آن خال‌کوبی‌های سیاه و دوست‌داشتنی‌اش زیر لباس برود، خودم را به او می‌چسبانم .

_خب تنها بودم، توام خواب بودی... ترسیدم بیدارت کنم... رفتم تو تراس. یه جور عجیبی این‌جا قشنگه.

دست دور شانه‌ام گره می‌زند و من را بالاتر می‌کشد. نور و شیشه‌های رنگی و من میان آغوش او، ترکیب زندگی .

پاهایم را دور خودش قفل می‌کند. حال روبه‌روی صورت مردانه‌اش که رنگ شیشه‌ها آن را پرنورتر کرده قرار دارم. عماد و ته‌ریش، جذاب است .

_اگه یکم ازم حساب ببری خوشم می‌آدها... مثلاً بگو چشم، دیگه تکرار نمی‌شه .

دست دور گردنش انداخته‌ام. اطاعت از او لذت‌بخش خواهد بود، اما اذیت کردنش بیش‌تر .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب، من از اینا که می‌گی، بلد نیستم، عمادجونم... نهایتاً بتونم بگم دوستِ دارم .

بلندبلند می‌خندد، چین‌های کنار چشمانش حین خنده و نگاه درخشانش، لب‌هایی که همیشه مشتاق بوسیدن من است؛ آن صورت جدی و مردانه، همهٔ این‌ها برای من است .

لب روی لب‌هایش می‌گذارم، چندین بار و پشتِ‌سرهم می‌بوسمش تا خنده‌اش تمام می‌شود .

_دلبری نکن، دختر... دلت به حال من بسوزه که خیلی وقته نداشتمت .

خوب به‌یاد دارم آخرین باهم بودن‌مان بیش‌تر غم بود تا یک رابطهٔ عاشقانه، بیش‌تر خداحافظی. فکر این‌که او واقعاً این مدت را چگونه تحمل کرده است، برایم آزاردهنده جلوه می‌کند .

_سختت نبود؟

به‌سمت مبل راحتی اتاق می‌رود اما من تخت را بیش‌تر دوست دارم. من، عماد و هرچه با او تجربه کنم را دوست دارم. روی صندلی می‌نشیند و من روی پایش. لباسم را مرتب می‌کند و نگاه از چشمانم نمی‌گیرد .

_مگه می‌شه سخت نباشه، سویل؟ نبودنت برام راحت نبوده فرشته... ولی فکر این‌که وقتی همه‌چی روبه‌راه بشه و با خیال راحت کنارم باشی، یکم راحت‌ترش کرد... اینا رو ول کن... این‌جا رو دوست داری؟ خوش می‌گذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را روی سینه‌اش ولو می‌کنم. لوس شدن برای او را دوست دارم وقتی این‌قدر مهربان است. دست دورم می‌پیچد. دختر کوچک درونم می‌رقصد. این‌روزها بزرگ‌تر شده، می‌دانم دوست دارد جای من، او عماد را بغل کند .

_همه‌چی روبه‌راه شده یعنی؟

سکوتش باعث می‌شود سر از روی شانه‌اش بردارم. نگاهش گنگ و نامفهوم است، دست‌هایش سرم را قاب می‌گیرند. سکوت را صدای یک قمری که از در نیمه‌باز تراس می‌آید می‌شکند .

_چیزی شده، عماد؟

_نه... تو این‌جایی... تو بغلم... این‌جا بین این‌همه نور و رنگ، قشنگ‌تر از همیشه... این‌که این‌قدر نزدیکمی... روبه‌راه‌تر از اینم مگه هست، سویل؟

نگاهم به‌سوی تخت کشیده می‌شود. دوست دارم آن‌جا میان آغوشش رها شوم. آن‌جا و تمام‌وکمال برای او بودن، آرزوی چندساله‌ام است. ساعت‌ها برایش حرف زدن، او را لمس کردن، خواستن و خواسته شدن... من‌هم با عماد حالم خوب می‌شود، می‌دانم. حضور او یعنی خودِ خوب بودن .

_من‌و تو تخت بغل کن لطفاً... خیلی هم گشنمه... صبحانه و ناهار تو تخت پلیز... آی اَم کویین .(I am queen)

دندان‌های سپیدش لبخند او را جذاب‌تر می‌کند. بلند می‌شود و من هنوز به او وصلم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس ملکه تشریف دارن خانم! تو تخت غذام می‌خوان؟ آی به‌چشم... عماد دور این نیم‌وجب قد و نیم‌مثقال وزنت بره، ملکه‌خانم .

کلمات را می‌کشد و من قبل‌از آن‌که انگشتانش به پهلویم بنشیند، از خنده ریسه می‌روم. وقتی از نفس می‌افتم، روبه‌رویم می‌ایستد، دست‌به‌کمر و سلطه‌گرانه... لبخند نمی‌زند، جدی است .

_خب، ملکه‌خانم... دقیقاً محل فرمانروایی‌تون کجاست؟

رها شده روی تشک و روتختی نرم، نگاهش می‌کنم. می‌دانم این ژست فقط بازی است. یک لحظه سرم تیر می‌کشد. چیزی در وجودم حس می‌کنم. دردناک است. چیزی که نمی‌دانم چیست، فراموش کرده‌ام .

_چی شده سویل... خوبی؟ شوخی کردم .

بازهم اتفاق میفتد، می‌دانم و نمی‌خواهم.

.....

***عماد

خاطرات، رفتارهای اضطراب‌آور، هرچیزی که بتواند من یا او را به گذشته ربط بدهد؛ هرچیزی که یک نقطهٔ اتصال باشد برای او که نتواند با آن کنار بیاید... روان‌گسستگی، یک راه‌حل دفاعی انسان از وجود خود، خود، من، یا هرچه که بتوان با آن هویت را ساخت است... گسستگی هویت، پاره‌های شخصیت یا

رمان بازار
romanbazar.ir

من‌های متفاوت برای حفظ نظام زندگی، حفظ شالوده‌ٔ حیات تا فرو نریزی. تا ویران نشوی، تا بمانی، قانون بقا .

هرکسی به‌گونه‌ای سعی در نگه‌داری و سرپا نگه داشتن خود دارد. اضطراب مانند یک زمین‌لرزه یا یک سیل ویران‌گر است، اضطراب از بابت خوب نبودن، بهترین نبودن، اگرها و شایدها و بایدها. پیشروی طبق الگوهای آرزومانند، افکار و احساساتِ پشت افکار، رفتارها را شکل می‌دهد. هیچ کاری در هشیار، ناشی از ناهشیار و ناخودآگاه نیست، فقط ما آن فکر پایه را فراموش کرده‌ایم و آن‌چه می‌ماند، الگوی رفتار ماست .

من تمام زندگی‌ام قبل از یافتن او، تخلیه‌ٔ افکار منفی و خاطرات و آن احساس تحقیری که روانم را آزرد و یک‌به‌یک ثبت شد را با آزار رساندن و زورگویی جبران می‌کردم. آن که زیر دست من بود، با کسب درد از من، آن افکار را با درد کشیدن و تخلیه‌ٔ آن جبران می‌کرد. چو عضوی به‌درد آورد روزگار... و هرکدام به‌گونه‌ای سعی در فرار از افکار پایه را داشتیم. تفاوت‌مان در این بود که من دیگران را مقصر می‌دانستم و آن‌ها خود را. همان حس گناه و حس گناهکار بود .

یکی افکارش را با شستن، دیگری با فحاشی و یکی با تیک‌های عصبی آرام می‌کرد و درواقع هرکسی به‌نوعی سعی در کنار آمدن با آن احساسات مهاجم و افکار تخریبی داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

او از ژست‌های من دچار استرس می‌شود. بازی من برای او یادآور خاطراتی است که شاید به‌یاد نیاورد و در ذخیرهٔ حافظهٔ "منِ" دیگر او باشد. اما هست، ته‌نشین‌شده و رسوب‌کرده. نیاز نیست زیاد باهوش باشم تا بدانم چه خاطراتی دخترکم را می‌آزارد، فقط باید او را از هرچیزی که مستأصلش می‌کند و بی‌دفاع، پرهیز دهم. آن شخصیت جسور وقتی بروز می‌کند که سویل آرام و ساکت، احساس خطر یا آسیب‌پذیری و بی‌دفاعی می‌کند. آن‌وقت او می‌آید تا امور را با جسارتش تحت کنترل دربیاورد. اما آن‌چه به‌نظرم مهم می‌آید این است که هر تعداد شخص درون روانِ او، همگی مجموعاً دخترک من را تشکیل می‌دهند .

خودکنترلی، همان چیزی است که من سعی کردم در برابر آن مار خوش‌رقص و هیولای لذت ایجاد کنم. این مسیری است که باید باهم آن را طی کنیم. من درمان‌گرش نیستم، اما فکر می‌کنم عماد او که بمانم کافی است .

نگاهش ترسیده و گنگ می‌شود، مانند کسی که می‌خواهد چیزی را به‌یاد بیاورد اما نمی‌تواند .

خم می‌شوم و او را از روی تخت بلند می‌کنم .

ــپاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم ...

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام روزهایمان را میان بازار و کوچه‌پس‌کوچه‌های کاه‌گلی و هرجا که سر کج می‌کند می‌چرخیم. چند شب را میان کویر می‌گذرانیم. هرگز به‌یاد ندارم این‌همه مدت از مکان امن خانه یا اتاق یا محیط بستهٔ خصوصی‌ام دور بوده باشم، بدون امکانات شهری و لوازم ارتباطی. این روزها او عجیب و پر از سرزندگی است. دخترکم حق دارد تا به این‌حد شوق دیدن داشته باشد. ندیده است، نگشته و من خود را مقصر می‌دانم که چرا از خودمان غافل شده‌ام.

من این روزها او را یک‌دست و سویل‌گونه می‌بینم. شاد است، همیشه متعجب از یک چیز و در هر فرصتی از خودمان عکس می‌گیرد. حتی شجاعت به‌خرج داد و همراه من با شتر به بیابان‌گردی آمد. خنده‌هایش... امان از خنده‌های او که من را وادار می‌کند برای بودنشان روی آن لب‌ها هرکاری بکنم... این روزها من پسرک نوجوانی شده‌ام که در پی جلب نظر دخترکی است که عاشقش شده .

_سویل؟ آی دخترهٔ سربه‌هوا...

مشغول دایر کردن چادرمان شده‌ام و از او خبری نیست. آخرین بار او را درحال کنکاش در ماشین دیده بودم. دلم شور می‌زند. خیلی اطراف‌مان شلوغ نیست، فقط چند دانشجو و دو خانواده و دو زوج جوان دیگر که آن‌هم در محوطهٔ داخلی کمپ دیده‌ام. این‌وقت سال نباید مسافر زیادی این‌جا بیاید. حتی برای کویر هم فصل سردی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل؟

او تنها جایی نمی‌رود و این بیش‌تر نگرانم می‌کند. تنها جایی که ممکن است رفته باشد، داخل محوطه است. وسایل را رها می‌کنم .

دانشجوها مشغول عکاسی هستند. چند شتر که برای گردشگران است، در گوشه‌ای از کمپ مشغول استراحت هستند. چیزی به غروب نمانده و با آن‌همه پیاده راه رفتن در میان شن، بعید می‌دانم او بتواند دور بشود، هرچند دخترکم محتاط‌تر از این حرف‌هاست .

_عماد، ببین منو ...

به پشتِ‌سر می‌چرخم و او با یک روسری بلند و رنگی، با نقش‌هایی زیبا و یک لباس مخمل مشکی و بلند ایستاده است. پشت یک دختر جوان که او را با همسرش در محوطه دیده بودم .

مطمئنا هیچ‌کدام از لباس‌ها متعلق به او نیست. نمی‌دانم باید تعجب کنم، عصبانی شوم یا نگران باشم .

جلو می‌آید، آرام و سرحال .

_ببین خوشگل شدم؟ اینا رو مائده بهم داد بپوشم عکس بگیرم. تو یزد چند بار دیدیمشون، یادته؟ چادرشون اون‌جاست .

با دست اشاره می‌کند، کمی دورتر از چادر ما. فکر این‌که تنها به آن چادر رفته و لباس‌هایش را عوض کرده، حالم را بد می‌کند. این‌که با یک غریبه که فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار در حین سفر دیده است، دیگر بدتر. زن جوان گویا از نگاه‌های من متوجه اوضاع می‌شود، سر پایین انداخته و دور می‌شود، اما سویل ...

_این چه‌کاریه کردی؟ تو با چه اطمینانی... سویل؟

نگاهش خیره است، شانه بالا می‌اندازد .

_چندبار دیدم تنش، خوشم اومد... اونا از گنبد اومدن... این روسری ابریشمیه... خواستم امتحا ...

مچ دستش را می‌گیرم. ترس، ترس و ترس. این منم که ترسیده از این بی‌پروایی او را با خود می‌کشم. مقاومت نمی‌کند. سعی می‌کنم آرام‌تر باشم. مگر چه شده؟ او دختر جوانی است که فقط با یک غریبه که چندبار دیده و از لباس محلی‌اش خوشش آمده حرف زده و لباسش را قرض گرفته، برای عکس انداختن. برای اولین‌بار او نترسیده، برای اولین‌بار ...

کنار چادرمان می‌ایستم، نفسی از هوای خشک و خنک دمِ‌غروب می‌گیرم. برای اولین‌بار... او آن سویل خجالتی نیست .

_بریم تو چادر؟

لحنم آرام است. شاید اگر عماد لحظه‌های پیش حرف می‌زد، بیش‌تر شبیه آن ارباب مستبد بود .

_من لباسام تنمه هنوز. رو اونا پوشیدم... بعدم، شوهرش نبود. خودم دیدم رفت جایی... فقط یکم با تو فاصله داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می‌شوم، هیچ‌وقت از چادرها خوشم نیامده است، این هم تجربه‌ای برای اوست .

پشت سرم به داخل می‌آید.

نگاهش را روی زمین می‌اندازد. زیبا شده است، با پوستی که این‌روزها سبزه شده و کک‌ومک‌هایش میان این رنگ گم شده‌اند. با این لباس بلند سیاه، ریزه‌تر و لاغرتر از همیشه است و با آن کلاه مخصوص و سنتی و روسری ابریشمی با بته‌جقه‌های رنگی و زمینهٔ مشکی، موهای فر و سرخ‌رنگش دیدنی‌تر شده .

سقف چادر برای ایستادن من کوتاه است. سر خم می‌کنم و فاصله تا لب‌هایش را طی می‌کنم، گرسنه و یاغی. آوای تعجبش را میان دهانم رها می‌کند. شاید انتظار توبیخ و دعوا را دارد. شاید قبل‌تر چنین می‌شد اما... دست دور کمرش حلقه می‌کنم. همراهی‌ام می‌کند، خواستنی و خوش طعم است. بوسه‌ام را با بوسه‌های ساده و کوچک‌تر روی تمام صورتش تمام می‌کنم .

_نباید این‌قدر قشنگ بشی با لباس غریبه‌ها... درشون بیار. بوی تو رو نمی‌دن... دیگه هیچ‌وقت بی‌خبر حتی یک‌قدمم ازم دور نشو، سویل... من اون‌قدر شجاع نیستم که بتونم نترسم از نبودنت .

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری را از سر دور می‌کند. کمک می‌کنم لباس را دربیاورد. حق با اوست، لباس خودش را زیر آن دارد .

_اون خانمه گفت اگر دوست دارم بپوشم... فکر کردم می‌بینی اون‌وری رفتم .

از داخل ساک دم‌دستی که لباس‌های مناسب را گذاشته‌ام، یک سویشرت بیرون می‌آورم، شب‌های کویر وحشتناک سرد می‌شود .

_من اصلاً متعجبم چرا رفتی... نرو دیگه... ما فقط چندبار اونا رو دیدیم... تو قبلش تو ماشین بودی، فکر کن چقدر من‌و ترسوندی ...

زیپ لباس را می‌بندم و می‌نشینم و او هم پشت به من. وقت بافتن موهایش است. این کار را دوست دارم. به هردویمان آرامش می‌دهد .

_گوشی من دست تو بود، سویل؟

سکوت می‌کند. دیدم که آخرین بار با آن عکس می‌گرفت .

انتهای موهایش را کش وصل می‌کنم، روزی آرزوی لمس این موها را داشتم .

_مائده پرسید ما پدر و دختریم... گفتم نه... تعجب کرد... خوشم نیومد .

من هم خوشم نمی‌آید. این‌مدت آن‌قدر درگیر اتفاقات بوده‌ام که یادم رفته است کمی به خودم توجه کنم. چیزی به چهل‌سالگی‌ام نمانده و این‌که او

رمان بازار
romanbazar.ir

هرروز زیباتر و دخترانه‌تر می‌شود و من مسن‌تر، باعث ناراحتی‌ام است. حتی سویل هم اول سفرمان گفت که پیر شده‌ام .

_به‌نظرم مهم تویی، سویل... اگه... خب اگه ناراحت می‌شی که من این‌قدر بزرگ‌ترم ...

سعی می‌کنم با جمع کردن وسایل خودم را سرگرم کنم. دست کوچکش روی صورتم می‌نشیند. هوا تاریک است و چادرمان تنها با نور کم کمپ تفریحی روشن است .

_برام مهم نیست امثال اون زن چی می‌گن، یه مشت احمق ...

دست روی دهانش می‌گذارد. این کلمات متعلق به دخترک تخس و سرتق من است .

_دیگه چیا بلدی؟ اون لباسشو بهت قرض داد، پررو خانم...

عقب‌تر می‌رود و لبخند می‌زند. دور از دسترس من، شاید... اما مگر چه‌قدر می‌تواند دور برود که بر او مسلط نشوم؟

_لبخندم می‌زنی؟ بدون اجازه که گم‌وگور می‌شی. سر از چادر غریبه‌ها در می‌آری... دیگه چکارا کردی؟

سعی می‌کنم به‌شوخی بگذرانم اما باید چیزی اتفاق افتاده باشد مابین چادر زدن من و رفتن او .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌ترسم ازت .

عقب‌نشینی می‌کنم. خاطره‌ای از آن‌روز که او را دزدیدند در ذهنم جرقه می‌زند. همه‌چیز از همین جمله شروع شد .

_گوشی‌مو کجا گذاشتی، خوشگله؟

صدای ساز از بیرون چادر می‌آید و نور آتش و بوی آن. به ما نزدیکند. به من نزدیک می‌شود، چیزی او را ترسانده .

_می‌شه بهشون بگی آتیش‌و خاموش کنن عماد؟ یه‌وقت به ما نرسه .

از جایم بلند می‌شوم تا بیرون بروم. بعید است این‌قدر نزدیک‌مان باشند .

کنار من می‌ایستد. فاصله‌شان از ما زیاد است اما چون آتش تازه است، بوی هیمه‌ها بیش‌تر است .

_ببین از ما دورن، قربونت .

به من می‌چسبد. دستانش یخ کرده اما نه از سردی هوا .

_اونا رو زنده‌زنده سوزوند... تو دخمه .

صدایش زمزمه‌وار است اما نه آن‌قدر که نشنوم .

صدای موتورهای سه‌چرخ که از دل تاریکی می‌آیند به گوش می‌رسد. پایان صحرانوردی آن‌ها کنار هیمه‌های آتش و دانشجوهاست .

_می‌خوای درباره‌ش حرف بزنیم، فرشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله‌های آتش درون نگاه او شعله‌ورتر می‌شود. سر به‌نفی تکان می‌دهد .

_چیزی نیست... نمی‌خوام حرفشو بزنم... ترسناک بود.

به داخل چادر می‌رود. مائده و شوهرش را کنار چادرشان ایستاده و به آتش خیره‌شده می‌بینم. حس خوبی به آن‌ها ندارم .

_لباسای اون خانومه رو بده ببرم بدم بهش، سویل .

گوشه‌ای دراز کشیده است و ساک را زیر سر گذاشته .

_سویل؟ تو چند لحظه که نخوابیدی؟

چراغ‌قوهٔ مسافرتی را روشن می‌کنم، نور مهتابی زیادی دارد. روسری و لباس و کلاه در گوشه‌ای افتاده است. تا می‌کنم .

_خودم می‌برم براش ...

از جا می‌پرد و از دست من می‌گیرد .

_بشین سر جات سویل... وقتی باهات حرف می‌زنم، خودتو به‌خواب می‌زنی، پس بهتره بخوابی... می‌برمشون .

_نه نمی‌خوام... خوشم نمی‌آد. اون زنه زیاد نگاهت می‌کنه .

چشمانم از تعجب گردتر از این نمی‌شود. واقعاً زن‌ها موجودات عجیبی هستند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو باهاش دوست شدی. رفتی تو چادرش، لباساشو پوشیدی... چه‌جوری می‌تونی ...

نگاهش سخت و فکش سخت‌تر می‌شود و من هلاک آن چانهٔ جلو آمده‌اش حین لجبازی می‌شوم، دخترک حسود .

_چه ربطی داره؟ خودش تعارف زد، منم گرفتم... ولی دلیل نمی‌شه نگاهاشو به تو نبینم که .

_تو امروز یکم بی‌ادب نشدی؟ اون شوهر داره، سویل...

شانه بالا می‌اندازد. از این‌که در چادر هستیم و دستم برای داشتن این شیطان موقرمز باز نیست پشیمانم .

_از شوهرش خوشم نمی‌آد... راستشم بهت نگفتم... تو نباید چشم از من برداری... مخصوصاً وقتی اون‌قدر بی‌دست‌وپا می‌شم که باورم می‌شه اون زنه از من خوشش می‌آد .

لباس‌ها از دستم رها می‌شود. او دوباره به جای قبل برمی‌گردد و می‌خوابد .

_سویل... منظورت چیه؟ پا شو لطفاً... باید حرف بزنیم .

از ترس کلماتش، اختیار صدا و لحنم را از دست می‌دهم. کنارش زانو می‌زنم و تکانش می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پا شو می‌گم... اون زنه و شوهرش چیکار کردن؟ اونا کی هستن؟

از جا می‌جهم، باید خودم سر از این ماجرا دربیاورم. بین وسایل به‌دنبال موبایلم می‌گردم اما نیست .

_موبایلتو انداخت کف ماشینت .

_بلند شو سویل... جوری با من حرف نزن انگار داری درباره‌ٔ یه غریبه حرف می‌زنی... اونم تویی... هرجوری باشین، بازم برای من یکی هستی ...

دستش را می‌گیرم و از جا بلندش می‌کنم. ترسیده و عصبانی‌ام. او چیزی می‌داند که من ندیده‌ام. شاید زیادی خیالم راحت است از این‌که شر الیاس و مازیار کم شده... شاید ...

روبه‌رویم قد صاف می‌کند. لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد .

_اون زنه کیه بهت پیام می‌ده؟ چرا هی می‌گه عمادجان کجایی... عمادجان، عماد جان... ها؟ سرت به اون گرمه که نمی‌فهمی من کجا می‌رم؟ موبایلتم من انداختم تو ماشین... به امیرعباسم زنگ زدم .

گیج از حرف‌های بی‌سروتهش، او را کنار می‌زنم. از کدام زن حرف می‌زند؟ تماس‌های امیرعباس، درحالی‌که گفته‌ام موبایلم را خاموش می‌کنم. ماشین پشت چادر است. اما چیزی که عجیب است این‌که هیچ اثری از همسایه‌ٔ موردِبحثمان نیست. یک کارگر مشغول جمع‌آوری چادر اجاره‌ای آن‌هاست، آن‌هم به این سرعت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین لندرُور خاکی‌رنگشان هم نیست .

_اونا رفتن! لباسشو نگرفت ...

پشتِ‌سر من، او هم به همان چادری که دیگر جمع شده خیره است .

_تو چی می‌دونی، سویل؟

نزدیک می‌آید و به من می‌چسبد. لرزش دستانش را حس می‌کنم.

_شوهر اون زنه... عجیب بود... من از سویل تو مراقبت می‌کنم... اون دست‌وپاچلفتیه... اون یه نادونِ احمقه .

در ماشین را باز می‌کنم. صدای ویبرهٔ آن می‌آید، درست زیر صندلی جلو. در لحظهٔ آخر پیدایش می‌کنم، امیرعباس است .

_امیر!

فریادش گوشم را درد می‌آورد .

_آخه من چی بگم، عماد؟ لعنتی چه‌جوری این‌قدر خیالت راحته؟

دست سویل را محکم می‌گیرم. چرا احساس خطر نکردم؟

_امیر، می‌شه بگی چه خبره؟

_هرجا هستین، خودت‌و برسون اولین کلانتری یا هر ایستگاه پلیس. فقط چشم از سویلت برندار .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع می‌کند. سویل را به خودم می‌چسبانم. دورتر دانشجوها دور آتش ساز می‌زنند و می‌خوانند. میان این بیابان و شب امکان حرکت نیست .

_به من بگو فرشته چی شد؟

او را سوار ماشین می‌کنم. باید وسایل را از چادر بیاورم. اما این‌که او را لحظه‌ای تنها بگذارم غیرممکن است .

شماره‌ٔ امیرعباس را می‌گیرم. در دسترس نیست .

چیز خاصی جز لباس و وسایل خواب داخل چادر نیست. من هم سوار می‌شوم. از شدت استرس، تهوع و سرگیجه می‌گیرم .

_اون الیاس بود فکر کنم ...

خونسردتر از چیزی است که انتظارش را دارم. من از شدت اضطراب به مرز سکته رسیده‌ام و او ...

_سویل! برام مهم نیست تو الان کدوم شخصیتی... مهم اینه که تو سویلی... برام تعریف کن... من دارم از ترس این‌که اتفاقی برات بیفته سکته می‌کنم .

او را به خود نزدیک می‌کنم. استارت می‌زنم تا به محوطه‌ٔ اصلی برویم، شلوغ‌تر است. کلمات در مغزم اکو می‌شوند. الیاس بود؟

آن زن و شوهر را اولین بار کجا دیدیم؟ در رستوران هتل... مرد ریش‌های بلندی داشت. این تنها چیزی بود که جلب‌نظرم را کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سویل از لباس و روسری اون خوشش اومده بود... زنه گفت بیا بدم بپوش... دخترهٔ نفهم... من شناختمش... شوهرشو... از خالکوبی دستش... یه لحظه دیدمش... اون تو عمارت نمرده... اون دیوانه‌ست... مثل اون برادر کثافتش...

دست‌های مشت‌شده و لحن عصبانی‌اش، متفاوت از سویل آرام است. حتی می‌توانم حس کنم صدایش هم کمی پسرانه‌تر است، سویل به‌مرور صدایش ظریف‌تر شده، اما این سویل جسور و مقاوم کمی لحن و صدای پسرانه‌تر دارد. چگونه متوجه نشدم؟

_می‌شه این‌جوری درباره‌ی خودت حرف نزنی، سویل؟ فقط برام سخت‌ترش می‌کنی... بهتره بریم تو محوطه، امن‌تره و شلوغ‌تر .

جایی نزدیک دانشجوها متوقف می‌شوم. تعداد آن‌ها بیش‌تر شده، گویا با هم این مکان را قرار گذاشته‌اند .

_تو از من می‌ترسی، عماد؟

ماشین را خاموش می‌کنم، بار دیگر به امیرعباس زنگ می‌زنم، در دسترس نیست. جلال... او شاید خبری داشته باشد، این میان یاد آن زن که سویل گفت میفتم. شارژ گوشی رو به اتمام است و من شارژر داخل ماشین ندارم .

_فعلاً از تنها چیزی که می‌ترسم اینه که این گوشی شارژش تموم می‌شه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی بابت همین موضوع برای امیرعباس و یک لوکیشن از محل اقامتمان می‌فرستم .

پیام‌ها را باز می‌کنم. خانم مجتهدی، احتمالاً همان زنی است که او را عصبانی کرده .

_چیه؟ پیاماشو می‌خونی؟

لحن پرخاشگرش ناراحت‌کننده است. نگاهش می‌کنم .

_این چه طرز رفتار با منه، سویل؟ مگه خلاف‌کارم یا وقت خیانت مچمو گرفتی؟ این خانم مجتهدی، یه نیروی کمکی تو مرکز نگه‌داری بچه‌هاست. به محبوبه‌خانم و لاله کمک می‌کنه... با همه همین‌جوری صحبت می‌کنه... قابل‌توجهت این‌که شصت‌وپنج سالشه...پس دست از حسادت بی‌جا بردار... جای اینا به من بگو چی شده... الیاس‌و دیدی؟ به امیرعباس چی گفتی؟ سویل... از اون‌جایی که انتظار دارم به من قبل‌از همه اعتماد کنی، باید بدونی الان چه حس وحشتناکی دارم .

این‌که ندانم اطرافم چه می‌گذرد، همین الان ممکن است چه اتفاقی رخ دهد، این‌که سویلِ کنار دست من دقیقاً چگونه آدمی است، در حد مرگ برایم اوضاع را سخت کرده است .

_اون شب تو ویلا... جوری وانمود کرد که خودشو داره می‌کشه... ولی من گولشو نخوردم، عماد... الیاس نمی‌تونه من‌و بترسونه... من می‌ترسم که تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیت کنه... اینا رو به امیرعباس گفتم... اون برادرشو و خیلیای دیگه رو اون‌شب کشت... امیرعباس گفت که اون حفره‌ی لعنتی رو پیدا کرده .

ذهنم جای اطلاعات جدید را ندارد. تمام حواس من چشم و گوش شده است تا اطراف ماشین را نگاه کنم.

لحن بی‌احساس سویل وقت تعریف از آن شب برایم عجیب است، اما آن‌قدر می‌دانم که این‌ها نوعی دفاع از خود است. تفکیک افکار از احساسات ...

سر روی پایم می‌گذارد. ماشین کم‌کم سرد می شود. باید یکی از آن اتاقک‌ها را برای خودمان می‌گرفتم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، رمق آخرش است. برمی‌دارم .

_تا گوشیت خاموش نشده بگم سه‌تا از مأمورهای ما دارن می‌آن تو کمپ پیشتون. فقط از هم دور نشید ...

گوشی خاموش می‌شود. دلم آرام و قرار ندارد برای او. اگر بلایی سرش بیاید ...

_سویل؟

_هوم؟ سرده عماد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را روشن می‌کنم و بخاری آن را. کمی دورتر آتش برپاست و آدم‌های اطراف آن .

_عماد؟ هیچ‌وقت شد بگی چه کاری کردم که اون شب تو اون مهمونی بودم؟

به آن شب فکر می‌کنم. شاید واضح‌ترین خاطرهٔ من در زندگی، سردردم، آمدن جلال و حضور مازیار اطراف‌مان باشد. او آن شب می‌دانست که ما از وجود سویل خبر داریم .

_من قبلاً هم اومده بودم اون‌جا... همیشه می‌گم کاش زودتر می‌فهمیدم... من و مازیار رابطه‌ای با هم نداشتیم... اون یکمشم دوستانه نبود... ولی هیچ‌وقت از داشتنت پشیمون نیستم فرشته... پشیمونم نمی‌شم .

_من دختر بدی بودم امروز؟ اذیت کردم؟

لحن صدایش فرق می‌کند. باید به این تغییرات عادت کنم، حداقل حالا. سر بلند می‌کند و او را به جای قبل برمی‌گردانم .

_نه قربونت... داشتم می‌گفتم چقدر دوستِ دارم ...

از میان تاریکی روبه‌رو احساس می‌کنم یک ماشین را می‌بینم که با سرعت نزدیک می‌شود، مأمورها؟ ماشینم روشن است. حس می‌کنم باید حرکت کنم. ماشین نزدیک‌تر می‌آید، باسرعت زیاد... قطعاً پلیس‌ها نیستند .

_عروسکم، فقط سفت بشین. کمربندتو ببند... سرتم بالا نیار... تو خطریم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چقدر باید توضیح دهم و چگونه، اما او بی‌صدا بلند می‌شود و کمربندش را می‌بندد .

_من نمی‌ترسم .

اولین بار است که شکر می‌کنم شخصیت قوی و نترس او کنارم نشسته است .

از در کمپ، همان ماشین مرد همسایه خیلی سریع وارد می‌شود. مستقیم به‌سمت ما می‌آید. حیاط بزرگ کمپ جای مانور دارد. قبل از رسیدنش، ماشین از جا کنده می‌شود و او میان گردوخاک به جای خالی ماشین من می‌رسد. شاید انتظار نداشت من متوجه او شده باشم .

_عماد، خودشه... الیاسه ...

نمی‌توانم از محوطه خارج شوم، چیزی که احتمالاً او می‌خواهد. گیر افتادن‌مان در تاریکی بیابان .

_چیزی نمی‌شه .

خیلی هم به حرف خودم ایمان ندارم، اما قطعاً تا پایان جان از او محافظت خواهم کرد .

به‌سوی بازارچهٔ کمپ می‌رانم، با نمایشی که الیاس راه انداخته، جمعیت داخل محوطه بیش‌تر شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم ماشین را روبه‌روی من می‌گذارد. از ماشین پیاده می‌شود. صدای جیغ چند نفر می‌آید و فریادهایی که او مسلح است و تنها نیست... دو نفر دیگر همراه او پیاده می‌شوند .

_عماد برو... اون دیوانه‌ست... اون زنده‌زنده برادرش‌و داد خوراک موشا بشه... زنده‌زنده کلی آدم‌و آتیش زد... اون ...

به‌سمت ما می‌آید .

_از این حیاط برم بیرون، تو تاریکی گم می‌شیم ...

صدای فریاد او می‌آید .

_سمر... بیا پایین عزیزم... خیلی فکر کردم... دیدم نمی‌تونم بدمت به این مرتیکه... بیا عمرم... امشب از این‌جا می‌ریم... تا ده می‌شمارم... نیای، این‌جا رو به خاک‌وخون می‌کشم... بیا.

.....

دو ماه بعد...

به ساعت نگاه می‌کنم. بیش‌تر از یک‌ساعت‌ونیم گذشته و من متوجه آن نشده‌ام. لپ‌تاپم را می‌بندم. غیر از من دو نفر دیگر در کلینیک حضور دارند. این جلسه بیش‌تر از همیشه طول کشیده است. برای چندمین بار صدای ویبرهٔ موبایل می‌آید، منشی از مطب تماس می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام دکتر جان، یادتون نر ...

کلافه از این تماس‌های پی‌درپی او، بازهم ساعت را چک می‌کنم. به‌هرحال، اولویت اول‌وآخر اوست .

_خانم‌رحمتی، یادم نمی‌ره که بیام، مگر این‌که آلزایمر گرفته باشم که نگرفتم... امروز با تأخیر می‌آم .

در اتاق دکتر باز می‌شود، دخترک محجوب و آرام من با نگاهش به‌دنبال من می‌گردد و با دیدنم، قشنگ‌ترین لبخند روی لب‌هایش می‌آید و این دستمزد من برای تحمل لحظات انتظار است .

_ولی مریضاتون ...

_خانم، کار من طبابته و کار شما سروکله‌زدن با مراجعین .

_عماد... دکتر کارت داره... گفت من نیام .

تماس را قطع می‌کنم. بلند می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. این را به خودم قول داده‌ام که هیچ‌وقت این لحظه و اکنون را برای محبت به او هدر ندهم .

_باشه، بیا بشین یکم با لپ‌تاپ سرگرم شو، من زود می‌آم .

پریشان است و نمی‌دانم چرا. با تمام اتفاقاتی که افتاده، او هنوز هم از تنها بودن می‌ترسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر انوری، یکی از بهترین روانکاوهای کشور، پیرمردی که علاقهٔ زیادی دارد که شبیه "فروید"، بنیان‌گذار این کار لباس بپوشد و حتی ژست بگیرد... اما او در کار خودش بهترین است .

_خوش اومدی عماد جان .

روبروی من می‌نشید، کمی دورتر از تخت روانکاوی. سویل حتی حاضر نشد روی آن بنشیند، چه برسد به دراز کشیدن .

_دکتر، شرایط چه‌جوری پیش می‌ره؟

نگاه موشکافانهٔ او دیگر برایم عادی شده است .

_برای همین خواستم بیای داخل... برام از تغییراتی که فکر می‌کنی سویل تو این مدت درمان داشته بگو .

_تو این مدت، به‌ندرت اون شخصیت دوم رو دیدم... ولی... سویل خیلی ساکت‌تر و دوری‌گزین‌تر شده... انگار یه آدم دیگه‌ست... حرف نمی‌زنه... اکثر اوقات یه مداد دستشه و داره طرح می‌زنه... اون یکی سویل نقاشی با رنگ‌وروغن رو دوست داره و سویل آروم، سیاه قلم... من سعی می‌کنم بیش‌تر مواقع کنارم باشه. این‌جوری حس امنیت داره... فقط ساکت‌تره... اما کابوساش زیادتر شده... علناً شبا نمی‌خوابه... داروی خوابش رو نمی‌خوره... می‌گه اونا نمی‌ذارن وسط کابوس بیدار بشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌شود و از دستگاه قهوه‌سازِ گوشهٔ اتاق، دو فنجان قهوه می‌آورد. این سکوت برایم تحملش سخت است .

ــچون همسرشی و این‌که تو درواقع تنها شخصی هستی که اون پس نمی‌زنه... درحقیقت هرسه شخصیت بی‌نهایت به تو وابسته هستن و هرکدوم به‌سبک خودشون، عاشقانه دوستت دارن.

باید بدونی... من کیس‌هایی شبیه سویل داشتم... روز اول هم باهم صحبت کردیم که این درمان طولانی‌مدته و چه‌بسا بی‌نتیجه یا کم‌نتیجه خواهد بود... الان نزدیک پونزده جلسه از شروع کار ما می‌گذره و این مدت من با سویل، بهتره بگیم "سویلِ یک"... که بسیار آروم و مظلوم و ترسو و بسیاربسیار وابستهٔ شماست، بعد با "سمر" که یه دختر سیزده یا چهارده‌ساله‌ست که درواقع وقتی تو پیداش می‌کنی، یه دختر هفت‌ساله‌ست و بیش‌ترین آسیب رو اون تحمل کرده... بی‌نهایت ترسو و گریزان از آدم‌هاست و دائم سراغ تو رو می‌گیره و سویل یک رو ملاقات کردم... اما دربارهٔ "سویل دوم" که اون هم اصرار داره با اسم سویل صدا بشه، به‌کرات مواجه شدم با این که بسیاربسیار مقاوم و بسیار لجوج و مراقب هست... شخصیتی که حس محافظت بی‌نهایت شدید نسبت به دو شخصیت دیگه داره. هربار میزان اضطراب بالا بره یا ما سعی در یادآوری خاطرات و واکاوی احساسات و سایر کارهایی که ممکنه سویل اول و سمر نوجوان به چالش کشیده بشن رو پیش رو داریم، این

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیت اجازه کار رو نمی‌ده... این شخصیت سویل تمام وقایع رو در حافظه داره و دائم کار جداسازی احساسات از خاطرات نامطلوب رو انجام می‌ده... امروز سومین جلسه‌ای هست که اون حضور پیدا می‌کنه و حتی درحالت هیپنوتیزم هم این شخصیت بسیار مقاومت داره .

شخصیتی که دکتر از او حرف می‌زند را خوب می‌شناسم، هرچند هیچ‌وقت برای من چیزی بیش‌تر از یک سویل راحت‌تر و گستاخ‌تر و شیطان‌تر نبوده و من او را به همان اندازهٔ سویل آرام دوست دارم. سمر را در او ندیده‌ام، تنها شاید مواقعی که بچگانه رفتار می‌کند .

_خب، الان چکار می‌شه کرد؟

فنجان را به لب می‌رساند و نگاه خیره‌اش درون من را کنکاش می‌کند .

_تو با هر سهٔ اون‌ها رفتار خوبی داری... قصد ما از این درمان، یک‌پارچه‌سازی و ایجاد یک "منِ" واحده... همهٔ اون‌ها درواقع خود سویل هستن... اما با این شرایط و گاردی که اون‌ها دارن... درمان سخت خواهد بود... ممکنه شاهد یه فروپاشی باشیم... گذشتهٔ سویل ابداً مشابه هیچ‌کدوم از مراجعین من نیست... الان زوده برای نتیجه گیری... این درمان شاید پنج سال طول بکشه، شاید بیش‌تر یا کم‌تر... ولی شرط اصلی، همکاری و خواستن بیمار هست... و سویل این رو نمی‌خواد .

رمان بازار
romanbazar.ir

این را نگفته می‌دانم. از هربار بیرون آمدن از جلسات و ساعت‌ها سکوتش، از کابوس‌هایی که بعداز آن من را مقصر می‌داند. از مخالفت‌های سربسته برای آمدن.

_می‌دونم... راستش من نمی‌تونم بهش اصرار کنم دکتر... من به‌اندازهٔ کافی صدمه زدم... می‌ترسم بهش مستقیم بگم و اون فکر کنه با این شرایط نمی‌خوامش... ولی حقیقت اینه که من اون رو با تمام شخصیت‌هاش می‌خوام... اون آزاری به کسی نداره... راه ارتباطی خودشون رو هم دارن...

اون آزاری به کسی نداره دکتر... اونا راه ارتباطی خودشون رو هم دارن... اگر فکر می‌کنین با ادامهٔ کار ممکنه یک فروپاشی روانی داشته باشه... یا تمام اون گذشته یک‌جا هجوم بیاره با اون احساسات... راستش منم نمی‌تونم ریسک کنم ...

سر تکان می‌دهد و فنجان خالی قهوه را روی میز می‌گذارد .

_متوجه هستم نگرانیت از چیه... حقیقت اینه که الان مراحل کار پیشرفت نمی‌کنه، چون این تو هستی که اون رو می‌آری... هنوز خودش به این حد نرسیده که نیاز رو حس کنه... هرچند خود تو هم ناخودآگاه داری همین رو القاء می‌کنی با پذیرش تمام شخصیت‌ها ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس غیرمستقیم تو هم این رو نمی‌خوای... پیشنهاد من اینه... زمانی کار رو شروع کنی که واقعاً ضرورت درمان رو بپذیرین... این‌که اون بعداز سال‌ها و ساعت‌ها کار و کار، یک شخصیت مطلوب و ایده‌آل باشه... یه آرمانگرایی محضه...

_و من آدم آرمان‌گرایی هستم... می‌ترسم از این‌که ساختمان خراب بشه و بعدش نشه اون رو اصولی ساخت. ازنظر من، مقایسهٔ روح و روان سویل با ساختمان یکم سطحیه اما ملموس... به‌نظرتون براش اون شخصیت‌ها خطرناک یا دردسرساز می‌شن؟

دست‌به‌سینه به مبل راحتی تکیه می‌دهد. می‌دانم گارد دارد. من به کار او شک کرده‌ام. شاید نداند دربارهٔ سویل، من به هیچ‌کسی اعتماد ندارم .

_اونا شخصیت‌های مثبتی هستن. یعنی جنبهٔ خرابکار و ضداجتماعی اون نیستن، بیش‌تر حفاظتی عمل می‌کنن... اما خب، این‌که بعداً تو مراحل بعدی زندگی، پاره‌های جدید ایجاد نشه... نمی‌تونم تضمینی بدم... ممکنه با ایجاد یک زندگی مطلوب و بی‌دغدغه و استریل، اون حتی نیازی به سایر جنبه‌ها نداشته باشه و ممکنم هست که تو چالش‌های حتی کوچیک زندگی هم ازهم بپاشه... ایده‌آل اینه که شما همه‌جانبه اون رو حمایت کنید... اما همیشه نمی‌تونین تمام فاکتورها رو متعادل کنید... شما باید انتخاب کنید ماهی بهش بدین یا ماهیگیری رو یادش بدین... اما در شرایط حاضر، اون‌چه محرز هست اینه که اون یه استخرداره، با وفور نعمت ماهی‌های بی‌شمار .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌شود و دستش را پشت کمر چفت می‌کند. به‌نظر این جلسه تمام شده است .

_دکتر جان، نمی‌خوام خداحافظی کنم، چون امکان نداره دوباره برنگردیم... ولی فرصت می‌خوام تا اون رو ترغیب به درمان کنم .

لبخند می‌زند .

_اگر تو ترغیب بشی، اونم می‌شه، عماد جان... این‌که چنین مراجعی هست که کسی مثل تو حمایتش می‌کنه، جای خوشحالی داره، ولی تا ابد که نمی‌شه شاهد تجزیه‌ها بود .

.....

.....

_من دیگه نمی‌رم پیش اون دکتر .

دراز کشیده و سر روی پای من گذاشته و با گوشی بازی می‌کند. بحث با او بی‌فایده است. راننده گاهی نگاهی به عقب می‌اندازد، احتمالاً تعجب کرده است .

_یعنی دکتر دیگه باشه می‌ری؟

_نه... از این‌که می‌خوان هی من‌و به گذشته ببرن متنفرم... اونم وقتی کلی آینده هست، با تو .

رمان بازار
romanbazar.ir

از خستگی چشمانم باز نمی‌شود. شب قبل نخوابیدیم و امروز یک جراحی طولانی داشتم. حال باهم به مطب می‌رویم .

_خوابی عماد یا ناراحتی از ما؟

زمزمه‌وار می‌گویم :

_نگو ما... دو روز جیرهٔ کیکت تعطیل...

او هم‌چنان عاشق کیک شکلاتی است و کیک پنیر هم به آن اضافه شده است. گوشی را کنار می‌گذارد، زیرچشمی او را می‌پایم .

_یه من و ما چه فرقی داره؟ حالا هی از جیره‌هامو کم کن... فقط می‌گردی ببینی چی دوست دارم، بفرستی تو لیست تحریم... زورگو !

بازویش را آرام فشار می‌دهم، دخترک سرتق .

_خب، فکر کنم با همین ماشین بفرستمت خونه... شاید دست از نق زدن برداری... من دیکتاتورم... نه زورگو .

_بفرست، مگه چی می‌شه؟

از لای پلک‌هایم نگاهش می‌کنم اخم‌های درهمش با آن ابروهای کم‌رنگ، خنده‌دار به‌نظر می‌رسد .

_کل جذبهٔ اخمت با رنگ نارنجی ابروهات می‌پره، عروسک... برای من یکی اخم نکن .

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کنم حالت صورتم جدی باشد، شاید کمی حساب ببرد. هرچند دستم برای او رو شده است .

_رنگ ابرومو دوست نداری؟ موهامو مشکی می‌کنم با ابروهامو، شاید یکم بفهمی از این‌که جیره‌های کیک من‌و کم می‌کنی ناراحتم .

تصور او با موهای مشکی وحشتناک است! او را بدون مو بیش‌تر می‌پسندم تا رنگ دیگر .

_از کاری که می‌تونی بکنی حرف بزن، سویل... این‌قدرم با من بحث نکن، جای خصوصی نیستیم که .

نگاه‌های گاه‌به‌گاه راننده عصبی‌ام می‌کند. خسته و پکرم، از این‌که او همکاری نمی‌کند و من نمی‌توانم حرفی بزنم... چرا که تمایل به درمان نباید به اصرار من باشد. از اعمالِ‌قدرت نکردن در چنین موردی احساس ضعف می‌کنم .

گوشهٔ دیگر صندلی نشسته و از شیشه بااخم بیرون را نگاه می‌کند. قهر کرده است؟

تاکسی جلوی مطب می‌ایستد و من پیاده می‌شوم. اما او بدون این‌که نگاهی کند، هم‌چنان نشسته است .

_نمی‌خوای پیاده بشی؟ خوش گذشته؟

لحظه‌ای برق خوشحالی را در نگاهش می‌بینم اما لج‌بازتر از آن است که بروز بدهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتی نمی‌بری که!

پول راننده را می‌دهم و جدی نگاهش می‌کنم، همین مانده با این تاکسی او را راهی خانه کنم. اشاره می‌کنم پایین بیاید. پیاده می‌شود و تاکسی می‌رود.

_من می‌تونم هروقت بخوام نظرمو عوض کنم. حالا بیا، باید جلوی کلی آدم بریم تو .

جلوتر از من راه میفتد که بازویش را می‌کشم. مماس با من، این چیزی است که دوست دارم .

_نخیرم، بگو یادت رفت... اثرات پیریه. به نظر عوض کردن ربطی نداره .

لبخندم را جمع می‌کنم، این سویل استاد جواب پس دادن است .

_هروقت تصمیم گرفتی با من بحث نکنی، بگو تا حرف بزنیم .

بازویم را می‌گیرد و رویش را برمی‌گرداند. نمی‌دانم باید سفت چسبیدن به دستم را باور کنم یا قهرش را .

_این بحث نیست، عمادخان. اینا ابراز نظراته که متاسفانه با روح دیکتاتور تو در تضاده.

دستش را دور بازویم چفت می‌کنم .

_دوست نداری؟ می‌خوای جور دیگه باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار آسانسور می‌شویم و او جلوی آیینه می‌ایستد. دست داخل جیب کت من کرده و موبایلم را درمی‌آورد .

_نه، نمی‌خوام مریض بشی از زورنگفتن، عشقم... تو زورت رو بگو. الانم یه لبخند بزن عکس بگیرم .

گوشی را از دستش می‌گیرم. همین مانده داخل آسانسور سلفی بگیرد .

_این‌جا شد جای عکس گرفتن؟ این چیزا رو از کجا یاد می‌گیری؟ عکس دونفره می‌خوای، بریم آتلیه .

گوشی خودش را بیرون می‌آورد. کم‌تر می‌بینم او با آن کار کند. بیش‌تر اوقات مشغول دست‌کاری موبایل من است .

_سعی نکن منم مثل خودت یبس کنی، عماد جونم ...

آسانسور می‌ایستد و قبل‌از آن‌که فرصت کنم حرفی بزنم، در باز می‌شود و او بازویم را می‌کشد. پیش‌از وارد شدن به مطب می‌ایستد روبه‌روی من و حتی به اخم من توجهی نمی‌کند. یقه‌ام را صاف می‌کند و می‌خواهد دست به موهایم ببرد که عقب می‌روم .

_نمی‌خواد این کارا رو بکنی، بیا بریم تو. باید ببینم این مدل حرف زدنو از کجا یاد گرفتی... یه یبسی نشونت بدم ...

نمی‌دانم بخندم به این رفتار جدید یا عصبانی باشم. هیچ‌کسی تابه‌حال با من این‌چنین صحبت نکرده است. مطب شلوغ است. میان سلام و احوال‌پرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

مریض‌ها وارد اتاق می‌شویم و در را می‌بندم. این اتاق با یک در به اتاقی مبله و کوچک‌تر راه دارد که به‌خاطر حضور سویل، اوقاتی که در مطب هستم درست شده، با تمام امکانات و درست مثل یک اتاق شخصی. بی‌صدا به‌سمت اتاق می‌رود. نمی‌دانم لحظه‌ای بعد، کدام بُعد شخصیت او را می‌بینم اما تکلیفم را با این یکی باید مشخص کنم .

_کجا، سویل؟ جواب من‌و بده... تو من چی دیدی که این‌طور باهام حرف می‌زنی؟ این چه ادبیاتیه؟

نگاهم نمی‌کند. صورتش را نمی‌بینم و لحنم عصبانی است. به‌سمتش می‌روم .

_به من نگاه کن، با دیوار حرف نمی‌زنم که .

روبه‌رویم می‌ایستد. نگاهش مظلوم است .

_ببخشید .

این دخترک آرام من است. چند نفس عمیق می‌کشم. آرام می‌شوم و موهای مجعد براقش را لمس می‌کنم. او چیزی نمی‌داند .

_برو تو اتاق یکم استراحت کن. فکر کنم کارمون طول بکشه... تو یخچال همه‌چی هست، عروسک .

در اتاق به صدا درمی‌آید و سویل بدون حرف به اتاق می‌رود .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

***سویل

به عماد هیچ‌چیز از آن‌ها نمی‌گویم. او به‌اندازهٔ کافی میان من و "او" سیال است .

روی تخت مسافرتی اتاق می‌نشینم. سرم درد می‌کند و بغض راه نفسم را بسته است. ناراحت کردن عماد آخرین چیزی است که می‌خواهم. اشک‌هایم بی‌اراده فرومی‌ریزند. کلافه از این شرایطی که درست کرده‌ام و او بی‌نهایت مهربان بوده است. ما روزهای سخت کم نداشته‌ایم. بهتر بگویم، او روزهای دردناک با من کم نداشته است، اما این وضعیت... از حد تصور خارج است. نگاهش لحظه‌ای که متوجه تغییر من شد، چیزی فراتر از یک حس بود. نمی‌دانم چرا ادامه می‌دهد، وقتی تا این حد همه‌چیز پیچیده شده است ...

_تو داری گریه می‌کنی؟ ببینمت سویل !

می‌دانم اتاق دوربین دارد و این به من حس آرامش می‌دهد. این‌که او نگاهش معطوف من است... اما این‌که مخل انجام کارش شوم، نهایت مزاحمت است .

_می‌شه بری، کارت تموم شد بیای؟

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند. روی تخت دراز کشیده‌ام و سر در بالش فروکرده‌ام تا نبیند گریه می‌کنم، اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم‌ترین کار من تویی... نمی‌خوام این‌قدر داغون ببینمت... استراحت کن.
برمی‌گردم دوباره حرف می‌زنیم .

_باشه... می‌خوام بخوابم .

اما واقعیت این است که تا پایان ویزیت آخرین بیمار خودم را به خواب می‌زنم. این اتاق را برایم درست کرد تا کنارش باشم و کنارم باشد. به‌خاطر ایجاد امنیت برای چشم ترسیدهٔ من از زمین‌وزمان. با خواب‌هایی که می‌بینم فکر می‌کنم و سعی کرده‌ام پازل‌ها را کنار هم بگذارم. عماد حرفی نمی‌زند، آن "من" دیگر هم سعی در دادن اطلاعات نمی‌کند. دروغ نگویم خسته شده‌ام، اما ...

_خسته نشدی ازبس غلت خوردی و خودتو به خواب زدی؟ می‌دونی از دروغ بدم می‌آد؟ منشیم رفت... پاشو عزی... بلند شو بریم شام بخوریم، قربونت .

او را نمی‌توانم گول بزنم. او تمام عادت‌های من را می‌داند و من هربار شوکه می‌شوم .

_از کجا فهمیدی؟ همهٔ نکات رو رعایت کردم که ...

مثل همیشه منظم روپوشش را درمی‌آورد و آویزان می‌کند و بعد دکمه‌های سرآستینش را باز کرده و دست‌هایش را در روشویی اتاق می‌شوید. این ریتم همیشگی اوست. منتظرم صورتش را بشوید و دستی میان موهایش بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نمی‌شوید، تازه متوجه می‌شوم نگاهش درون آیینه به من دوخته شده است .

_دهنت باز نمونده بود... من هزارتا نشونه از خوابیدن تو بلدم، فرشته.

لبخندش را می‌بینم، وقتی آب به صورتش می‌زند. او از من دوری می‌کند. خیلی کم من را می‌بوسد از همان‌ها که قبلاً هربار فرصت می‌کرد، از آن‌ها یک معاشقهٔ لطیف می‌ساخت. گویا نه‌تنها من میان زمان گم شده‌ام، بلکه او هم احساسات مردانه‌اش دربارهٔ من را سرکوب کرده است. دوست دارم بروم و او را بغل کنم، اما شاید نخواهد. شاید ...

_یعنی من بدونم تو به چی فکر می‌کنی که این‌جوری چشات پر آب می‌شه، یه بار از رو دوشم کم می‌کنی... چرا این‌طور غمگین می‌شی... چرا همه‌ش ساکتی، سویل؟

نگاهم را کمی دورتر از او می‌دوزم. این حجم از آزار، من را خجالت‌زده می‌کند .

_من خوبم... ناراحتت کردم و نمی‌دونم چکار کردم... این وضعیت به تو که می‌رسه، برام قابل تحمل نیست... قبلاً تو نبودی، من جمع‌وجورش می‌کردم... ولی الان... متأسفم برای چیزی که نمی‌دونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی من روی زانوهایش می‌نشیند و فر موهایم را یکی‌یکی لمس می‌کند. خوب می‌داند من با لمس‌های او آرامش می‌گیرم .

_متأسف چرا، عروسک؟ فقط یکم شیطنت کردی. من زیادی سخت می‌گیرم... گاهی یادم می‌ره که شیطنت برای سن تو عادیه... یادم می‌ره که لحظه‌هایی بوده که من برای دیدن یه لبخند تو جون می‌دادم... متأسفم برای این زورگوییام .

دست دور گردنش می‌اندازم و سر روی شانه‌اش می‌چسبانم. حال دیگر مخفیانه گریه نمی‌کنم .

_ببخشید عماد... اون یکم بی‌ادبه ...

_فکر کنم یه چند روز جیرهٔ کیک باید قطع بشه. فرقی نداره کی چه‌جوریه... اونی وجود نداره... همش برای من تویی... تو سویل منی... همین .

آرام، اما محکم می‌گوید. ولی می‌دانم خودش هم پی برده که هردوی ما یکی نیستیم .

_عماد؟ راستشو بگو... اونو بوسیدی؟ با...باهاش... باهاش خوابیدی؟ با اون یکی من؟

من را از خود دور می‌کند و صدای ریتم نفس‌هایش، نشان از کلافگی و عصبانیت دارد .

_چی داری می‌گی؟ جوری نگو انگار یه زن دیگه وجود داره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرط ناراحتی و غصه اختیار افکار و کلامم نیز از دستم رفته است .

_وقتی من یادم نمی‌آد، پس یعنی انگار با یکی دیگه‌ای... من حسودم... به خودمم حسودی می‌کنم...اون نباید تو رو ببوسه و با تو بخوابه...اصلا نباید نزدیکت بشه ...

در اتاق قدم می‌زند، هرازگاهی موهایش را به‌هم می‌ریزد و نفس‌های عمیق می‌کشد.

_نمی‌خوای؟ اگه نمی‌خوای، پس باید درمان رو ادامه بدی... نذاری هربار یه تیکه از تو افسار رو دست بگیره ...

فکر می‌کند نمی‌خواهم؟ فکر می‌کند برای راحتی خودم فرار می‌کنم؟

_تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم چه اتفاقی ممکنه تو اون جلسهٔ کوفتی بیفته؟ اگه اونی که می‌ره من باشم چی؟ من می‌ترسم... می‌ترسم شخصیت حذف‌شده من باشم... اون از من مقاوم‌تره... اون از من بهتره ...

دستش به دورم حلقه می‌شود و من را به سینه‌اش می‌چسباند. این قدرت را دوست دارم. این تعلق را، عماد را و هرچه با او شروع و تمام می‌شود .

_نمی‌شی... اون خودِ توئه... خودِ خودت... فقط اختیار رو سپردی بهش... اختیار دادی جای تو شجاع باشه و جسور... تو به اون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه سمر، اون اصلیه باشه چی؟ شاید منم برای سمر به‌وجود اومدم... اون... شاید واقعی باشه... ترسیده و قایم شده ...

نگاهش بین چشمانم می‌گردد. گیج شده و ترسیده است. اما فقط لحظه‌ای و بعد، بازهم خود عماد است .

_برام مهم نیست... وقتی یک‌پارچگی اتفاق بیفته... همه یک‌نفر می‌شن... سویل من... سویل من که یه دختر نوجوان شده و داره بزرگ می‌شه، گاهی خجالتی و آرومه... گاهی جسور و بی‌پروا... گاهی نقش یه دختر لوس و زودرنج رو داره، گاهی یه دختر شر و شیطون... مهم اینه که تو سویل منی، با همهٔ اون خصوصیات.

.....

_باشه، منتظریم .

هیچ‌وقت نمی‌شود فهمید او با چه کسی حرف می‌زند، مگر خودش بخواهد. با کنجکاوی مکالمهٔ تک‌کلمه‌ای او را گوش می‌کنم، اما بازهم نمی‌فهمم مخاطبش کیست .

_گوش وایسادن جریمه داره، موحنایی .

از جا می‌پرم. مثلاً خودم را مشغول درست کردن قهوه نشان می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتم ایستاده و قبل‌از این‌که فرصت برگشتن کنم، بین بازوهایش محصور می‌شوم. لب‌هایش کنار گوشم نجوا می‌کند :

_چه بویی می‌دی تو، عروسک... وسوسه‌کننده و اغواگر ...

قلقلکم می‌آید .

_چه بویی مثلاً؟ بوی لوسیونه .

از تماس نوک زبانش کنار گردنم، مانند برق‌گرفته‌ها خشک می‌شوم. این اولین‌بار بعداز مدت‌هاست که رفتاری غیراز دو دوست صمیمی با من دارد .

_طعمت حرف نداره... شیرین... با بوی قهوه .

نمی‌دانم باید چه عکس‌العملی داشته باشم. هیچ‌وقت به این‌گونه خاص شروع نشده بود. آخرین بار را یادم نیست. حسی درون سینه‌ام می‌دود و چه حس بدی است. نکند با آن "من" دیگر...

من را برمی‌گرداند و روبه‌رویش می‌ایستم. پیشانی‌ام را می‌بوسد و لبخندی مهربان می‌زند. من چیزی بیش‌تر می‌خواهم .

دست زیر لباسش می‌برم. نشانه‌های خواستن... نفسش حبس می‌شود. ما قبلاً چگونه بودیم؟ من عاشقش بودم و هستم. اوایل در رابطه‌هایمان فقط او هدایت‌گر بود و بعدتر، من به‌دنبال نشانه‌ها و ابراز علاقه بودم. من همیشه از با او بودن لذت برده‌ام. یادم می‌آید آن خواستن‌ها و گرفتن‌ها .

رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم می‌کند و عقب می‌رود. بغض بیخ گلویم تار می‌تند، او از من دوری می‌کند .

_تو منو فراموش کردی، مگه نه؟ هم‌چون من که یادم رفته چه‌جوری باهم بودیم... راست می‌گن که دوری، دوستی می‌آره... بیش‌تر شبیه دوستت شدم تا زنت ...

عقب‌نشینی‌اش را متوقف می‌کند، آن‌قدر دور هست که دستم به او نرسد. بغض را قورت می‌دهم، شاید انتظارم زیاد است .

_چی می‌گی سویل؟ ما خیلی دور از هم بودیم... انگار بار اولمونه... من خودداری برام سخت شده وقتی هرروز این‌قدر قشنگ‌تر و لوندتر می‌شی... این‌قدر دوست‌داشتنی... بعد تو می‌گی مثل یه دوست؟ من هلاک شدم ازبس برای نزدیک نشدن بهت خودمو قانع کردم ...

چراغ‌های دلم روشن می‌شوند. دستانش را می‌بینم که می‌لرزد. دل من‌هم از هیجان و خواستن زیاد... مچ دستم را به‌یک‌باره اسیر می‌کند و لحظه‌ای بعد، لب‌هایم اسیر دهان گرسنه و بوسه‌های خشن‌شده از نیاز و احساس او است. اول شوکه می‌شوم از این قدرت مردانه‌اش و بعد یادم می‌آید که چگونه است .

نمی‌دانم همهٔ زن‌ها مثل من حس کشف شدن و بهترین بودن را در لحظه‌لحظهٔ رابطه با مردشان دارند یا من هر لحظه بیش‌تر عاشق او می‌شوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال یادم می‌آید چه احساس بی‌نظیری از تسلیم او شدن داشته‌ام. آن‌قدر که از لذت این تسلیم اشک می‌ریزم، وقتی به نهایت می‌رسم. یادم میفتد تا چه‌حد دلتنگ برای شنیدن جملات عمادگونه‌اش بوده‌ام .

خسته و نفس‌بریده کنارم دراز می‌کشد و من را روی سینه‌اش، پیچیده در ملحفه .

_لعنتی... چطور گذاشتم این‌مدت انجامش ندیم؟ تو بی‌نظیری .

سر روی سینهٔ برهنه‌اش می‌گذارم، خالی از تمام تنش‌ها و غم‌ها .

می‌خواهم بگویم که این‌همه عاشق او بودن انصاف نیست. این‌همه خوب بودن او را چگونه جبران کنم؟ اما نمی‌شود... حتی نمی‌توانم به نوازش‌هایش پاسخ دهم، وقتی این‌گونه در آرامش تسلیم خواب می‌شوم.

.....

پرنده‌ای زخمی بودم که از قضای روزگار تو پیدایم کردی، تیمارم کردی و از وجودت برایم مایه گذاشتی .

می‌گویند خدا وقتی انسان را آفرید و گل را شکل داد و رضایتش حاصل شد، برای تکمیل آن از روح خودش، از وجودش، تکه‌ای را در وجود آن گذاشت تا همیشه درونش حضور داشته باشد. پس درون من نیز این هدیه وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو پیدایم کردی. آن هدیه‌ای که دیگر چیزی از آن نمانده بود را بیرون آوردی. گِل ازهم‌پاشیده‌ام را با سرانگشتانت بار دیگر شکل دادی. آن هدیه را جلا دادی و درونم نهادی و من بازهم انسان شدم، اما این برای من کافی نبود اگر... اگر تو قطعه‌ای از روح خود را با سخاوت به من هدیه نمی‌دادی. آن‌چه من را از یک انسان به یک حوا برای تو تبدیل کرد، قسمتی از روحت است. این تنها توضیحی است که می‌توانم برای این میزان از عشق که در وجودم با دیدن یا حتی فکر کردن به تو، درونم را به حرکت وا می‌دارد و اشک اشتیاق را به چشمم می‌آورد، بدهم.

سکوت و آرامشی که فقط با صدای قلب او و ریتم نفس‌هایش شکسته می‌شود، دوری گذشته را بیش‌تر شبیه کابوس می‌کند. سر از روی بازویش برمی‌دارم تا بیش‌تر نگاهش کنم. پلکش می‌لرزد، اما باز نمی‌شود. لب‌های کشیده و مردانه‌اش با آن صورت استخوانی و فک محکمش... می‌خواهم تمام اجزای صورتش را با انگشتانم لمس کنم. مرد من ظاهری مغرور و خونسرد دارد و درونی پر از گرما و عشق .

ـ‌می‌دونی وقتی این‌جوری نگام می‌کنی، دوست ندارم چشم باز کنم؟

لبخند می‌زند و زیرچشمی نگاه می‌کند. صدای بم و گرفته از خواب او دوست‌داشتنی است .

حال که بیدار است، تسلیم وسوسهٔ لمس ته‌ریش و صورتش می‌شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس بخواب تا منم به کارم برسم .

به‌سمت من می‌چرخد و دستم را می‌گیرد و روی صورتش می‌گذارد .

_خوبی سویل؟ اذیتت کردم؟

باید کمی خجالت بکشم یا سرخ شوم یا هرچی، اما لبخند کش‌آمده‌ام تا بناگوش، او را هشیارتر می‌کند. نمی‌داند این رابطه بعد از مدت‌ها، مانند خوردن تمام کیک‌های شکلاتی یک قنادی برایم دلچسب بود .

_نگاش کن، نیم‌وجبی، بهش مزه داده... نیشتو ببند .

رویم خیمه می‌زند و انگشتانش روی نقاط حساس می‌نشیند و من را قلقلک می‌دهد. از شدت خنده به سرفه میفتم و او رها شده کنار من، هنوز می‌خندد .

_لعنتی... خنده‌هات مسریه، فرشته... بیا تا شب از تخت بیرون نریم...

روی شکمش می‌نشینم. نگاهش برق می‌زند و تازه یاد وضعیت غیراخلاقی‌ام میفتم. گونه‌هایم داغ می‌شوند، ولی حقیقتاً از این‌که زیر نگاه او برهنه باشم نیز لذت می‌برم.

_زیبایی، عروسک... خیلی... مثل یه مجسمهٔ یونانی، پر از شهوت زندگی... پر از... قمر فی السماء ...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان مردانه و کشیده‌اش روی تنم به‌گردش درمی‌آید و نگاهش... آن نگاه ستایش‌گر... شانه عقب می‌دهم، عریان و بی‌پرده در نگاه او تجلی پیدا می‌کنم. حسی ورای شهوت‌های جسم. دست دراز می‌کند و ترقوه‌هایم را مانند یک نقاش برای ترسیم، لمس می‌کند و بعد روی شانه‌ها، گردنم، لب‌ها و بینی‌ام می‌چرخد .

_قمر فی السماء... تو ماه توی آسمان منی، عروسک... هرروز زیباتر و باشکوه‌تر .

می‌دانی شنیدن چنین کلماتی از میان دهان او می‌تواند یک زن را تا چه‌حد بالا ببرد؟ کلمات... کلمات، پرهای پرواز من می‌شوند. کلمات، اشعه‌های خورشیدی می‌شوند که تاریکی من را به جلال و شکوه ماهی در نیمهٔ روشنش تبدیل می‌کند، می‌درخشم و خورشید من اوست .

_بازم بگو، عماد .

سر کنار گردنش می‌گذارم. کنار گوشش را می‌بوسم و عطرش را می‌بویم. آخرین بار که چنین لحظات عاشقانه‌ای را گذرانیدم، بعدهایش جهنم شد. نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم، به گم‌شدگی‌ها و دوری‌هایمان .

_تا هروقت بخوای، فرشته... دو سال پیش، یه مریض عرب داشتم... خودش عرب ایران بود و زنش که مریضم بود، عرب لبنان... بعداز جراحی... خیلی بی‌قراری می‌کرد بره پیش زنش... فارسی رو دست‌وپاشکسته حرف می‌زد، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگلیسی رو عالی... اجازه دادم بره دیدن زنش... وقتی برای چک کردنش رفتم، دیدم نشسته برای زنش به عربی شعر می‌خونه... وضعیت زنه خوب نبود، شوهرشم می‌دونست... اون‌قدر اون کلمات زیبا و قشنگ بودن که نیاز نبود من بلد باشم... اون مریض رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم... غمی که مرد داشت... وقتی گریه می‌کرد برای زن... اون حتی یک‌بار هم زنش رو بدون کلمات عاشقانهٔ عربی صدا نمی‌کرد... اون چیزایی می‌گفت که تو این مدت آرزوم بود بهت بگم... انت الحب اللی بکانی ...

نمی‌دانم معنی‌اش چیست، اما لحنش من را وادار می‌کند به او نگاه کنم... قطرهٔ اشکی از گوشهٔ چشمش می‌چکد و من را محکم‌تر میان آغوشش جای می‌دهد .

_یعنی تو همون عشقی هستی که باعث گریهٔ من شدی... من قبلاً فکر می‌کردم فرانسوی‌ها عاشقانه‌ترین کلمات رو دارن... ولی اون روزا فهمیدم... هیچ زبان عاشقانه‌ای به وسعت زبان عرب‌ها نیست... حبیبتی... سویل! تو زندگی مشترک‌مون هرچی شد، یادت باشه اون‌چه که باعث شده من بهت دل بدم، شبیه هیچ عشق دیگه‌ای بین آدما نیست... تو فقط زنم نیستی... تو نمایندهٔ تمام علاقه‌هایی برام... زنمی، دخترمی، مادرمی... تمام حس‌هایی که ممکنه یه مرد به یک زن تو هر سنی داشته باشه.

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم بیام؟ خواهش ...

دکمهٔ سرآستینش را می‌بندد، مثل همیشه خوش‌پوش و جذاب است. خاکستری، رنگی که به او می‌آید با آن سفیدی‌های روی شقیقه‌اش. کنارش می‌ایستم. تصویر جالبی در آیینه از من با موهای فرِ حنایی و نگاه التماس‌آمیزم و او با شلوار نوک‌مدادی و بلوز خاکستری تیره با آن پوست سبزه و قامت بلند و نگاه خیره‌اش که برق خاصی دارد .

_بدو برو موبایلمو بیار یه عکس این‌جوری از خودمون بنداز، وروجک .

با تعجب نگاهش می‌کنم، عماد و عکس انداختن؟ !

_اون‌وقت می‌ذاریش رو گوشیت؟

از درون آینه لبخند مهربانی می‌زند .

_خودت بذار برام .

از ذوق لی‌لی‌کنان از اتاق بیرون می‌روم و گوشی را می‌آورم .

_چندتا بگیریم؟ ما عکس باهم زیاد نداریم .

لبخند می‌زند و اشاره می‌کند نزدیک بروم .

_هروقت بخوای، عکس می‌گیریم... بذار یکم مرتب کنم این‌جا رو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میزتوالت را مرتب می‌کند. دکمهٔ بالای بلوزش را باز می‌کنم، کمی از خالکوبی‌اش مشخص می‌شود و می‌دانم دوست ندارد کسی ببیند، اما من عاشق آن‌ها هستم. حرفی نمی‌زند و من را جلوی آیینه، میان بازویش می‌گیرد و خودش عکس می‌اندازد .

_من حتی موهامو شونه نکردم که... بذار یکم رژ بزنم ...

از داخل آیینه نگاهم می‌کند. جدی، اما مهربان. چیزی میان ما تغییر کرده است. نمی‌دانم چیست، اما او آرام است و من‌هم .

_من قراره بهش نگاه کنم، عروسک و این‌طوری دوست دارم، با همین موهای رنگ آتیشت... برای رژتم ...

بدون هیچ انتظاری، لب‌هایم را به‌کام می‌گیرد و با ولع می‌بوسد. حال نه‌تنها لب که گونه‌هایم نیز، رنگ می‌گیرند .

_خودم رژِلبت می‌شم، فرشته... فقط بگو .

صورت میان سینه‌اش پنهان می‌کنم از خجالت .

_خب، دیگه بدو لباس بپوش باهم بریم پیش بچه‌ها... حالا که دوست داری آشنا بشین .

باورم نمی‌شود که من را هم با خود می‌برد. هرچند قبلاً نخواسته بودم با او بروم. او هم چنین درخواستی نکرده بود، اما حالا دچار تردید می‌شوم. از این‌که او تا این‌حد جذاب و موردِ توجه است و من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو برو، من خونه می‌مونم... با... لندن حرف می‌زنم... دلم تنگ شده .

سکوت می‌کند و من زیر نگاه خیره و دقیقش رنگ‌به‌رنگ می‌شوم .

_به‌نظرت اون‌جا نمی‌شه تماس گرفت؟ تو با من مطب می‌آی، بیمارستانم اومدی... پس چرا پشیمون شدی؟

روی تخت می‌نشیند و منتظر جواب من است .

_چی شد؟ اونا چندتا بچه‌ن که مثل من و تو، روزگار سختی زیر دست خانواده داشتن... ـــ‌چه‌هایی که ما بهتر از هرکسی می‌تونیم درکشون کنیم، بچه‌های کوچیک که مثل بچه‌های منن .

آخر جمله‌اش حالم را بد می‌کند! کودکانی که فرزند او نیستند، مثل فرزندان او هستند. فرزندی که با من از خود نخواهد داشت .

_تو بچه خیلی دوست داری؟

نگاهم سرگردان می‌شود و سکوت او موریانه‌وار درونم را می‌جود .

_به من نگاه کن، سویل... وقتی حرفی چنین جدی می‌زنی و سؤال مهمی رو می‌پرسی، نگاه نچرخون .

لحنش محکم و بدون هیچ رأفتی است، سخت و سرد. لحظه‌ای نگاهش می‌کنم. عصبانی به‌نظر می‌آید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه منظورت اینه که ما بچه‌دار نمی‌شیم و من بچه دوست دارم و در حق من ظلم داره می‌شه، قبلاً هم بهت گفتم... من هیچ‌وقت از خودم نسلی نخواستم و نخواهم خواست... تو برای من جای همه‌چیزی و تمام .

از جا بلند می‌شود و من هم‌چون کودکی خاطی، سر به‌زیر دارم.

.....

کتم را می‌پوشم، اما از زیر چشم او را زیر نظر دارم که با تعلل مشغول انتخاب یک مانتو است، یا شاید سعی می کند وقت بیش‌تری را برای در خانه ماندن بخرد. به او حق می‌دهم با افراد و محیط جدید دیر اخت شود، اما این نمی‌تواند تا ابد دوام بیاورد .

سعی می‌کنم این زمان را به او بدهم. لاله و محبوبه‌خانم امروز صبح به مشهد رفته‌اند. خودم همهٔ کارها را انجام دادم، پس فقط می‌ماند خانم مجتهدی که امشب پیش بچه‌هاست. پنج کودک زیر هفت سال .

هنوز یک لباس کامل نپوشیده است. دخترک مضطرب من... به اتاق می‌روم، با دیدنم ازجا می‌پرد. نمی‌دانم چرا در برابر من که این‌همه دوستش دارم، مضطرب و ترسان است .

_الان حاضر می‌شم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید به لبخندم نگاه می‌کند. کوتاه... و سر به زیر می‌اندازد، یک مانتوی کوتاه آبیِ آسمانی، یک جین ساده با یک کلاه بافت خاکستری .

_بیا عروسک، اینا رو بپوش... اونا فقط چندتا بچهٔ کوچیکن... محبوبه‌خانم و لاله نیستن، فقط خانم مجتهدی، همون که تو یزد پیام داد، «عماد جان»، داشتی مخمو می‌ترکوندی ...

نگاهش خیره و غریب است. او به‌خاطر ندارد. در سکوت لباس‌ها را می‌پوشد .

_این‌جوری نباش، قشنگم... درست می‌شه همه چیز... الان بریم، می‌دونم دلت نمی‌خواد برگردی. مخصوصاً اگه "رها" رو ببینی... اون کوچیک‌ترینشونه... پنج سالشه و... باید ببینیش، فرشته .

سعی می‌کنم با کمی هیجان او را راضی کنم، اما او فقط سر تکان می‌دهد .

_سویل... نمی‌خوام به‌زور بیای... بمون، من زود برمی‌گردم .

نمی‌خواهم مجبور به کاری شود که دوست ندارد. او هیچ‌وقت نباید مجبور به کارهای خلاف علاقه‌اش شود .

نگاهی که می‌کند، ساده و مظلومانه است. حرکت بعدش شگفت‌زده‌ام می‌کند. دست دورم حلقه کرده و سر روی سینه‌ام می‌فشارد .

_می‌آم. وقتی تو دوست داری... حتماً خوبه .

_انتخاب من آرامش توئه، عزیزم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهد و من منتظر واکنشش به کلمهٔ "عزیزم" مانده‌ام. اما او آرام است. آن "دیگری ..."

کیف کوچک دستی‌اش را برمی‌دارد .

_بالاخره که باید بریم .

.....

.....

بسته‌ای شکلات از داخل داشبورد به او می‌دهم. تا زمان شام فرصت داریم. هوا رو به تاریک شدن است .

_از اینا دوست داری ...

شکلات را می‌گیرد و ذوق‌زده آن را بررسی می‌کند .

_ئه، یادت بود؟! از اوناست که عادل جون آورد .

اولین بار که عادل به دیدنمان آمد، سبد پر از شکلاتی که سویل برای خوشحالی من حتی نگاهش هم نکرد، آورده بود. گاز بزرگی به شکلات می‌زند و من لذت آن را در چهره و لبخندش می‌بینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و شماره را می‌گیرم، ماه آینده عادل و دایی با مهمانی که حتماً سویل از دیدنش خوشحال می‌شود، به تهران خواهند آمد و او هنوز نمی‌داند .

گوشی را برمی‌دارد، با تردید نامم را صدا می‌زند. حق دارد باور نکند .

_عماد، تویی؟ !

نیمی از شکلات را خورده است .

_تا الان که همین اسمم بود... بهتری؟

نگاه کنجکاو سویل لبم را به لبخند می‌کشد. صدایش می‌لرزد، پدرم !

_خوبم... چه خوب کردی زنگ زدی بهم... فکر می‌کردم... هیچی. خوبی پسر ...

حرفش را می‌خورد. هیچ‌وقت نگذاشتم بگوید "پسرم". می‌دانم منتظر هست باز پرخاش کنم، اما این‌بار شاید من هم دنبال ریشه‌ها هستم. انسان بدون ریشه‌هایش دوام نمی‌آورد .

_خوبم...یه وروجک این‌جاست که یه شکلات تخته‌ای رو بلعید، اما قبلش یاد تو افتاد... بیا با عروست حرف بزن... دارم می‌برمش خونهٔ قدیمی .

دور لب‌هایش شکلاتی شده. تاریکی هوا و بوی شکلات و آن صورت معصومانه، تحریک‌کننده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عادل‌جونه؟ بده من حرف بزنم .

آخرین تکه را درون دهانش فرومی‌کند، اولین کوچهٔ فرعی را به داخل می‌پیچم. تاریک است .

_عادل، من یه چند دقیقهٔ دیگه زنگ می‌زنم .

گوشی را قطع می‌کنم، جایی که ایستاده‌ام تاریک است. دخترک شیرین و شکلاتی من معترضانه اخم می‌کند .

_چرا ندادی حرف بزنم ...

_چون می‌خوام اون دهن خوشمزه رو بچشم ...

یک لحظه متوجه حرفم نمی‌شود و بعد، دهانش از تعجب باز می‌ماند... با دندان‌هایی سیاه و شکلاتی که فرصت برای هیچ حرفی به او نمی‌دهم. یک بوسه با طعم تلخ و شیرین شکلات. اولش شوکه است، اما بعد استقبال می‌کند.

بوی کباب و پیتزا باهم درون ماشین پیچیده است. مقابل درب ساختمان قدیمی بکتاش‌ها متوقف می‌شوم. با ریموت در باز می‌شود. سال‌ها پیش، بکتاش بزرگ هرگز به‌خواب هم نمی‌دید روزی خانهٔ اشرافی‌اش که کودکان در آن حق سروصدا کردن نداشتند و با آن تربیت شسته‌رفتهٔ انگلیسی بزرگ شده بودند و بعدها نوه‌ها که شامل من و عموزاده و عمه‌زاده‌هایم بود نیز حق دویدن و شلوغ بودن نداشتیم، حال محل امن برای کودکانی شده است که

رمان بازار
romanbazar.ir

آزادانه در آن زندگی شادی دارند. من بعداز سال‌های بچگی و زیر دست لادن بودن، دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها را مگر اتفاقی، ندیده‌ام و هیچ علاقه‌ای هم به دیدن هیچ‌کسی که خون آن پیرمرد مغرور را در رگ‌هایش داشت، ندارم .

امشب بعداز سال‌ها، با رضایت خودم به عادل زنگ زدم. به‌خاطر سویل، برای لحظاتی که او پدرانه برای همسر آسیب‌دیده‌ام وقت خرج کرد. او برای من پدری نکرد، اما برای سویل، چرا .

_می‌شه من تو ماشین باشم، تو بری سر بزنی و بیای؟

دستگیرهٔ در را محکم گرفته است، اضطراب... او مضطرب است و من نمی‌خواهم چنین باشد تا فرصت برای شخصیت دیگر باز شود .

_می‌خوای تنها تو تاریکی بمونی؟ بریم تو، می‌برمت اتاق کارم... تو نبودی، من اکثر وقتایی که بودم، اون‌جا کار می‌کردم... خونه زیادی ساکت بود .

خاطرات آن مدت بیش‌تر مانند سوراخ‌هایی که موریانه‌ها ایجاد کرده‌اند، در خاطرم مانده است .

_یعنی این‌جا بودی همه‌ش؟

دستگیره رها می‌شود، او سرگرم شده است. کمربند را باز می‌کنم، او هم .

_بیا بریم تا برات تعریف کنم... فکر کنم چیزای زیادی هست که دوست داری اون‌جا ببینی .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی نگاهی به من و نگاهی به ساختمان می‌کند. چراغ‌ها روشن هستند، حتی چراغ‌های حیاطِ بازی. من همیشه از تاریکی بیزار بودم. بچه‌ها در این‌جا آزادند انتخاب کنند با چراغ روشن بخوابند... تنها یا با هم. تا چند روز دیگر، دو کودک به آن‌ها اضافه می‌شوند .

_این‌جا خیلی قشنگ شده... اون‌جا عین پارکه .

اخم روی صورتش را درک نمی‌کنم. ای‌کاش بیش‌تر از افکار و احساساتش حرف بزند .

_می‌خوای بریم تاب سواری؟ تاب بزرگسالم هست... می‌خوای؟

_نه... از این چیزا بدم می‌آد.

این واکنشی نیست که انتظار دارم.

در ورودی باز می‌شود و خانم مجتهدی، با یک پانچوی طرح سنتی و موهای کوتاه و بلوندش بیرون می‌آید. یک زن میانسال با اندامی کمی پر. او یکی از باارادەترین زن‌هایی است که می‌شناسم .

_ببین، این خانم مجتهدیه... بچه‌ها بهش می‌گن آسی‌جون. اسمش آسیه‌ست... دوست داری بیای؟

سر به‌تأیید تکان می‌دهد. در را باز می‌کنم و پیاده می‌شود. هوا این‌جا سوز سردتری دارد، به‌خاطر درخت‌ها و فضای سبز .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد جان، عزیزم، خوش اومدی... ای جانم، ببین کی باهاته... سویل، دختر گلم .

مثل همیشه آغوش مادرانه‌اش برای من باز است. سویل با تردید پیاده می‌شود. لبان همیشه‌خندانِ خانم مجتهدی و آغوش گرمش که برای او باز شده، استقبال گرمی محسوب می‌شود. نگاه مردد او برای بغل کردن سویل و تأیید من با نگاه، کافی است که دخترک ریزجثه‌ام را بغل کند .

_اینم خانم دردونهٔ من، آسی جون... سویل .

سر عقب می‌برد و دستانش روی بازوهای او است، براندازش می‌کند. نگاه تحسین‌گرش را دوست دارم. سویل اما فقط به سلام بسنده می‌کند. گرفته و درهم است.

_هزار ماشاءالله... بیخود نیست دل دکتر مارو بردی... بریم تو. بچه ها دارن کارتون می‌بینن. اصلاً یادشون نیست منم هستم... نگفتم می‌آی، وگرنه الان این‌جا از سروکله‌ت بالا می‌رفتن .

نگاه غمگین و ناراحت سویل را درک می‌کنم. البته تا جایی که مربوط به بحث بعدازظهرمان است، اما تردید و اضطراب او را برای آمدن درک نمی‌کنم .

دست دور بازوی سویل حلقه می‌کند تا او را همراه کند، اما او قدم‌ازقدم برنمی‌دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو تو تا من غذاها رو بیارم .

دست خانم مجتهدی را از بازویش جدا می‌کند. این رفتار عادی او نیست .

_من نمی‌خوام اونا رو ببینم... من نمی‌خوام اصلاً هیچ بچهٔ بدبختی رو ببینم... نمی‌خوام بیام... تو نباید مجبورم کنی!

نگاه متعجب من و خانم مجتهدی به اوست و من گیج و سردرگم از این رفتار عجیب.

_سویل جان، دخترم، این چه حرفیه... کسی مجبورت نمی‌کنه... اونا فقط چندتا بچه هستن... شاید قبلاً بدبخت بودن، ولی الان ...

نگاه سرگردان سویل بین او و من می‌چرخد .

_بچه‌ها، عمادجون اومده ...

این رهای پنج‌ساله است که بیش‌تر از بقیهٔ بچه‌ها در دل من جا باز کرده است؛ با موهایی فر و خرمایی که کمی شبیه سویل من است. ظریف، با صورتی شیرین و پر از کک‌ومک .

سویل عقب‌گرد می‌کند و پشت من پنهان می‌شود. رها و در پی او آتنا نزدیک می‌آیند. آتنا دخترک شش‌سالهٔ خجالتی، باتردید گام برمی‌دارد. موهای مشکی‌اش بلندتر از همیشه شده است و می‌دانم در قسمت پسِ سر خالی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونا نیان این‌جا عماد... نیان... من ازشون متنفرم... من از بچه‌ها متنفرم ...

پسرها کوچک‌تر هستند. خانم مجتهدی سریع‌تر از من واکنش نشان می‌دهد. جلوی رها و بقیه را می‌گیرد و با خنده می‌گوید :

_بدویین بریم سر میز. عماد جون شام خوشمزه خریده برامون... بدوئید ...

_اون دختره کیه، آسی‌جون؟

رها از زیرِدست او فرار می‌کند، با آن سارافون صورتی دخترانه‌ی پر از گل‌های سرخ .

_بیا بریم، رها... مامان جان، برات تو خونه می‌گم...بدو دختری، این‌جا سرده.

پلاستیک تنقلات و غذاها را از پشت ماشین برمی‌دارم. روی صندلی چمباتمه زده و زانوهایش را بغل کرده است. او آن بچه‌ها را بدبخت می‌داند و از آن‌ها متنفر است. نمی‌توانم از او عصبانی باشم، درکش می‌کنم. من‌هم تا قبل‌از این، از کودکان دوری می‌کردم .

_سویل جانم !

سر برمی‌گرداند تا صورتش را نبینم که گریه می‌کند .

_من نمی‌خواستم این‌جوری بشه عماد... گفتم نیام .

_گریه نکن. بذار الان می‌آم، می‌ریم بیرون .

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایش شبیه وزنه روی قلبم سنگینی می‌کند و این حق او نیست. بچه‌ها با خوشحالی دور من جمع می‌شوند و آسی‌جان از کنار شومینه با نگاه پرسش‌گر من را مخاطب قرار می‌دهد .

_شامو ببرین بالا بخورید. بچه‌ها رو می‌برم تو سالن بازی .

رها و آتنا هردو یک پیتزا برمی‌دارند. پسرها بیش‌تر به کباب و جوجه علاقه نشان می‌دهند .

_حالش خوب نیست، می‌برمش بیرون... نباید اونو می‌آوردم این‌جا .

نگاهش حاکی از دلسوزی و شاید ترحم است. برای کی، نمی‌دانم .

_این‌جوری که سخته عماد ...

مستقیم نگاهش می‌کنم. هیچ‌کسی حق ندارد دل برای ما بسوزاند، حتی او .

_آره، اگر نفر سوم باشی و از دور ببینین سخته... ولی یه لبخند اون برای من به تمام سختیاش می‌ارزه، خانم مجتهدی .

متوجه ناراحتی و تیزی کلامم می‌شود. همین را می‌خواهم تا بداند نیازی به ترحم کسی ندارم. نزدیک‌تر می‌آید. با این بلوز و دامن بیش‌تر شبیه مادرها به‌نظر می‌رسد، درحالی‌که او هیچ فرزندی ندارد .

_نمی‌خواستم ناراحت بشی. می‌دونم چه‌قدر دوستش داری، ولی ...

باید بروم. نگاهم روی بچه‌ها می‌گردد. رها و آتنا داخل اتاق نیستند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترا کجان؟ نرفته باشن ...

صدایشان می‌کند و آن‌ها قطعاً در این اتاق که قبلا برای پذیرایی از مهمان‌های خصوصی بود و حال، نشیمن بچه‌هاست، نیستند .

به‌سمت خروجی ساختمان پا تند می‌کنم، فقط چند دقیقه از آن‌ها چشم برداشتم. حدسم درست است، رها شیطان‌تر و کنجکاوتر از آن است که نشناخته، از حضور غریبه‌ای بگذرد .

_رها، عمو جان، بدون اجازه کار درستیه بیرون اومدن؟

نمی‌خواهم آن دو را بترسانم. خانم مجتهدی تندتر از من به‌سمت آن‌ها می‌رود. به‌دنبال سویل درون ماشین می‌گردم.

_اون دخترته عماد جون یا دوست‌دخترت؟

گازی بزرگ به تکه پیتزای درون دستش می‌زند. بعد از دو سال، این راحتی و آرامش برای او مثل معجزه است .

_تو خانوم کوچولو و شما آتنا خانم، بیایید این‌جا، مامان... کی اجازه داد این ساعت بیایید بیرون؟ بعدم، این چه نحوهٔ سؤال کردنه از عمو؟

سویل روی صندلی، سر میان زانوهایش پنهان کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه آسی‌جون، اون یه‌جوریه... من‌و آتی خواستیم پیتزا بدیم بهش، گشنه نره... مگه نه آتی؟

صدای جروبحث رها با خانم مجتهدی هنوز می‌آید، اما دورتر. کنار او می‌نشینم .

_سویل! بچه‌ها رفتن... ناراحت نشو ازشون... رها رو این‌جور نبین. شیش ماه اول فقط زیر میز و صندلی ...

_نمی‌خوام بدونم اون چی بوده... من نمی‌خوام اصلاً هیچی بدونم ...

داد می‌زند. پرخاشگری او را هیچ‌وقت این‌گونه ندیده بودم

.....

سکوت کشنده و سنگین او هیچ راهی برای ورود به حریم افکارش نمی‌دهد و من فقط شانس لمس کردن او را دارم؛ چرا که حس می‌کنم این تنها راهی است که می‌توانم او را از غاری که در آن نشسته و دور از دسترس است، اطمینان حضور بدهم .

_بریم خونه فرشته؟

با تأنی نگاه از خیابان‌هایی که رفته‌رفته خلوت‌تر می‌شوند می‌گیرد. چیزی به نیمه‌شب نمانده و ما هم‌چنان در خیابان‌ها درحال چرخ زدن هستیم، در سکوت .

_خسته شدی عماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتگی صدا و لحن غمگین و نگاه شرمگینش، پیش‌درآمد افکاری است که در پس این سؤال است. خستگی؟! فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت برای رسیدن به روزهایی بهتر با او خسته شوم .

_نه عروسکم... تا صبح هم بخوای، می‌چرخیم... بریم خونه، شامی، چیزی بدم بخوری، بخوابیم... فردا از صبح بیمارستانم، قربونت .

گونه‌اش را لمس می‌کنم و با لبخند سعی در آرام کردنش دارم. او به‌قدر کافی ناآرام است .

_بریم... ولی من منظورم این... این شرایطمونه .

آرنجم را بر روی در حائل می‌کنم و تکیه‌گاه سر .

_می‌دونی سویل... یه روزایی بود که تو نبودی... روزی هزار بار به عکست و فیلمایی که می‌فرستادی نگاه می‌کردم. خیلی کارا کردم تو اون روزا... دلم تنگ می‌شد، ولی خب... اولویت من امنیت و آرامش تو بود... من هیچ‌وقت تا زمانی‌که کنارمی، خسته نمی‌شم... همین‌که بتونم لمست کنم... ببینمت... کافیه که تمام خستگی عالم از تنم بره... پس هیچ‌وقت از خستگی من نگو... دوستت دارم... دوستم داری... کنار همیم... دیگه کسایی که زندگی رو برامون جهنم می‌کردن نیستن... بقیهٔ چیزا حل می‌شه، دورت بگردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را گاز می‌گیرد، از درد، از غمی که رنگ‌ورویش را در ته نگاهش می‌بینم و دلم را به‌درد می‌آورد. به خانه نزدیک می‌شویم و او علاه بر خوردن ناخن و گاز گرفتن لب‌ها، به پاهایش هم ریتم داده است .

دست روی رانش می‌گذارم که توجهش جلب می‌شود.

_نکن... چیزی نشده که این‌جوری ضرب گرفتی. ناخن و لبتم گاز نگیر... درباره‌ٔ هرچی تو سرته حرف بزن، البته با زبونت خانم‌کوچولو، نه با بدنت .

_من گند زدم... امشب گند زدم... آبروتو بردم... منِ بی‌شعور، اون بچه‌ها رو اذیت کردم... منم مثل مازیار یه روانیم... باحرفام ناراحت‌شون کردم. عین آدمای عوضی بودم... اون دخترکوچیکه برام غذا آورد. من چیکار کردم؟ عین یه کثافت رفتار کردم... نگو گندکاری نبود و درست می‌شه... نمی‌شه. من از اونا بیزارم... بچه می‌بینم، می‌خوام از بین ببرمش... اونا بدبختن ... اونا وقتی اذیت‌شون می‌کنن، عین چی فقط گریه می‌کنن و التماس... من از گریه‌ٔ بچه‌ها و اون حماقت‌شون متنفرم...

هیچ‌کدام از حرف‌هایش برایم غریب نیست. من تک‌به‌تک آن‌ها را ازبر هستم. خوب می‌دانم این بچه‌ها نیستند که آماج تنفر قرار می‌گیرند، بلکه این ناتوانی آن‌هاست که ایجاد نفرت می‌کند. این‌که نمی‌توانند از خود دفاع کنند. این‌که دنیا برای آن‌ها بدون مراقبت و عشق، شبیه یک کابوس خواهد بود. به خانه می‌رسیم و او هنوز گریه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو گند نزدی عزیزم. کسی دیگه‌ای به زندگی تو گند زد که به اون چه که حقش بود رسید .

از ماشین پیاده می‌شوم و او را بغل می‌کنم و او روی شانه‌ام اشک می‌ریزد. می‌دانم چقدر برایش سخت است .

_توام این‌جوری بودی، عماد؟ خیلی کارم بد بود... دلشون شکست... اون خانومه... ببخشید ...

کمرش را نوازش می‌کنم، دخترک مهربان من .

_منم این حسا رو داشتم... ولی می‌دونی چی فهمیدم، وقتی درباره‌ش فکر کردم؟ دیدم من از بچه‌ها متنفر نیستم، من از بچه بودن متنفر بودم... از ضعیف بودن و این‌که نتونستم خودم تو بچگی از خودم مراقبت کنم... بچه‌ها نفرت‌انگیز نیستن... ما خودمون رو تو اون بچه‌ها می‌بینیم... من فهمیدم می‌ترسم و اینا خیلی فرق دارن... یه چیزی هست که نفرت‌انگیزه و تو ازش متنفر می‌شی، ولی بچه‌هایی مثل رها و آتنا یا پسرا، دوست‌داشتنی هستن... پس ما بیش‌تر می‌ترسیم از این‌که بهشون آسیب بزنیم یا کس دیگه‌ای بهشون آسیب برسونه، عزیزدلم... هووم؟

سر بلند می‌کند و با دهانی باز نگاهم می‌کند. اشک‌هایش را پاک می‌کنم، کک‌ومک‌هایش وقتی گریه می‌کند، بیش‌تر معلوم است .

_بهت گفتم تو بعد از گریه هم چقدر قشنگ می‌شی، دختره‌ی احساساتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی‌اش را می‌بوسم .

_منم همیناست فکر کنم... به ترس فکر نکرده بودم .

او را پایین می‌آورم. با پشت دست مانند کودکان بینی‌اش را پاک می‌کند و من از این بی‌حواسی او لذت می‌برم .

_سلام آقای دکتر... خانم دکتر ...

مرد همسایه‌ی یکی از طبقات است. سویل حتی نگاه نمی‌کند. کناری می‌ایستد و من با او احوالپرسی می‌کنم. نگاه کنجکاو مرد بین ما می‌گردد و دخترکم بی‌تفاوت، عقب ایستاده است. باقی‌مانده‌ی غذاها که دیگر سرد شده را از عقب ماشین برمی‌دارم و از همسایه خداحافظی می‌کنم .

_بهت سلام کرد، عروسک. بی‌ادبیه جواب ندی .

وارد آسانسور می‌شود. بینی‌اش را میخاراند.

_منم سر تکون دادم... بیش‌ترش رو دوست ندارم .

دست دور تنش می‌گردانم. خصوصیات جدیدی را می‌بینم .

_این‌قدر دمق نباش عروسک، بهت نمی‌آد... لوس باش، شیطون باش، غر بزن، ایراد بگیر، اذیت کن... ولی این مدلی دمق و غصه‌دار... دلم می‌گیره .

آسانسور می‌ایستد. کلیدها را می‌گیرد تا در را باز کند .

_من اون خونه‌مون رو دوست داشتم که تو بهش گند زدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین‌بار بعد از آمدنش به ایران است که مستقیم از خانه‌ی قبلی حرف می‌زند .

_خوبه، بالاخره یه جمله درباره‌ی خونه‌مون گفتی .

لامپ‌ها را روشن می‌کند .

_خب، تو با اون رفتارت اصلاً فرصت اعتراض بهم دادی؟ من هنوزم فکرای خوبی ندارم ...

لباس‌هایم را آویزان می‌کنم. حالش بهتر است. بوسیدن او وقت نق زدنش هم دلنشین است، وسوسه‌ام می‌کند. پیتزا و کباب را داخل مایکروویو می‌گذارم. به اتاق رفته است.

_خب بیا درباره‌ش حرف بزنیم... نق زدن نداره .

_از رنگ موهام خسته شدم ...

موهایش را بالای سرش جمع کرده و با آن تاپ و شلوارک مشکی و صورتی که پوست سفیدش را بیش‌تر نمایش می‌دهد، نفسم را حبس می‌کند .

_موهات خیلی هم قشنگه... هیچ‌وقت بهش دست نمی‌زنی... بیا بشین، غذا گرم شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور او با موهایی غیراز حنایی برایم غیرممکن است. من عاشق این تیپ دخترانه‌ی او هستم. دخترانه‌هایی که هیچ‌وقت فرصت ظهور پیدا نکرده است و من هم کم بی‌تقصیر نبوده‌ام .

_چیزی شده؟ زشت شدم؟

از فکر بیرون می‌آیم. نمی‌دانم کدام بیش‌تر به او ظلم کرده‌ایم؟ من، خانواده‌اش، مازیار یا آدم‌هایی که در گذشته‌های دور بوده‌اند. غذاها را روی میز می‌گذارم و او فقط نگاه می‌کند .

_می‌شه اینا رو نخوریم؟ من‌و یاد اون دختره می‌ندازه... رها .

انگشت می‌گزد و پرده‌ای از اشک، بار دیگر چشمش را مرطوب می‌کند .

_رها خیلی شیطونه... آتیش‌پاره‌س... غصه‌ی اون‌و نخور. فرصت شد می‌ریم، از دل بچه‌ها درمی‌آد... ما مثل یه خانواده‌ایم، سویل... همه‌مون ضربِ دست آدم‌بزرگا رو چشیدیم... اون درک می‌کنه... یکم بخور، فرشته ...

.....

_عماد؟

_جان عماد... تو چرا نخوابیدی؟

لپ‌تاپ را می‌بندم. نیمه‌شب است و من فکر می‌کردم او خوابیده باشد. چشم باز می‌کند، هیچ اثری از خواب در آن‌ها نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتم بیداری... یکم خوابیدم .

سرش را روی پایم می‌گذارد و دستم را روی صورتش. دخترک بامزه‌ی من .

_من دارم مقاله می‌خونم... سکوت شب آرام‌بخشه... صدای نفسای تو بیش‌تر... حالا تو چرا بیداری؟

_ یه چیزایی تو خواب می‌بینم که انگار اتفاق افتاده ولی من یادم نیست... می‌دونم مال اونه... نه من .

_مثلا چی؟

بلند می‌شود و این‌بار روی پاهایم می‌خزد و میان آغوشم. این جنبه‌های مهرطلبی او را دوست دارم .

_عماد... یادته اون روزا که تازه پیدام کرده بودی... بعد چی شد که دوستم داشتی؟

گرمای نفسش کنار گوشم و آن لحن دخترانه و لوند... او کی یاد گرفت من را بی‌تاب کند؟ فکر کردن به سؤال او برایم کمی سخت می‌شود .

_وقتی این‌همه با ناز کنار گوش من حرف می‌زنی که کلاً مغز من کار نمی‌کنه، خانوم خوشگله .

خنده‌ی ریز و اغواکننده‌اش بیش‌تر تحریکم می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببینمت وروجک... واقعاً می‌خوای بدونی چی شد یا فقط داری من‌و تحریک می‌کنی؟ هووم؟

می‌خندد و سر عقب می‌برد. از دخترک غمگین ساعاتی پیش خبری نیست .

_ئه... به‌من‌چه تو زود داغ می‌شی... فقط پرسیدم اون موقع چی شد؟

پیشانی‌اش را می‌بوسم و خنده‌ام را از نگاه ناامیدش پنهان می‌کنم. کمی اذیت او به هیچ‌جای دنیا برنمی‌خورد .

_خب، از اون‌جاکه من آدم آینده‌نگر و خیلی باهوش و باحال و خیلی‌خیلی زیاده‌طلبی بودم و به عادی‌ها توجه نمی‌کردم و فقط و فقط دنبال خاص‌ها بودم... فکر کنم به‌خاطر همینا به چشمم اومدی... اولِ اولش، چشمات دل من‌و برد... بعد گفتم خب، این دختره که همچین چشمای قشنگی داره، اگه مو دربیاره و صاف‌وصوفش کنم، می‌تونه همون دختر خاص من بشه... خب، فکر کنم حق با من بود و تو موحنایی لجباز و حرف‌گوش‌نکن خودمی که یادت می‌ره رئیس کیه ...

نیمه‌شب است و قهقهه‌ی عشق من تمام فضای خانه را پر کرده است و من بچه می‌شوم و هم‌پای او در این دم‌دمه‌های صبح، کل خانه را به‌هم می‌ریزیم. من در آستانهٔ چهل‌سالگی، مشغول گرگم‌به‌هوابازی با عزیزترین در زندگی‌ام هستم .

او را ازنفس‌افتاده، از روی مبل بغل می‌زنم و خورشید می‌رود تا طلوع کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته نشدی، پیرمرد؟

هنوز دست از تلاش برای جَری کردن من برنداشته است .

_پیرمرد؟ خب، در برابر توی بچه‌سال، من پیرمردم... قبول .

تقلا می‌کند و درنهایت او را روی تخت رها می‌کنم. فرز بلند شده و انگشت اشاره‌اش را به‌طرف من، اخطارگونه بالا می‌برد .

_عماد، دیگه به من نگو بچه... خب؟ اگه من بچه‌م الان، چرا باهام ازدواج کردی؟ آدم مگه با بچه ازدواج می‌کنه و همخواب می‌شه؟

لب‌هایش می‌لرزند و دل من‌هم .

_ولی من بابای تو نیستم... توام بچه‌ی من نیستی، سویل... تو زن من و عشقمی... بدون چی می‌گی، عزیزم... تو گفتی پیرمرد، منم شوخی کردم گفتم بچه... ولی این‌که فکر کنی من واقعاً چنین فکری داشتم، بی‌انصافیه... من... خدای من ...

هفده سال اختلاف سن... به‌ندرت با این نگاه او را دیده‌ام. هفده سال! و بازهم مغز من با این افکار جویده خواهد شد .

_ببخشید... ببخشید... ببخشید... من غلط کردم... فقط حرصم گرفت... عماد جونم... عمادِ خوبم... به خدا نفهمیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفته و از من آویزان است. بغض می‌کند و من به خودخواهی‌هایم فکر می‌کنم. صورتش را بالا می‌آورم، نمی‌توانم دست از این خودخواهی بکشم. آن هیولای تیره‌وتار بدتر از این حرف‌هاست که اولویت را به کسی بدهد .

_خوب گوش کن سویل... دیگه نمی‌گم... حتی اگه کوچیک‌تر از اینم بودی، بازم تو رو مال خودم می‌کردم، حالا بگو خودخواه، بگو ظالم ...

اون‌زمان وقتی من خواستمت، توام من‌و خواستی... مگه نه؟

سر به‌تأیید تکان می‌دهد و انگشتان من دور چانه‌ی کوچکش محکم‌تر می‌شود. شاید از رنج تردیدهای او .

_نه من پیرم و نه تو بچه... چند ساعته پابه‌پات بچگی و بازی کردم. تا توان داشته باشم، پابه‌پات جوونی هم می‌کنم که کم نداشته باشی. بهت سختم می‌گیرم، باهات دعوام می‌کنم... من پدرت نیستم، اما به‌وقتش بهت همون عشق پدرانه رو هم دارم... بارها بهت گفتم، تو برای من همه‌چیزی... توام برای من هرچی هستی، بچه نیستی... پس به من احساس گناه نده عزیزم که فکر کنم تو رو فدای امیال خودم کردم... الانم بگیر بخواب... من باید برم بیمارستان .

چانه‌اش را رها می‌کنم. درد دارم، جایی میان روح و روانم سنگین است. غیظ کردن به او تمام حال خوبم را از بین می‌برد .

_تا نبخشی، نمی‌ذارم بری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

*** سویل

دستش را با تمام توان می‌کشم. نمی‌خواهم این‌گونه ناراحت برود... حرف‌های احمقانهٔ من .

_برو بخواب سویل. برگشتم، حرف می‌زنیم ...

سرم تیر می‌کشد. نمی‌خواهم بار دیگر زمان را گم کنم، نمی‌خواهم. او پسم می‌زند یا من چنین حس می‌کنم، وقتی دست از انگشتانم رها می‌کند. کمرش را می‌گیرم و چه احمقانه فکر می‌کنم می‌توانم جلوی او را بگیرم، اگر نخواهد ببخشد و بماند .

_نه... الان... الان ...

سرم درد می‌کند، او می‌خواهد اختیار به‌دست بگیرد، اما نه. این عماد من است و این منم که او را می‌خواهم .

_نرو... نذار به پات بیفتم، عماد ...

تهوع می‌گیرم. مقاومت می‌کنم. عماد دست از گشتن داخل کمد لباس برمی‌دارد. نگاهش آرام‌تر است .

_به پام بیفتی؟ چرا؟ به من نگاه کن... نفس عمیق بکش، کنترلش کن عزیزم... ما خوبیم... این فقط یه بحث عادیه، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را مقابل من گرفته و دودستش صورتم را قاب می‌گیرند .

نفس عمیق می‌کشم و می‌گذارم اشک‌هایم رها شوند. کِی ترس از دست دادن او تمام می‌شود؟

_چرا این‌جوری باهام تند حرف می‌زنی؟ من نمی‌دونم بعدش چکار کنم تا از دلت دربیاد... همه‌ش می‌ترسم ولم کنی... تو وقتی خیلی جدی و بداخلاق می‌شی، من ازت می‌ترسم ...

سرم را به سینه‌اش می‌چسباند و دستش برای آرام کردنم روی کمرم می‌زند .

_ترسِ چی، عزیزم... تو که می‌دونی اخلاق من‌و... یه چیزایی می‌گی، به اون رگ گند من برمی‌خوره، عصبانی می‌شم... به منم حق بده... می‌گم نکنه فکر می‌کنی به‌زور بوده، ناچار بودی... می‌دونی چی می‌گم؟

می‌دانم؟ من تا مغز استخوان درک کرده‌ام که نبود او یعنی تاریکی مطلق. آن‌قدر که من خود را به فراموشی داده‌ام.

نبود او یعنی جهنم مطلق. نداشتن او یعنی اگر بخواهم با آن روزگارِ بودن در قفس مقایسه کنم، نبودن عماد و حس ترک کردنم توسط او، از تمام آن لحظات بدتر است. عماد در اقیانوس زندگی من، همان ریسمان افتاده از کشتی نجات است .

_آخه من غیر از تو کیو می‌تونستم داشته باشم، عمادِ دیوونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نمی‌گذارد ادامه دهم و بگویم آخر غیر از تو مرد دیوانه، چه کسی نگاهم می‌کرد بدون آن‌که حالش بد شود؟ حتی خانواده‌ام، ترحم لعنتی نگاهشان دلم را می‌سوزاند .

به ساعت نگاه می‌کند، حتماً دیرش شده. صبحانه نخورده است و دیشب را نخوابیده، فقط به‌خاطر من .

_نذاشتم بخوابی... این‌جوری اذیتت کردم... نری این‌طور .

_باشه، نق نزن... من برم یه دوش بگیرم. بلدی یه نیمرو بزنی تا بیام؟

ذوق‌زده از این پیشنهاد مسالمت‌آمیز، از گردنش می‌آویزم تا بوسه‌ای روی گونه‌اش بکارم. نگاهش برق می‌زند و من باید درباره‌ی این تجربه به دکترم بگویم .

_عماد جونم؟ می‌شه به اون پیرمرد فرویدی زنگ بزنی بگی برای جلسه‌ی بعد وقت بده؟

دهان باز و چشمان شگفت‌زده‌اش درحالی‌که فقط یک شلوارک به پا دارد تا به حمام برود، دیدنی است .

_جدی می‌گی؟ می‌خوای ادامه بدیم؟

به در تکیه می‌زنم، دید زدن عماد حواسم را پرت می‌کند. نامم را که می‌خواند لب‌هایم به لبخند کش می‌آیند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره... می‌گم می‌شه بیرون یه چیزی بخوری؟ بعد الان منم بیام حموم؟ لطفاً؟

چشمانش را باریک می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به‌سمتم تکان می‌دهد .

_قرار نشد این‌قدر چسب من باشی... دو دقیقه بیش‌تر نیست... برو ببینم .

_پس درو باز بذار دیدت بزنم .

این کار را دوست دارم، دید زدن بدن او لذت‌بخش است. عضلات مردانه و سفتش که زیر خال‌کوبی‌ها مخفی شده است .

وارد حمام می‌شود و من روی نوک پنجه نزدیک حمام می‌ایستم. در را می‌بندد و من سرخورده از کارش... می‌دانم هنوز هم از حرف‌هایم ناراحت است، فقط به روی خود نمی‌آورد.

.....

دهمین کاغذ را مچاله کرده و گوشه‌ای پرت می‌کنم. هیچ تمرکزی برای زدن یک طرح سیاه‌قلم ندارم. کوچه‌های شهر یزد... این چیزی است که می‌خواهم از میان خاطراتم بیرون کشیده و طرح بزنم. کوچه‌هایی از خشت و گل و شعرهایی که گاه دایی زیرِلب زمزمه می‌کرد :

» نمی‌دانم پس از مرگم چه خواهد شد.

نمی‌خواهم بدانم کوزه‌گر از خاک اندامم چه خواهد ساخت ...«

رمان بازار
romanbazar.ir

و من این‌بار آن‌چه را که آن‌جا به عماد گفتم به‌طرح می‌کشم. آیا میان این خاک و گل‌ها، روی دیوار این کوچه‌ها و خانه‌ها، از خاک تن انسان‌هایی که سال‌ها و قرن‌های قبل بوده‌اند هم آثاری هست؟

طرح می‌زنم از صورت‌هایی که از درون دیوارها سر به بیرون آورده‌اند. سقف‌های قوسی‌شکل، پله های‌گلی و کوزه‌های قدیمی .

صورت‌های مردگان و یک نگاه درنده از انتهای یک دالان تاریک... وحشت‌زده از تصویری که نقش می‌زنم، دست از کار می‌کشم... تصویر ترسناکی از انسان‌های درحال احتضار و نگاهی که مستقیم به من خیره شده است .

_این چیه کشیدی خوشگلم؟

از ترس جیغ می‌کشم. انتظار حضور او را در این ساعت ندارم. از صبح که می‌دانم با کمی دلخوری رفت، دیگر از او بی‌خبرم .

دست روی سرم می‌گذارد و من سعی می‌کنم با نفس‌هایی عمیق، کمی آرام شوم.

_من صدات کردم، نشنیدی؟ هرچی زنگ زدم امروز، جواب ندادی. نگران شدم .

پس برای این است که زودتر آمده است. زمان را از دست داده‌ام. این خاصیت نقاشی است و آرام‌بخش من .

رمان بازار
romanbazar.ir

_داشتم نقاشی می‌کردم، اصلاً نفهمیدم .

به کاغذ روی بوم خیره می‌شود. کیفش را از میان انگشتانش درمی‌آورم .

_این کوچه رو با هم دیدیم، نه؟ ولی... این آدما ...

_مُردن... نمی‌دانم پس از مرگم چه خواهد شد... دایی همیشه می‌خوند .

خیره به تصویر سر تکان می‌دهد .

_اونا درد می‌کشن... این... ترسناکه فرشته ...

_تو سرم بود... اون چشما رو ته کوچه ببین... ازش ترسیدم... انگار قبلاً اونا به من خیره بودن... از این تصویرا زیاد دارم تو سرم .

روبه‌رویم ایستاده و سرم را به آغوش می‌کشد. بوی بیمارستان می‌دهد، اما نه بوی اتاق جراحی. امروز یک روز عادی بوده است .

_به دکترت بگو حتماً. دکتر انوری وقتی گفتم روان‌درمانی رو ادامه می‌دی، خیلی خوشحال شد .

آن نگاه افکارم را سنگین کرده است .

_خوبه... الان باید ناهار بخوری یا شام؟ ساعت چنده؟

موبایلش زنگ می‌خورد. از جیب کت چرمش درمی‌آورد و نگاهی می‌کند .

_امشب مهمون داریم، غذا از بیرون می‌گیرم... تو ناهار خوردی اصلاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را جواب می‌دهد. افکارم درگیر تصاویر است و توجه نمی‌کنم به حرف‌هایش .

ناهار چیزی نخورده‌ام. فقط همان صبحانه با عماد .

_چرا همه‌چیز مثل صبحه که رفتم؟ سویل... باز که گرسنه نگه داشتی خودتو! برو کنار ببینم چی داریم تو یخچال .

لحن توبیخ‌گرش وقتی این‌قدر به من اهمیت می‌دهد خوشایند است .

_متوجه نشدم، باور کن. مشغول کار بودم... بعدم من فقط یه نیمرو بلدم... آشپزی سر درنمی‌آرم که .

دایی و عادل چند بار سعی کردند یادم بدهند، ولی چون زمان را فراموش می‌کردم، معمولاً نصف دستورها را "دیگری" یاد می‌گرفت و من گیج و مات بودم .

_آشپزی کی خواسته بکنی؟ غذاها بسته‌بندی شده. بنده‌ی خدا محبوبه‌خانم، برای خونه که می‌پزه، برای ما می‌ذاره کنار. فقط گرمشون کن... باید وزن بگیری... پوست و استخونی .

راه می‌رود و چند ظرف را از یخچال بیرون می‌آورد. نق‌زدن‌هایش هم مردانه است .

_کی شام می‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیرعباس... با بابات... لطفاً قیافه نگیر... بابات درسته کم تقصیر نداره، ولی اونم باباته. دلش تنگ می‌شه... کلاً خانوادەت رو ...

از پشت میز بلند می‌شوم. علاقه‌ای به این بحث که هربار عماد راه می‌اندازد ندارم... خانواده !

هنوز یک قدم نرفته‌ام که فریادش میخکوبم می‌کند .

_بشین سویل... وسط حرف من نمی‌تونی مثل چی سرتو بندازی و بری .

هیچ‌وقت تا این‌حد او را عصبانی برای چنین چیزی ندیده‌ام .

به سر جایم برمی‌گردم. رفتارش عصبی است و من فقط نگاهش می‌کنم .

لبه‌ی صندلی را آن‌قدر محکم می‌گیرد که بندبند انگشتانش سفید می‌شوند .

_حالم خوش نیست... نباید داد می‌زدم... برو. غذا گرم شد برات می‌آرم .

چشمانش کمی قرمز شده است. نمی‌توانم او را رها کنم .

_چیزی شده تو بیمارستان؟ من کاری کردم؟ عماد!

روی نوک پا گردن می‌کشم. از دادش ترسیدم، اما او عماد مهربان من است. حتی فریاد و عصبانیتش هم از روی عشق است. دست روی شانه‌هایش می‌گذارم تا قدبلندتر بشوم برای رسیدن به او. ضربان بالارفته‌ی قلبش را و ریتم نامنظم و گرمای بدنش را حس می‌کنم. برق تب‌داری در چشمانش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه چیزی مثل همیشه، یک برق خاص و... آشنا... اما نه از جانب او. هیچ واکنشی ندارد .

_برو تو اتاقت، عروسک. درسته رو خودم کار کردم، ولی نه اون‌قدر که الان بتونم کنترل کنم اون حس و اون هیولای وحشی رو... برو .

هیولای درنده و لذت برنده... من از او و سادیسمش نمی‌ترسم. من آن‌ها را باهم دوست دارم. دستان کوچکم را دور تنه‌ی مردانه‌اش می‌پیچم و سر روی سینه‌اش می‌گذارم. ریتم ضربان‌هایش آهنگ‌گونه است .

_می‌خوای بازی کنیم عماد؟ من درک می ...

نگاه مهربان‌شده‌اش را به نگاهم می‌دوزد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. لبخندش واقعی است .

_هنوز اون‌قدر لاعلاج نیستم، فرشته‌ی کوچولو که بخوام با اذیت تو آروم بشم... قبلاً هم گفتی. بازم می‌گم همین‌قدر که گاهی بفهمی و درک کنی و نترسی، برام یه دنیاست .

من را به پشت میز غذاخوری هدایت می‌کند و دقایقی بعد، غذا برای هردویمان کشیده و مشغول می‌شود. سکوت دلنشینی است .

_عماد؟

_جانم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم بپرسم یا نه... نمی‌دانم در این شرایط مناسب است یا دیوانگی است .

_توی سرم یه عالمه نقطه‌چین خالیه و چاله‌هایی که خالی مونده... تو می‌تونی پرش کنی؟

قاشق و چنگال را داخل بشقاب می‌گذارد. مثل همیشه، شق‌ورق نگاهم می‌کند، جدی! نمی‌دانم به‌دنبال چه چیزی در خطوط چهره‌ام می‌گردد .

_نقطه‌چین؟ توضیح بده .

به دستانش روی میز خیره می‌شوم. وقتی راحت است و آرام، همیشه انگشتان کشیده‌اش باز و رهاست، اما حالا مشت شده. نگاهم را به چشم‌های دوست‌داشتنی‌اش می‌کشم .

_خب... من و تو داخل پارکینگ بودیم... بعد تلفن تو زنگ خورد. من سوار یه ماشین شدم، درا بسته شد و من فقط یادمه وحشت کردم... و بعد، من تو یه آسایشگاه بودم. تنها... کنار یه دختر که شب تا صبح گریه می‌کرد... بازم ترسیدم... بعد اون‌جا تو اون اتاق، تو بودی... می‌بینی چه‌قدر خالیه؟ بعد ما رفتیم یزد... گشتیم. تا وقتی رفتیم تو اون کویر و...خب، بازم مثل تلویزیون باپارازیت می‌شه، هی خط‌خطی... نمی‌خوام این‌جوری باشم... نمی‌خوام وقتی خوابم یا چشم می‌بندم، چیزایی ببینم که نمی‌دونم مال کی و چه زمانیه ...

لب‌هایش چفت شده و نگاهش به پایین دوخته شده است. نفس عمیقی می‌کشم. او از من در برابر خودم محافظت می‌کند، ولی آخر که چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی درمانت رو ادامه بدی، اون چاله‌ها پر می‌شن... چون اونا تو ذهنت موندن. تو می‌دونی که اگه بخوای، می‌تونی این تکه‌های پازل رو به‌هم بچسبونی... اگه هربار بخوای درباره‌ش از دیگران بپرسی، حل نمی‌شه .

ظرف غذایش را نیم‌خورده برمی‌دارد و داخل سبد سینک خالی می‌کند. آن را می‌شوید، معطل می‌کند و من دیگر اشتهایی ندارم .

_تو من‌و از چی محافظت می‌کنی، عماد؟ از خودم؟

_من فقط نمی‌دونم اگه بگم یا نگم، چه‌قدر ممکنه آسیب ببینی. من دکتر متخصص این کار نیستم... اون موقعیت‌ها اون‌قدر برات سخت و ترسناک بوده که اختیار اون زمان رو از دست دادی... فراموشی از تو محافظت کرده .

ظرف غذا را پس می‌زنم. باید بفهمم چه چیزهایی را از دست داده‌ام، او اگر نمی‌گوید، کسی را می‌یابم تا بگوید.

_بابام چرا می‌خواد بیاد؟ من... نمی‌خوام کسی رو ببینم .

بلند می‌شوم که به اتاق نقاشی بروم، باید روی آن تابلو بیش‌تر کار کنم .

_تا کی می‌خوای منزوی بمونی؟ ارتباط با مردم خوبه... با خانواده ...

_پس تو چرا این‌همه سال، خانواده‌ت رو رها کردی؟ تو ...

سر بالا می‌گیرد و صاف می‌ایستد، نگاهش پر از تحکم و مثل یخ سرد است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فرق دارم... تو خانواده‌ی مهربونی داری ...

پاشنه روی زمین فشار می‌دهم و با مشت گره‌کرده و لجوجانه، خیره‌ی چشمان مبارزه‌جویش می‌شوم .

_نه... من‌و برای چیزی که بهش معتقدم سرزنش نکن... شاید ندونم چی شده... اما می‌دونم اونا مقصر بودن... من فقط به یه چیز فکر می‌کنم... این‌که اگه تو نمی‌اومدی و اگه جلال نمی‌فهمید، چی؟ من حتماً مرده بودم... خب، این حرف راحتیه. پس قبول کن... اونا فکر کنن من مردم... من فقط تو رو دوست دارم که اطرافم باشی... گاهی جلال و پسرا... فقط همین... از آدمای جدید خوشم نمی‌آد. پس زورم نکن .

لبخند می‌زند. باید عصبانی یا دلخور شود، اما لبخند می‌زند .

_باشه سرتق... برو استراحت کن .

مشکوک است، چشم ریز می‌کنم .

_چرا می‌خندی؟ الان باید بهم تشر بزنی .

بشقابم را برمی‌دارد و لحظه‌ای بعد، میز مثل اولش تمیز و مرتب است .

_باید برای هرچیزی به تو توضیح بدم؟ برو تا یه بلایی سرت نیاوردم .

نگاهش برق می‌زند. شانه بالا می‌اندازم، عماد، نفوذناپذیر است .

_من خودم برای تو بلام. از چی می‌ترسونی .

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سمتم برمی‌گردد، برای گرفتنم و من فرار می‌کنم. یاد حرف‌هایش می‌افتم، او پابه‌پایم بچگی می‌کند. قلبم از عشق او می‌لرزد. می‌خواهم در اتاق کارم را ببندم، اما نمی‌توانم وقتی او این‌جاست، کنارش نباشم. آن نگاه درون نقاشی به من زل زده است و من می‌دانم او را می‌شناسم و هرچه هست، از تنهایی با آن نگاه دلهره دارم .

به پذیرایی می‌روم، اما او نیست. در آشپزخانه هم نیست. اتاق‌ها را با ترس می‌گردم و صدایش می‌کنم، او نیست. وحشت‌زده به خودم نگاه می‌کنم، لباس‌هایم عوض شده... زمان بازهم گم شده است، اما ...

گوشی‌ام را جای همیشگی می‌یابم. دستانم می‌لرزند برای جستجوی نام عماد، در لیست تماس‌ها... ساعت نه صبح است. چندشنبه؟ نمی‌دانم .

_جانم، عروسک ...

عروسک؟ به کدام‌مان می‌گوید عروسک؟! به من، یا به "ما ..."

_امروز چندشنبه‌ست، عماد؟

سکوتش سنگین است، صدایم نیز به لرزش افتاده. نباید اختیار از دست بدهم .

_سویل؟ چی ...

اشک از چشمم می‌چکد. از خودم متنفرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیرعباس و بابام کی اومدن این‌جا؟

_صبر کن، زود می‌آم خونه... نری بیرون .

_من بیرون نمی‌رم. این، اونه که می‌ره بیرون...خب؟

پرخاشگر و عصبانی هستم .

صدای خش‌خش و حرکت می‌آید. نباید او را بترسانم .

_نیا... من خوبم... دارم می‌رم نقاشی کنم... فقط بگو اونا کی اومدن؟

_دیروز عصر... دارم می‌آم عزیزم .

با دستی لرزان موبایل را رو کانتر می‌گذارم. این اتفاق عجیب نیست، اما این‌که آخرین لحظه‌ای که به‌یاد می‌آورم، من هیچ استرسی نداشتم. هیچ موقعیت سختی در پیش رویم نبود، فقط می‌خواستم نقاشی‌ام را تمام کنم .

به اتاق نقاشی برمی‌گردم. به‌دنبال آن نگاه درون کاغذ، اما... آن تصویر فقط آن چشم‌ها را کم دارد، نیست !

چیزی فرق دارد. دخترک نشسته در گوشه‌ی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار است و من رخش را نمی‌بینم.

چیزی فرق دارد، دخترک نشسته در گوشه‌ی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار است و من رخش را نمی‌بینم. ترسیده و سردرگم شده‌ام. گوشی را برمی‌دارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی دکتر انوری را می‌آورم. از شدت استرس تهوع گرفته‌ام. بارها روی آن می‌زنم، اما نمی‌گیرم. عق می‌زنم و حتی نمی‌دانم کِی غذا خورده‌ام. با سومین پیچش معده، زمین را به‌گند می‌کشم. حس ناامنی از وجود خودم... پس، غذا خورده‌ام. ای‌کاش می‌توانستم خودم را هم بالا بیاورم .

من فقط یک آدم درمانده و ضعیفم که نمی‌توانم از خودم حمایت کنم، مگر این‌که چندپاره کنم روح و روانم را .

سرم نبض می‌زند. دخترک آشنایی، درونم نجوا می‌کند که بگذارم او همه‌چیز را درست کند. نمی‌خواهم.... این‌گونه در زمان، در نوسان بودن را نمی‌خواهم. همهمه‌ای در سرم است. کسی با کسی دیگر جدال می‌کند و کسی، دیگری را توبیخ... و من می‌دانم که دیوانه شده‌ام ...

میان همهمه گم می‌شوم، دخترکی جیغ می‌زند و گریه می‌کند. می‌خواهم آن صداها را نشنوم... جیغ می‌زنم... می‌شکنم هرآن‌چه در دسترس است.
دست‌هایی که گرمایشان را می‌شناسم، در برم می‌گیرند و من با رضایت و عشق، خود را میان آن‌ها رها می‌کنم و این صدای اوست که تمام صداهای دیگر را آرام می‌کند .

_آروم باش. من اومدم... عروسکم... عزیزم ...

صدایش آرام‌بخش من است. سکوت می‌شود. چشمانم سنگین می‌شود. کاش "همین" باشم وقت بیدار شدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

با بوی عطری آشنا، چشم باز می‌کنم. سبک و آرامم. حرکت کسی را روی تخت حس می‌کنم... سر برمی‌گردانم و از دیدنش کنار خودم، بهت‌زده می‌شوم .

_تو که هنوز نیم مثقالی، دختر ...

باورم نمی‌شود این مرد که حال کمی چاق‌تر شده و موهایش درآمده است، عادل باشد. نسخه‌ی پیر شده‌ی عماد من. از حالت درازکش درمی‌آید و لبخندش همان است که به‌ندرت روی چهره‌ی عماد می‌نشیند .

بازوهایش را باز می‌کند و من زبانم از این خوشحالی بند می‌آید و میان آغوشش می‌خزم .

_کی اومدی؟ نامرد، گفتم نمی‌آی !

او عماد نیست، ولی بوی او را می‌دهد. چه لحظه‌هایی که در آغوشش گم شده‌ام، با درد دوری از پسرش... با او بودن، تنها زمان‌هایی است در این چندسال که میان زمان گم نشده‌ام .

_نامرد اون شوهر عصاقورت‌داده‌ته... پا شو، الان می‌آد نصفم می‌کنه... گفته بغل و بوس و ناز کردن ممنوع... مردک حسود .

_حالا خوبه بهتون گفتم فاصله رو با زن من حفظ کنید... سویل !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش از ناراحتی می‌لرزد و نگاهش اخطار می‌دهد. با سر به من که از روی شانه‌ی عادل نگاهش می‌کنم می‌گوید کنار بروم. در عوض عادل می‌خندد، وقتی دستان عماد بین من و او فاصله می‌اندازد .

_نخندین... درسته آدم مذهبی و سخت‌گیری نیستم، ولی خب، خوشم نمی‌آد تا این‌حد نزدیک... سویل !

آرام سرجایم برمی‌گردم و عادل دستی به موهای تازه‌درآمده‌اش می‌کشد و رودرروی او می‌ایستد .

_پسرجون، مذهبی هم باشی، می‌دونستی پدرشوهر و عروس به‌هم محرمن... دخترمه ...

اخم‌هایش درهم می‌رود، اما عادل کنار نمی‌کشد و لبخندش عمیق‌تر می‌شود. دست عماد به‌سویم دراز شده و معنایش پیوستن به اوست .

_من کاری به این نسبتا ندارم... نمی‌خوام جز من، حتی پدرشم این‌قدر نزدیکش بشه... حالا خوب یا بد !

_دایی‌ام اومده، عادل جون؟

هنوز حرفم تمام نشده، او را تکیه‌داده به چهارچوب می‌بینم و قبل‌از آن‌که عماد من را بگیرد، به‌سمت دایی پرواز می‌کنم. غرهای عماد و خنده‌ی بلند عادل، اتاق را از سکوت درآورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این عماد معلوم نیست مال چه دورانیه... چطوری، فرشته‌ی خوشگل ...

گونه‌اش را می‌بوسم، چند بار و این‌بار، صدای بلند اوست که با لحنی عصبانی، تشر می‌زند .

_دِ بس کن! من می‌گم نچسب، هی می‌بوسه... بیا کنار، سنگین‌ورنگین احوالپرسی کن .

دستم را می‌کشد و من ذوق زده، به مهمان‌هایمان نگاه می‌کنم. از آن پریشانی قبل خبری نیست، حس تازگی می‌کنم. عادل و دایی... لحظه‌ای از بیرون اتاق صدا می‌آید. نگاه خندان دایی و ابرو بالا انداختن عادل، یعنی خبری است ...

_کی دیگه اومده؟!

می‌خواهم بروم که عماد محکم دست دور شانه‌ام می‌پیچد. دایی و عادل می‌خندند .

_عماد، فرار نمی‌کنه ...

_لطفاً تو مدیریت زنم دخالت نکنین .

لحنش جدی است. به روبه‌رو خیره شده و انگشتانش محکم من را گرفته است. خط نگاهش را دنبال می‌کنم و این اوست، دوست من... همدم سوت‌وکور من و... "ما ..."

_سالی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می‌زند و برایم بغل باز می‌کند از خوشحالی می‌خواهم گریه کنم .

_این یکی محاله... از دور ابراز احساسات کن .

کلماتش محکم و دستوری است. با اشاره می‌گویم چقدر خوشحالم که این‌جاست، اما تمام وجودم می‌خواهد لمسش کنم تا ببینم که واقعی است .

اما عماد مثل ستون ایستاده و من را هم محکم به خود وصل کرده است .

_عماد، تو رو خدا... اون سالیه ...

زیرِلب می‌غرد. نهایت این التماس می‌شود دست دادن ما باهم و لبخند مرموزانه‌ی اطرافیان .

ساعت‌ها می‌گذرد و من هم‌چنان پرانرژی و پرتحرک، زیر نگاه‌های جدی و اخم‌های گاه‌وبیگاه عماد... با زبان اشاره‌ی دست‌وپاشکسته‌ی من، میان کادوهایی که هرسه نفر برایم آورده‌اند، می‌چرخم. عادل که می‌داند من عاشق شکلات هستم، برایم از مسافرتی که به سوئیس، مهد بهترین شکلات‌ها داشته، انواع مختلف آن را آورده است که از میان توپ‌وتشرهای عماد، یکی‌دو بسته را توانستم مال خود کنم و او بقیه را برداشت. سالی اشاره کرد چه سخت‌گیر است، اما می‌داند که دلم برای همین کارهای عماد می‌رود .

_نمی‌خواید استراحت کنین آقایون؟ سویل، چرا عین مانکنا، هی لباس می‌پوشی... بسه دیگه... یه‌جا بشین... ببین عادل چیکار می‌کنی... اون همه شکلات، معقوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب، اگر برای تو بود پسرم... نه، ولی برای دخترم، چرا... مادر خدابیامرزتم عاشق شکلات بود ...

عادل خیلی عادی، از سویلی که نامش را عماد روی من گذاشت می‌گوید و این منم که اشک‌های او را بعداز این‌همه سال برای مادر عماد دیده‌ام، اما عماد چهره‌اش گرفته و عبوس‌تر می‌شود .

_سویل من با سویل تو یکی نیست... بهش از این چیزا نخورون... نمی‌بینی پوست و استخونه؟ همین مونده که فعالیتشم بشه ده برابر .

دایی سر از روی کتابی که می‌خواند، بلند می‌کند .

_عماد، می‌خوای غر بزنی، بگو بریم هتل... می‌دونم بهش حساسی، ولی خودت رو کنترل کن، پسر جان... اصلاً چرا تو بیمارستان نیستی... یا مطب؟

دست‌به‌سینه و مقتدرانه وسط ایستاده و هرازگاهی با چشم، به من که با سالی مشغول حرف زدن هستیم، اشاره می‌کند و من سعی می‌کنم ندیده بگیرم .

_دایی‌جان، شما از خیلی چیزا بی‌خبرین... بعدم، وقتی خودم خونه‌م، این‌جوره. می‌رفتم بیرون ...

_اگه به ما اعتماد نداری، چرا سه سال گذاشتیش پیش‌مون؟ می‌دونی چه شبا و روزایی، سویل تو بغل بابات از دوری تو اشک ریخت؟ یا سالی... می‌دونی چند ساعت از شبانه‌روز کنار زنت بود، وقتی غمگین بود؟ می‌دونی نصف بیش‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

آموزش‌ها رو اون به زنت داد؟ پس بیش‌تر از این ادامه بدی، به همه‌ی ما برمی‌خوره.

سکوت بین‌مان را عادل می‌شکند که مشغول ور رفتن با پیپش است. به او چشم غره می‌روم، اما فقط لبخند می‌زند .

_سبحان، به پسرم سخت نگیر... تو دار دنیا یه زن داره که عادل فداش بشه، تکه... بچه‌م حق داره خب .

لحن شوخ و طنزش فقط باعث می‌شود فک عماد سخت‌تر شود و من می‌دانم این نشانه‌ی خوبی نیست .

_دایی جون، بحث اعتماد نیست... قبل از اومدنتون من حالم بد بود، عماد از بیمارستان مرخصی گرفت، اومد .

نگاهم به سمت محلی که بالا آورده بودم کشیده می‌شود. تمیز شده و من از او خجالت می‌کشم. می‌دانم این حال خرابش هم به‌خاطر من است. عماد عادت به تغییرات ندارد، همین‌طور صمیمیت من با کسی. او مالکانه همه‌چیز را برای خودش می‌خواهد. به بهانه‌ی جمع کردن لباس‌های روی زمین، مشغول مرتب کردن می‌شوم، شاید او هم کمی آرام بگیرد .

متوجه می‌شوم که به سالی حمام را نشان می‌دهد، این خانه اتاق زیادی ندارد، حداقل برای این تعداد، اما مطمئنم عماد فکری خواهد کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون لباسو دربیار، یکی از لباسای خودتو بپوش .

یک بلوز چهارخانه‌ی دخترانه‌ی آبی‌رنگ و یک شلوارک تنگ قرمز که سلیقه‌ی "اِما" است که به‌جای دایی خرید کرده است .

_دوسش نداری؟ قرمز به پوستم ...

لباس‌هایی را که به رخت‌آویز وصل کرده‌ام می‌گیرد. هیچ ملایمتی در رفتارش نیست. آن‌ها را روی تخت پرت می‌کند. عصبانی و آشفته است، اما نمی‌دانم چرا نمی‌ترسم، بیش‌تر شبیه پسربچه‌های حسود شده است .

_من نگفتم باهام سر اومدن یا نیومدن رنگ قرمز بحث کن... اون همه برات لباس خریدم؛ بعد تو اینا رو همچین می‌پوشی، انگار که لباس دیگه‌ای نداری... کی به تو می‌گه اون‌همه شکلات بخوری، وقتی می‌گم اجازه نداری... هرچی اشاره می‌کنم، انگارنه‌انگار... خوشحالی؟ اوکی... ولی معنی نداره این‌قدر بچسبی به عادل و سالی ...

با دهان باز، کلمات مسلسل‌وارش را گوش می‌کنم. عصبانی، دلخور، حسود و فقط یک جمله به گوشم می‌رسد: "تو باید فقط به من توجه کنی !"

در بسته است و قطعاً عماد قفلش کرده... همان‌جا میان غرزدن‌های مسلسل‌وارش، شلوارک را درمی‌آورم و بعد بلوز را. فقط با لباس‌های زیر می‌ایستم. سکوت می‌کند و نگاهش میخکوبِ تن من است .

_خب بگو عوض کن، چرا خودتو ناراحت می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ کشوی لباس‌هایم می‌روم تا یکی از لباس‌هایی که برایم خریده و دوست دارد را بردارم. یک ست بلوز و شلوار عروسکی صورتی‌رنگ .

_نه، اون... زیادی سکسیه .

روی تخت می‌نشیند و زانو، نشیمن آرنج‌هایش. برق خاص چشمانش برایم آشناست. یک بلوز معمولی ابریشمی با طرح عروسک‌های باربی و شلوار آن .

_آخه این کجاش تحریک‌کننده‌ست، عماد؟ فقط مونده موهامو دوگوشی ببندم و عروسک دست بگیرم و شستم رو بمکم ...

از همین فاصله هم می‌توانم سیب آدمش را ببینم که به‌سختی تکان می‌خورد و رنگ پوست گردنش که سرخ‌تر می‌شود. او تحریک شده است .

_یه چیز دیگه بردار، لطفاً ...

نگاهش را از تنم به چشمانم می‌کشد .

_مثلاً چی؟ تو بیا بده بهم .

با تأنی بلند می‌شود. از عصبانیت لحظه‌ای پیش خبری نیست. لباس‌ها را از دستم می‌گیرد و به کشو برمی‌گرداند. از تمرکزی که برای گشتن به خرج می‌دهد می‌فهمم دارد وقت تلف می‌کند تا به خود مسلط شود .

_تو اون‌و دوست داری، مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن چیزهایی که برمی‌دارد، من سعی می‌کنم نخندم. هردو شلوار خانگی است که به‌سویم می‌گیرد.

_منظورت چیه سویل؟

شلوارک‌ها را می‌گیرم و نزدیکش می‌شوم. عماد از غافلگیر شدن بیزار است. حتی معاشقه .

_خب همون مدل دیگه... اون لباسه... با موهای دوگوشی و بقیه‌ش ...

اخم ساختگی‌اش را دوست دارم و این سویلی را که بروز می‌دهم .

_لباست رو بپوش، سرما نخوری... درضمن، برای من تو در هر حالتی جذابی... اون فقط یه لباس معمولیه که توی تن تو خاص می‌شه... بپوش .

شلوارک‌ها را جلویش می‌گیرم. گردن کج می‌کنم، دلبری کردن برای او را دوست دارم .

_خب هر دو رو که نمی‌شه پوشید... بعدم... می‌خوای بگی لیتل‌طور دوست نداری؟

اخم می‌کند. یکی از شلوارک‌ها را از دستم می‌گیرد، و چند سرفه برای صافی صدایش می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم که درباره‌ش نگو... من دوست ندارم تو نقش بچه‌ی من‌و داشته باشی... ولی لذت می‌برم از این‌همه کوچیک بودن و آسیب‌پذیر بودنت که به من وابسته بشی... از این نقش خوشم می‌آد و خودتم می‌دونی... تو مال منی... همه‌چیزت، حتی لبخندت و اشکت... دوست ندارم اونا رو به بقیه‌ام بدی... اصلاً هم بحث تعصب نیست... من خودخواهم و انحصارطلب... پس سعی کن کوتاه بیای... لطفاً .

_باشه قربان‌جان... ولی من با لوس بودن و بچه بودن و این‌که من‌و تروخشک کنی و هی نازمو بکشی و برام برنامه بریزی، مشکلی ندارم... گفته باشم... این‌قدرم بداخلاقی نکن که تهش من قربونت می‌رم، عماد جونم .

دست دور کمرش می‌پیچم و او هم مانند من شوکه است. من کم‌تر این‌قدر بی‌پروا می‌شوم، شاید چون خوشحالم. دیدن کسانی که عاشقانه دوستت دارند، آن‌هم همگی یک‌جا، محشر است .

_من حسودم، فرشته... اون‌وقت که نبودم، خب جلوی چشمم نبودی... ولی الان جلوی من با اون پسره... نگو علاقه‌ای به زنا نداره که برام فرقی نداره...

داشتم می‌گفتم... با اون پسره بگوبخند نکن... عادلم درسته بابای منه، ولی خب، مَرده... همه‌ش تو رو با مامانم مقایسه می‌کنه... هیچ درکی ازش ندارم... اگه خیالت راحت می‌شه، بگم که به دایی از همه کم‌تر حساسم... ولی خب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تیشرت سبزرنگ ساده و یک شلوار راحتی نخی، انتخابی است که خودش به تنم می‌کند .

_باشه، اونم نمی‌بوسم و هی بغل نمی‌کنم... ولی فقط امروز بود... آخه خیلی خوشحالم ...

بازهم نگاه جدی و مقتدرانه‌اش را حواله‌ام می‌کند .

_همچین می‌گی خوشحال، انگار که با هم بودیم، عزادار بودی... بیا بریم... خیلی طول کشید ...

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و من معترضانه خطابش می‌کنم :

_چیه هی پیشونی می‌بوسی... من لبم دارما ...

لبخند مرموزی می‌زند. مردک آزاردهنده‌ی لجباز .

_خب، کار خوب کن، اونا رو جایزه بگیر، خوشگلم .

به‌سمت در می‌رود. باید به کار خوب بیش‌تر فکر کنم تا این بازی را ببرم. بازی کردن و خوشحال بودن، این‌ها عماد را حتماً به‌وجد می‌آورد .

_پس هرکار خوب، یه جایزه... قول؟

دستگیره را پایین داده و من جلوتر می‌روم تا صورتش را ببینم. لبخند فاتحانه‌ای که نمی‌دانم دلیلش چیست، می‌زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم تو اون کله‌ی قرمزت چی می‌گذره، ولی قول... یه وقت بذار تا درباره‌ی امروز حرف بزنیم، عروسک .

نگاهش برق محبت می‌گیرد و من به‌یاد دلیل حال خرابم می‌افتم. دست روی در می‌گذارم .

_می‌خواستم به انوری زنگ بزنم، ولی نتونستم، عماد.

سورپرایزشده نگاه می‌کند.

_این خیلی خوبه... بیا بریم شام بدیم به این ملت گرسنه و خسته، ببینیم می‌خوابن، مام یکم خلوت کنیم ...

موهایم را پشت گوش مرتب می‌کند ولی مگر موهای فر من یک‌جا می‌مانند، باز روی صورتم می‌آیند .

_اینا رو یه‌وقت دست نزنیا... اون‌روز گفتی خسته شدی... شبیه یال شیرن این خوشگلا .

دست زیر چانه‌ام می‌برد و ناغافل، لب‌هایم را به دهان می‌گیرد. همه‌چیز از یادم می‌رود و درونم جشنی به‌پاست. چه راحت می‌شود با عاشقانه‌ها، تاریکی درون را از یاد برد. عماد! دلبر و دلدار من، بدان آن‌چه مرا هر لحظه سر پا نگاه می‌دارد، فقط همین مالکیت بی‌چون‌وچرای تو بر ذره‌ذره‌ی وجود من است .

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد جونم، می‌شه اینا رو ببافی؟ خسته شدم، همه‌ش پف کرده ...

سکوت خانه می‌گوید مهمان‌هایمان خوابیده‌اند. سالی به کاناپه و پتو قناعت کرد، عادل و دایی هم به اتاق مهمان راضی بودند، عماد فردا آپارتمان قبلی را مرتب می‌کند تا آن‌ها در مدت اقامت راحت‌تر باشند .

_عماد؟

روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده است، غرق در کار. سر از لپ‌تاپ برمی‌دارد و نگاه دقیقی می‌کند، گویا اصلاً متوجه حضور من نشده است .

_بیا ببینم... چند بار بگم بهت وقتی دارم می‌نویسم و سرچ می‌کنم، انتظار نداشته باش هم‌زمان گوش بدم ...

لحنش معمولی است، عینکش را روی سرش می‌گذارد. روی صندلی میز توالت می‌نشینم. زودرنجی هم درمان دارد؟

_بیا ببافم دیگه... چرا دلخور می‌شی؟

_نمی‌خوام... به کار مهمت برس. خودم یه کاریش می‌کنم .

سعی می‌کنم تا تقسیم‌بندی کنم و ببافم، اما این کار واقعاً برایم کلافه‌کننده است. زیرچشمی نگاهش می‌کنم، بازهم مشغول کارش می‌شود. کلافه از این بی‌توجهی و خونسردی او بلند می‌شوم. حتماً سالی بیدار است. او احتمالاً با پارتنرش مشغول چت کردن است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا اون‌وقت؟

هنوز سرش پایین است، فقط یک نیم‌نگاه می‌کند .

_مزاحم کارای مهم و علمی‌تون نمی‌شم، جناب دکتر... برم یکم با دوستم حرف بزنم، شاید اون بیش‌تر اهمیت بده که من با این موها کلافه شدم .

اولین قدم را که برمی‌دارم، با تحکم و دستوروار صدایم می‌کند .

_تنها جایی که می‌تونی الان بری، تو تخت و کنار منه، خانم جوان... مگر این‌که دلت بخواد بیام از کنار دوستت، یه‌جور دیگه بردارم بیارمت .

لجوج و گستاخ می‌شوم .

_تو رئیس من نیستی که دستور بدی... از وقتی اونا اومدن، هی با من بدرفتاری می‌کنی، همه‌ش دستور می‌دی. حالا یا با چشمات، یا ...

لپ‌تاپ را می‌بندد، با فکی محکم و نگاهی جدی خیره می‌شود. با انگشت اشاره به کنارش روی تخت اشاره می‌کند. ریاست و دستور دادن و ارباب بودن از تک‌تک اجزاء عماد عیان است .

_گفتم بیا این‌جا... بحث نداریم... بدترش نکن سویل... من خسته‌م. فردا کلی کار دارم، جراحی دارم. الانم وقت مناسبی برای بحث نیست... بیا موهات رو ببافم، بخوابیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این دستوردادن‌ها و ژست‌های ارباب‌گونه، خاطره‌های خوشی ندارم. شاید گاهی این تحکم را بپرستم، اما قطعاً وقتی برای بلندی و فر بودن موهایم و بی‌توجهی او این‌قدر به‌هم ریخته‌ام، نه .

_فردا می‌رم کوتاهشون می‌کنم ...

نیم‌خیز می‌شود، نگاهش می‌گوید شوخی ندارد، کمی می‌ترسم .

_امروز پدر منو درآوردی، بس نیست؟ نصف‌شبی، جای این‌که خواب باشی، وایسادی با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟ بیا بگیر بخواب، سویل. عوض این رفتار بچگانه بگو امروز چی شده بود .

به جایش برمی‌گردد و ناگهان آرام می‌شود. از من هم سریع‌تر تغییر می‌کند.

_چیز مهمی نبود... تو رئیس‌بازی درمی‌آری، منم بچه بازی... اصلاً مگه من نمی‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم؟

دراز می‌کشد و چراغ‌خواب سمت خودش را خاموش می‌کند. پس چرا کمی مهربان‌تر نمی‌شود؟ کمی کوتاه بیا و با من مثل همان بیش‌تر وقت‌ها باش .

_بهت اخطار می‌دم سویل، یا بیا کنار من... یا شرایط بدتر می‌شه ...

آهنگ صدایش می‌گوید که هیچ گذشت و محبتی درکار نیست، از این که کوتاه نمی‌آید، غمگین و سرخورده می‌شوم. به عماد مقتدر اما آرام، بیش‌تر عادت دارم، ولی این عماد، زورگو و مستبد است .

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌صدا در دورترین قسمت تخت می‌خوابم، دل‌گیر و بغض‌دار .

به‌سمتم سر می‌خورد و من ساکت و بی‌حرکت چشم می‌بندم. سرانگشتانش گره‌های ناشیانه‌ای را که بافته‌ام، در سکوت باز می‌کند و بی‌صداتر از من مشغول بافتن می‌شود. تمام که می‌شود، صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم. کلافه و خسته ...

_تو که می‌بینی چقدر فشار روی منه، سویل... یکم راه بیای، هیچی غلط نمی‌شه... من دوست دارم بچه بودنو، مهر خواستنو... ولی هیچ کسی بچه‌ی لوس و لج‌باز و تخس رو دوست نداره... معقول باش... امروز چندبار گفتم بیا حرف بزنیم؟ می‌دونی برای من واقعاً جز تو و هرچی به تو مربوطه و حالت، هیچ آدمی اون‌قدر مهم نیست. امروز رو به‌خاطر دیدن دایی و بقیه چیزی نگفتم. گفتم خوشحالی... ولی بعدش انتظار دارم خودت یه وقت بذاری و برام بگی... متوجه هستی؟

جوابش را نمی‌دهم، شاید چون انتظار محبت بیش‌تر را دارم، این عماد را جدید می‌بینم، جدی و بدون گذشت و مستبد .

_سکوت جواب من نیست، خانم لجباز من .

با دستی که دورم می‌پیچد، به‌سوی او کشیده می‌شوم. گرمای تنش روی کمرم خوشایند و دلچسب است، اما سرمای رفتارش...

رمان بازار
romanbazar.ir

_لجبازی و قهر جواب نیست، فرشته... یه راه بهتر پیدا کن... من حرفمو چندبار نمی‌زنم، ولی برای تو همه‌چیز فرق می‌کنه... من واقعاً تحت فشارم .

_من این عماد دیکتاتور رو نمی‌خوام... منم این‌جوری تحت فشارم... همه‌ش فکر می‌کنم دارم کار اشتباه می‌کنم .

به‌سختی از میان بغضی که گلویم را می‌فشارد حرف می‌زنم .

کنار گوشم نجوا می‌کند .

_بیا گاهی نقش بازی کنیم... بی‌خطر... بذار بهت بعضی وقتا زور بگم. باور کن برات ضرر نداره... تو می‌دونی چقدر بیش‌تر از هر آدمی که کسی رو می‌خواد، من می‌خوامت. فکر کن اون‌وقتا داری به من کمک می‌کنی... من دو روزه حالم بده، سویل... استرسم بالاست... همه‌ش می‌خوام به بقیه صدمه بزنم... ازم دلگیر نشو ...

به‌سمتش می‌چرخم. این اولین‌بار است که تا این‌حد به من اعتماد کرده و حرف می‌زند .

_حرصمو دربیار. می‌تونی روی نقاشیام خراب‌کاری کنی... نذار خوراکیایی که دوست دارم رو بخورم... یکم گریه من‌و نمی‌کشه، وقتی بدونم می‌آی نازمو می‌کشی... ولی قول بده بعد اذیت‌کردنم، خوب از دلم دربیاری... اگه بهتر می‌شی، من با رابطه‌ی خودمون که گاهی یکم خشن‌تر باشه هم مشکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم... دیگه همینا تو ذهنمه... ولی خب بازم می‌تونی ابتکار به‌خرج بدی. فقط زیاد حرص نخورم.

می‌خندد و محکم من را می‌فشارد. می‌دانم گاهی چه فشار روانی را تحمل می‌کند، اما این‌که خودش بگوید و بخواهد؛ یعنی من را هم شریک لحظات خود کرده و این برای من یک‌دنیا ارزش دارد .

_عاشقتم، عروسک... ولی یادت نره تو مازو نداری و لذتی نمی‌بری... در حد همون درک کردن خوبه برام .

خودآزاری ندارم و از آزار دیدن بیزارم، اما او نمی‌داند امید به داشتن او و کامل کردنش، از لذت‌های وصف‌نشدنی است .

_نه، مازوخیست نیستم؛ ولی از این‌که با همیم، لذت می‌برم... فقط زیاد اذیتم نکن... بعدشم خیلی لوسم کن. واقعاً خیلی‌ها .

صدایم را کمی لوس می‌کنم. او از این ضعیف بودن لذت می‌برد؛ این را همیشه می‌دانسته‌ام. من‌هم از قدرت و سلطه‌ی عاشقانه‌اش لذت می‌برم .

_خب، رابطه‌ی خشن‌تر دوست داری؟

رویم می‌چرخد و من شوکه از این تغییر موقعیت، حرفش را هضم نمی‌کنم .

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر از برق شیطنت و تفریح است. از عماد جدی خبری نیست. می‌نشیند و پاهایم را با ران‌هایش قفل می‌کند .

_خودت گفتی با یکم خشن‌تر مشکلی نداری .

ابروهایم بالا می‌پرند. نگاهی به در اتاق می‌کنم. انگار که ممکن است کسی وارد اتاق شود !

_نترس، کسی تو اتاق یه زن و شوهر نمی‌آد... کیفش البته به همین استرسشه .

_جدی می‌گی؟ یعنی ...

سر تکان می‌دهد، به‌معنی بله. با او بودن عالی است .

_خب، یکم هیجانش بدم؟ مثلاً می‌گم نه، زشته و از اینا ...

صدای خنده‌اش را روی گردنم، با بوسیدنم خفه می‌کند .

_تو بی‌نظیری، عروسک... محشری ...

سعی می‌کنم مثلاً مخالفت کنم. دست‌وپا می‌زنم و مدام یادآوری می‌کنم این یک نقش‌بازی‌کردن است و او هم در کل زمانِ این رابطه و بازی، هرازگاهی یادم می‌آورد که باید هر لحظه بیش‌تر عاشقش شوم و در پایان این منم که نهایت لذت زن بودن نصیبم می‌شود و با آخرین نایی که برایم مانده، می‌گویم

رمان بازار
romanbazar.ir

که چقدر عاشق او و این نقش‌هایش شده‌ام و نوعی جدید از خشونتی عاشقانه را برایم معنا کرده است.

.....

_نرو، بیدار می‌شه... بابا !

این صدای آرام عماد است که بیدارم می‌کند، ولی با سکوت بعداز "بابا" گفتنش است که هشیار می‌شوم. چشم باز می‌کنم. عادل و عماد به‌هم خیره شده‌اند و این عماد است که زیر نگاه عادل کلافه می‌شود. لباس بیرون به تن دارد .

_ببینین، بیدارش کردین... بخواب سویل، من دارم می‌رم .

بازوی عادل را می‌گیرد، اما مقاومت او جالب است. پدر و پسر مانند تابلوی پیری و جوانیِ یک شخص هستند .

_ول کن پسر جون. می‌خوام عروسمو ببرم، کمی این اطراف ورزش کنیم ...

_بیا بریم، عادل‌بکتاش. زن منه، با خودم باید ورزش کنه. کجا می‌خوای ببریش؟

اخم‌هایش بیش‌تر جا ندارد درهم شود. یادم می‌افتد دیشب لباس نداشتم. با هول نگاه می‌کنم، همان لباس عروسکی دیروز به تنم است .

_عماد جونم، صبحانه خوردی؟ بیام بهت صبحانه بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن آن لباس‌ها سر ذوق آمده‌ام. از تخت که پایین می‌آیم؛ نگاه پدر و پسر خیره می‌شود. یکی با لبخند و دیگری با اخم و چشم‌وابرو آمدن.

_آخ، چه عروسکی شدی موحنایی بابا ...

_برو یه‌چیز مناسب بپوش، سویل .

دیشب و حرف‌هایش یادم می‌آید .

_چشم عزیزم... عادل جون، برو بیرون، من لباس خونه‌مو بپوشم .

قهقهه‌ی سرخوشانه‌ی عادل و غرش خفیف عماد که او را به بیرون هدایت می‌کند ..

_بیا بیرون پسر ...

_تو برو بیرون. من شوهرشم .

هیچ‌چیز نمی‌تواند خوشایندتر از آغاز یک روز، این‌چنین باشد. عمادی که نسبت به پدرش نرم شده است .

صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود و او در را می‌بندد و هم‌زمان که تماس را جواب می‌دهد، داخل کشوهای من، لباس‌هایی را انتخاب می‌کند و مرتب، روی دراور می‌گذارد. از بیمارستان است، برای یادآوری ساعت عمل .

_حالت خوبه، قشنگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر از نور است و سر زندگی. این دو روز، این برق را نداشت .

_آره... می‌گم ...

خجالت می‌کشم از حال و حس خوبم بگویم، اما من تا جای ممکن از او چیزی را مخفی نکرده‌ام .

_خب، جاییت اذیته؟ صبح تنت رو چک کردم. جز چندتا کبودی چیزی نبود... لباستو دربیار. شاید ...

نگرانی‌اش برایم مثل آرام‌بخش است. آرام لباس‌هایم را درمی‌آورد. زیرِلب چیزهایی می‌گوید، ولی نمی‌شنوم .

_من خوبم که... خواستم بگم خیلی خوب بودی و این حرفا؛ روم نشد... از این لباس‌عروسکیا و این یه‌سره‌ها، سرهمی بزرگا هستن... بخر برام ...

هنوز یادداشت‌ها و اطلاعاتی که آن "من" دیگرِ شر و پر از هیجان، برایم جمع کرده بود را دارم. عکس لباس‌ها و تمام اطلاعاتی که می‌بایست داشته باشم. مازیار از نظر من فقط یک روانی بود.... آن‌چه دیشب با عماد تجربه کردم، هیچ شباهتی به بی‌رحمی‌های آن موجود ندارد ...

_بیا، لباساتو بپوشونم، زودتر برم. شاید دیر بیام، مطبم هست... اگه دوست داشتی، با بقیه برو بیرون. اگه نه، شماره‌ی عبدی رو که داری؛ آژانس منطقه، بهش گفتم که چیکار کنه. می‌آی یک‌راست مطب. رسیدی، زنگ می‌زنی، می‌آم پایین سراغت... با این پسره تنها نمی‌مونی خونه... این‌قدرم عادل جون،

رمان بازار
romanbazar.ir

عادل جون نکن... عادل خالی کافیه... غذاتم درست می‌خوری... شب که اومدم، باهم حرف می‌زنیم ...

راستی، دیشب به انوری زنگ زدم. فردا می‌ریم پیشش. ولی گفت اگه فکر می‌کنی نیازه، بهش زنگ می‌زنی .

یقه‌ام را مرتب می‌کند، مثل یک بچه... بچگی‌ام میان دستان یک دیو، مثل افسانه‌ها از بین رفته است. من دوست دارم این توجه را .

_درضمن... نبینم برای کسی دیگه و جلوی کسی دیگه، لوس حرف بزنی... بیرون از خلوت دوتایی، شما یه خانم بیست‌ودوساله‌ی متأهلی... خب؟

_چشم .

گونه‌ام را می‌بوسد و نگاهی به ساعت می‌کند .

_من باید برم... نمی‌خوام تنها تو خونه بمونی .

انگشت اشاره‌اش را بابت تأکید تکان می‌دهد و من حالم هیچ‌وقت، این‌قدر خوب نبوده است .

.....

_خب سویل، طبق این یادداشت رو میز، تو دیشب، بیش‌تر از سهمت شکلات خوردی... می‌تونی فقط یه تیکه شکلات تلخ بخوری... لعنت به این پسر. آخه این چه وضعیتیه... سبحان؟! این چیه تربیت کردی؟ برای ما یادداشت گذاشته. انگار یه نوزاد رو سپرده به ما .

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی سر از خواندن روزنامه برمی‌دارد و فنجان چای انگلیسی‌اش را می‌نوشد و عادل همچنان به برگه‌ای که در دست دارد، خیره است. نان تست‌شده را با خامه و عسل، جلوی دست سالی می‌گذارم. اگر عماد لقمه‌ای را که برایش گرفته بودم، می‌دید؛ حتماً ظرف خامه را در سینک خالی می‌کرد.

_دیگه چی نوشته؟

خونسردی دایی، بیش‌تر عادل را عصبی می‌کند .

_مقصر خود این دختره... تو چرا بهش می‌گی چشم؟ ببین حتی نوشته اگه خواستی بری بیرون، کدوم لباس کجاست که بپوشی... کِی فرصت کرده؟ تو عمرم ...

نگاه دایی از بالای عینک ساکتش می‌کند، عادل نزدیک شصت‌وهشت سال دارد و اگر مریضی‌اش نبود، بیش‌تر به پنجاه‌ساله‌ها می‌مانست .

_عماد این‌جوریه... پسرتو همین‌جور قبول کن... وقتی سویل سختش نیست، ما حق دخالت نداریم، پیرمرد... تو ناراضی هستی، سویل؟

نمی‌دانم چندمین نان تستی است که می‌بلعم. عشق من به خامه و عسل، مانع از شرکت در گفتمانشان می‌شود .

_خب ننوشته تکه‌ی چقدری که؟ سخت نگیر، عادل جون... بهتر، من هی نمی‌خوام فکر کنم که چی بپوشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی دایی، سکوت را می‌شکند و عادل برگه را روی میز می‌کوبد .

_این دیکتاتوریه... این‌جوری همه‌ی استقلالت می‌ره، دختر ...

_من مستقلم... فقط دایره‌ی موضوعات فرق داره... مگه نه، دایی؟ من عاشق پسرتم، عادل جون... بگه بمیر، می‌میرم. این که فقط یه برنامه‌ی معمولیه .

بی‌تردید این‌ها را می‌گویم. نگاه خیره‌ی آن‌ها به من، به‌جز سالی که نمی‌داند چه می‌گویم و مشغول خورد و خوراک است، یعنی ختم این بحث .

_این زنِ زندگیه، سبحان. پسر من از من و خواهرت و خانواده‌ی من شانس نداشت؛ ولی از زن حداقل شانس آورد .

آرام می‌خندد و من خیره‌ی این خنده‌های اویم و خودش می‌داند که عماد را تصور می‌کنم. عادل خوش‌خلق‌تر و خنده‌روتر است، اما عماد مهربان‌تر و متعهدتر .

_تو اون برگه ننوشته بستنی نمی‌تونم بخورم؟

دایی روزنامه را تا می‌زند و کاغذ را به‌سمتم سر می‌دهد .

_ببین خودت. حالا بگه نخوری، تو نمی‌خوری؟

لبم به خنده کش می‌آید .

_خب، اگر بگه مثلاً بستنی شکلاتی نخوره یا وانیلی، منظورش اینه که می‌تونم مثلاً انبه یا یه چیز دیگه بخورم... اگه بگه هیچ بستنی‌ای، یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت‌تره... اما خب، نخوردن بستنی، به‌اندازه‌ی نخوردن کیک شکلاتی، سخت نیست .

سالی نگاهش بین ما می‌چرخد و دایی کار را راحت می‌کند و خلاصه‌ای از حرف‌هایمان را برایش پشت کاغذ عماد می‌نویسد .

_این زبون‌بسته رو گیج نکن، سبحان... سویل، می‌آی بریم بازار؟

ذهن من نهایتاً به معجون‌فروشی چند خیابان آن‌ورتر می‌رود. بازار یعنی یک جای شلوغ، یعنی خرید کردن، آن‌هم بدون عماد .

_نه... می‌خوام برم مطب... شما با سالی و دایی برید .

هنوز نرفته، اضطراب می‌گیرم .

_بازار بزرگ نمی‌آی؟ اون‌جا ...

_سویل جای شلوغ راحت نیست، عادل... ببرش بستنی بهش بده... تو لیست، چیزی از بستنی نگفته. همین اطراف باشین، خیال عمادم راحته .

_خب این دختر تا کی باید بچسبه به عماد؟

نگاهش می‌کنم. ایده‌آل در نگاه دیگران، فرق دارد با ایده‌آل در ذهن من .

_عماد من‌و از توی یه قفس یک‌متروسی سانتی که تمام مدت شبانه‌روز، مگر وقت شکنجه... توش بودم، بیرون کشید، عادل جون... من از همون روز بهش چسبیدم و ازش لذت می‌برم... شاید بقیه ببینن، بگن چقدر لوس و یا وابسته یا

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی... ولی من وقتایی که عماد پیشم نبوده، جز نهایت استرس و ناراحتی، احساسی نداشتم... تنها کابوس من اینه که عماد نباشه.

از سر میز بلند می‌شوم و زمانی که آشپزخانه را ترک می‌کنم، آن‌ها هنوز ساکتند. سرم نبض می‌گیرد. باید به عماد زنگ بزنم. ساعت را نگاه می‌کنم، در اتاق جراحی است و آن‌جا نمی‌تواند جواب بدهد. حتی با فکر نبودن او احساس سرگردانی دارم. اتاق نقاشی بهترین جایی است که می‌توانم آرام شوم .

.....

***عماد

آخرین بخیه را که دستیارم می‌زند، برای بار آخر علائم حیاتی را چک می‌کنم. همه‌چیز نرمال است و عمل عالی پیش رفته است. حال فرصت دارم تمام ذهن پر از استرسم را به او معطوف کنم و تمام لحظات دیشب‌مان. حتی در تخیلاتم نیز تصور این سطح از آرامش و درک بین ما، برایم غیرممکن بود. سویل برای من نهایت را به‌کار می‌گیرد و این فقط منم که می‌فهمم او تا چه حد از خودش خرج می‌کند. دخترک موحنایی و آتشین من، مهربان و پر از شور است. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. باید حداقل دو ساعت دیگر در بیمارستان بمانم. هنوز کار ویزیت بیماران بستری مانده است و من خسته و کلافه‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را از مسئول بخش جراحی می‌گیرم. چندین پیام از سویل دارم. دستم می‌لرزد، او هیچ‌وقت برای من پیام نمی‌فرستد .

"من خیلی دوستت دارم ".

حس این اولین‌ها بد به آدم می‌چسبد، پیام‌های بعدی هم تکرار همین جمله است، در فاصله‌های مختلف. شماره‌اش را می‌گیرم. آن‌قدر محو حس لذت این پیام‌های او هستم که فراموش می‌کنم باید به بخش بروم و درنهایت، این یکی از رزیدنت‌هاست که یادآوری می‌کند، منتظر من هستند .

گوشی را برنمی‌دارد. به خانه زنگ می‌زنم و پیغام‌گیر، جواب‌گوی من است. در نهایت به شماره‌ی ایرانِ عادل زنگ می‌زنم؛ به امید آن‌که فعال باشد .

_پسرجان، جای زنت خوبه و اومدیم بیرون ...

حس بدی پیدا می‌کنم. سویل بدون من بیرون نمی‌رود .

_دقیق کجایین... گوشی رو می‌دی بهش؟

از بخش بیرون می‌آیم. در این‌مدت، آن‌قدر اتفاقات بد را از سر گذرانده‌ام که هیچ انتظار خوبی ندارم .

_سلام .

می‌ایستم. به‌دنبال نشانه‌ها، با کدام شخصیت صحبت می‌کنم .

_خوبی عزیزم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرام‌تر و زمزمه‌وارتر می‌شود .

_خیلی... اومدیم اون «ویتامینه» هست، نزدیک خونه... با عادل و سالی... یه معجون برای سالی گرفتیم. اون کلا قاطی کرده... فکر کن، همچین چیزی نخورده، اونم تو سرما .

نفس راحتی می‌کشم، از این‌که کنارش نیستم کمی ناراحتم. اما این‌که به او خوش می‌گذرد، عالی است .

_فقط زیاد بستنی نخور، بعد سرفه می‌کنی. تموم شد، یکم بمون تا بدنت گرم بشه، بعد برو بیرون .

تصور او، درحالی که سرما خورده است، ترسناک به‌نظر می‌رسد. این‌که همه‌چیز در کنترل من باشد، کار را سخت می‌کند و سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. اگر قرار باشد مریض شود، می‌شود .

_عماد؟

_جانم !

_پیامامو خوندی؟ بد موقع که نفرستادم؟ آخه گفته بودی جراحی داری و سرت شلوغه .

به‌سمت بخش می‌روم .

لحن خجالت‌زده‌اش را دوست دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بهترین زمان ممکن بود، عزیزم. داشتم به خودمون فکر می‌کردم و... خب، به دیشب... سویل؟

درونم حس‌هایی تغییر کرده است. آن سکوت و سردی رو به افول است. دوست دارم با او حرف بزنم؛ از خودم، افکارم، او و رابطه‌هایمان، از هرچیزی که بین ماست .

_جونم .

صدایش را بی‌نهایت پایین آورده است. صدای عادل که صدایش می‌کند، در پس‌زمینه می‌آید. ساعت را نگاه می‌کنم، وقت ناهار است و او بستنی می‌خورد .

_فعلاً هیچی. بعد باهم حرف می‌زنیم. باید برم بخش، ولی الان وقت ناهاره، بستنی نخور. برید یه غذای درست بخورین... ساندویچ نباشه، هیچ مدل... پیتزا هم .

صدای اعتراضش می‌آید، این یعنی قصد این کار را داشته است .

_دوستت دارم، عروسک... عصر بیا مطب، وسایل نقاشیتم بیار .

باشه‌ای که می‌گوید، حس خوشایندی برایم دارد. آن‌قدر که لبخند روی لبم می‌آورد و این برای همکارانم کمی عجیب است. من به‌ندرت لبخند می‌زنم و یا کم‌تر از حالت جدی و سردم خارج می‌شوم، اما مدتی است که من‌هم گاهی از

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پیله‌ی فلزی بیرون می‌آیم و سرکی به بیرون می‌کشم، اما فقط وقتی او را کنارم دارم .

_تو را من چشم در راهم... به کجا چنین شتابان، دکتر بعدازاین ...

_تو... امروز این‌جا تو بخش من چیکار می‌کنی، جلال؟ تایمت نیست .

مدتی است که زندگی ما را از هم دور کرده است. چیزی به مراسم عروسی او نمانده و من حتی به‌درستی شریک زندگی او را نمی‌شناسم .

_امروز آفم بود، اومدم محیا رو ببرم؛ گفتم یه‌سر به توی نامرد بزنم... باز رفتی تو لاک خودت؟

_برو تو اتاقم. چند تا ویزیت دارم. انجام بدم، می‌آم .

بازهم به او و دوستی‌اش. تمام مدت من به کار و سویل و گاهی "خانه‌ی آرمش" می‌گذرد. قبلاً هم زیاد اهل رفاقت و رفت‌وآمد نبودم؛ اما بعد از آمدن سویل، کمی اجتماعی‌تر شده بودم .

در اتاق را که باز می‌کنم، او تنها نیست. محیا، همسرش هم در اتاق است و به‌نظر می‌رسد مشغول صحبت درباره‌ی یک بیمار است. قد متوسطی دارد و کم‌تر پیش آمده او را با آرایش ببینم. ظاهر ساده و رفتار مهربانش در بیمارستان زبانزد است. نگاه عاشقانه‌ی جلال به او مدت‌هاست برایم عادی شده است. آن‌هم برای کسی مثل جلال که با کسی دوست نمی‌شد .

_ببخشید دکتر... من برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

روپوشم را درمی‌آورم. خسته و بی‌حوصله شده‌ام، دلم سکوت خانه و شیطنت‌های او را می‌خواهد .

_عماد... محیا با توئه، مرد. یه تعارفی، چیزی ...

_حواسم نبود... ببخشید... جلال، حتماً کار دارن. بیکار نیستن... خانم سهیلی، اگر مقدوره، پرونده‌ی مریضی که جراحی کردم رو بیارید. فراموش کردم، باید چیزایی بنویسم .

از در بیرون می‌رود .

_زن من مگه آدمته؟

می‌خندد .

_چرند نگو... دایی و عادل اومدن دیروز... می‌آین امشب اون‌جا؟

بلند می‌شود و از فلاسک، چای می‌ریزد، یکی برای من و دیگری برای خودش .

_چشمت روشن... تو مگه وقت مهمون‌داری‌ام داری؟ خودت و زنتو کردی تو یه پستو، درم نمی‌آری ...

به موبایلم نگاه می‌کنم، یک پیام از سویل دارم .

"من پیتزا خوردم، چون خیلی بوی خوبی داشت. اما عذاب‌وجدان گرفتم. بهت گفتم که بدونی."

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه اون پیام که نیشتو باز کرده... حضرتِ اخم .

_اخم چیه، جلال؟ وقتی موضوعی نیست برای خنده، الکی لبخند بزنم؟ می‌آی؟ مطب امروز خیلی مریض نداره. زود تموم می‌شه .

_مناسبتش؟

یک جرعه چای کم‌رنگ از لیوان شیشه‌ای در دستش می‌خورد. این یک ملاقات معمولی، آن‌هم بعد از دیدن حداقل سه روز در هفته‌ی ما نیست .

_برو سر اصل مطلب، جلال ...

_اصل مطلب چیه؟ اومدم یه سری بهت بزنم و خبر بدم، مادرخانومت سکته کرده .

گوشی روی میز رها می‌شود .

_کِی؟ چرا باباش چیزی نگفت؟ پریروز اومدن اون‌جا .

شانه‌ای بالا می‌اندازد .

_نمی‌دونم. انگار چند شب پیش بوده... نمی‌خواست بگم ...

گوشی را برمی‌دارم و شماره‌ی او را می‌گیرم. نباید چنین چیزی را از من پنهان کنند .

با چهارمین بوق برمی‌دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام پسرم ...

صدایش خسته و گرفته است .

_چرا نگفتین؟ الان باید از جلال بشنومش؟

سکوت می‌کند. صدای گرفته‌ای می‌آید که می‌پرسد:"کیست"؟

_به‌اندازهٔ کافی سویل کار داره برات... بهش نگو. اون تازه یکم بهتر شده، عماد جان... سویل خیلی دوست نداره ما اطرافش باشیم... حق ...

_این‌طور نیست... ما دوران سختی رو داشتیم... الان بهتریم... فقط چیزایی هست که نمی‌دونید. من نمی‌دونم اون‌روز چی شد. شما باهم حرف زدین... وقت برای اینا هست. خانوم‌تون خوبن؟

نگاه جلال خیره و حیرت‌زده است. چیزی به پایان ساعت کارم نمانده و این یعنی می‌توانم از ساعت آزادم استفاده کنم .

_خوبه، فردا ترخیصش می‌کنن... به سویل نگو، عماد. حداقل تا روبه‌راه نشده مادرش، چیزی نگو... دخترم کم درد نکشیده .

_آدرس بدین، خودم می‌آم سر بزنم .

بیمارستان را می‌شناسم، گوشی را که قطع می‌کنم، جلال خندان است .

_عماد بیش‌تر از چند جمله‌ی طلبکار و سرد حرف زد... نمی‌شناسمت انگار... دلداری می‌دی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز می‌شود و محیا با پرونده‌ای در دست، وارد می‌شود.

_ببخشید دکتر، کار پیش اومد... آقاجلال، من دارم می‌رم با دخترا بوفه. گفتم بدونین .

_ای قربون اون آقاجلال گفتن تو، زن ...

در با شتاب بسته می‌شود و جلال است که قهقهه می‌زند .

_حالا من بودم، می‌گفتی گندشو درآوردی .

_تو که گندشو درآوردی... فقط مونده لیست تهیه کنی، سویل چیکار کنه. چه ساعتی، چند لقمه غذا بخوره و ...

_فقط مونده، نه... سویل از این لیستا داره... بقیه‌شم نیازی نیست به تو توضیح بدم... می‌آی بریم ملاقات؟

کمی طول می‌کشد تا حیرت و شوکه شدن از چهره‌اش برود و من آماده‌ی رفتنم .

_تو مشکل روانی داری، عماد... یعنی چی؟ این نرمال نیست .

پشت سرم می‌آید. این فکر او که با من و دنیای من آشنایی دارد، عجیب است .

_جلال، پیر شدی یا چیزی؟ اون آنرمالم که می‌گی، تویی نه من... یا بیا یا برو پیش زنت با دخترا .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که نمی‌خوای... اذیتش کنی؟

می‌ایستم. او چه فکری می‌کند؟

_جلال، حالت اوکیه؟ بهتره بری از خودش بپرسی که اوضاع چه‌جوریه... یا می‌خوای ریز جزئیات رو تقدیمت کنم؟

ناخواسته کمی صدایم بالا می‌رود، پرسنل بخش، ایستاده و نگاه می‌کنند .

_باشه، نمی‌خواد منو بزنی... بریم... به محیا پیام می‌دم .

.....

کلاهم را می‌گیرد، بعد پالتوی خزدار خردلی‌رنگ را... مثل همیشه، منظم و سر جای خودش .

_وسایلت رو نیاوردی؟

نگاه خسته‌ای به من می‌اندازد. از صبح مشغول کار بوده است، بوی بیمارستان، هیچ‌وقت برایم عادی نمی‌شود، بوی آن شوینده و ضدعفونی‌کننده‌ی همیشگی.

_نه، تا تو کار می‌کنی، می‌خوام بخوابم .

_بو می‌دم؟

کمی فاصله می‌گیرد، فاصله را کم می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بوی بیمارستانه خب... بغلم نمی‌کنی؟ من امروز خیلی خسته شدم .

صدای ضربه به در می‌آید و من به‌سرعت، به‌سمت اتاق مجاور می‌روم. منشی می‌خواهد بیمار بفرستد. در را نبسته، بازش می‌کند .

_حالت خوبه، سویل؟

نگاهش بیش‌تر از خستگی، چیزهای دیگری هم دارد؛ نمی‌توانم بفهمم .

دست دراز می‌کند. به‌سمتش می‌روم، آستین‌هایش را بالا زده است. دست‌های مردانه‌اش حس قدرتی را که دارد، نشانم می‌دهد .

من را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌اش روی موهایم می‌نشیند .

_بگیر بخواب، کارم زود تموم می‌شه. فردا بی‌کارم، تو خونه می‌مونم .

خبر خوشی است برای من که بیش‌تر روز، او را ندارم .

دراز می‌کشم و صدای ضعیف او می‌آید، این یعنی بلندتر از حد معمولش حرف می‌زند. می‌داند شنیدن صدایش برایم آرامش‌بخش است .

چشم می‌بندم و می‌بینم که من میان کویر و چادرهای کاروان‌سرا ایستاده‌ام. چیزی درست نیست. تاریکی و تنهایی، صدای زنگوله‌ی یک شتر مادر با بچه‌اش که آن‌سوی کاروان‌سرا نشسته‌اند... وحشت از چیزی که نمی‌دانم چیست و صداهای گنگی که اطرافم است... گویا من وسط یک گردباد ایستاده‌ام و آدم‌هایی که می‌دوند و جیغ یک زن و صدای گلوله‌ها... نفس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که من را از گردباد بیرون می‌کشد و از سرمای شب، به گرمای تن کسی کشیده می‌شوم که بوی الکل و مایع ضدعفونی می‌دهد .

_هی... آروم باش خوشگلم... چیزی نیست .

چشم‌هایم، باز بسته می‌شوند و بازهم گرمای خواب .

" نمی‌تونم ازت بگذرم سمر، با من می‌آی"؟

چشم باز می‌کنم و به‌دنبال صاحب صدا، نگاه می‌گردانم. اتاق با آباژور بزرگ کنار کتابخانه روشن است و تاریکی غروب. صدا در سرم اکو می‌شود. گویا همین الآن هم می‌شنوم. همه‌جا ساکت است. می‌ترسم. صدای آن مرد... تصاویری آشنا پیش چشمانم می‌آید. تصاویری که نمی‌توانم بگویم من دیده‌ام یا نه .

بلند می‌شوم تا بیرون بروم، ساعتی از پایان کار ویزیت او گذشته و سکوت ترسناکی حاکم است .

_فردا عصر پس وقت بذارین، ممنون .

نگاهش از پنجره به بیرون است و گوشی را در دست می‌چرخاند. مضطربم و نمی‌دانم چرا. آن صدا در گوشم می‌پیچد. باید بدانم.

_تو کاروان‌سرا چی شد، عماد؟ اون صدا واقعی بود. گفت با اون باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویش که بالا می‌پرد، یعنی از حضور و این حرف بی‌حاشیه‌ام جا خورده است. انتظار ندارد .

_خب، چیز خاصی نبود... باز خواب دیدی؟ بیا این‌جا ببینمت، عروسک .

می‌دانم از گفتن فرار می‌کند .

_امیرعباس می‌دونه؟ می‌خوام زنگ بزنم، بپرسم ...

نگاهش برق خشم می‌گیرد و صورتش سفت می‌شود. او عصبانی است و من، کلافه و مضطرب، بیچاره و درمانده. سینه‌اش را می‌بینم که نفس می‌گیرد و دیگر از آن خشم، خبری نیست .

_تو به من اعتماد نداری؟ فردا می‌ریم پیش انوری... اگه به توافق رسیدیم که باید بدونی، خب. برات تعریف می‌کنیم... من و هرکی که بخوای .

آغوش باز می‌کند .

_بیا این‌جا سویل .

به‌سویش پرواز می‌کنم. دیگر هیچ صدایی، هیچ گم‌شدگی‌ای، برایم مهم نیست. این فقط داشتن لحظه‌ای آغوش اوست که برایم دنیادنیاست .

_عزیز دل عماد، این‌قدر خودتو اذیت نکن. وقتی این‌طور پریشون می‌شی و خواب می‌بینی، فکر می‌کنم نتونستم آرومت کنم، فرشته .

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آغوش او، کنار پنجره‌ی اتاق کارش، وقتی از خستگی چشمانش روی‌هم می‌افتد و بازهم نگران کابوس‌های من است، باز عاشق می‌شوم، برای هزاران‌هزاربار دیگر، عاشق عماد زندگی‌ام. من مثل یک چادر میان صحرای زندگی، فقط به‌اتکای او ایستاده‌ام، می‌دانی "عماد" یعنی چه؟ یعنی "ستون"، و او ستون حیات من شده است .

.....

_عماد جونم، بیا، این خوشمزه‌ست .

زیتون پرورده‌ای را که به‌سمت دهانش می‌برم، با کمی چشم‌غره می‌خورد. نگاه محیا، خیره روی من می‌ماند، این دومین‌بار است که او را می‌بینم. بار اول حال خوبی نداشتم و این‌بار، به دعوت عماد به یک سفره‌خانه آمده‌ایم. منتظر عادل و دایی و سالی که دیر کرده‌اند، نشسته‌ایم و عماد برایم به‌جای لواشک و ترشی‌جات، زیتون‌پرورده خرید و من می‌دانم، برای بستن دهان من است .

_خودت بخور سویل... هر یکی‌درمیون، تو دهن من می‌ذاری .

محیا با سالاد جلویش مشغول است و جلال سکوت کرده و لبخند خاصی دارد. نگاه‌هایش با عماد، چیزی است که متوجه نمی‌شوم .

_خب، این خیلی خوشمزه‌ست .

_انگار دکتر، زیتون دوست ندارن .

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقم میان راه به دهان عماد خشک می‌شود. محیا فقط حرف را زد و مشغول هم‌زدن سالاد سزارش شد. صدای سرفه‌ی جلال و دست عماد که پیش می‌آید تا زیتون را بگیرد و به دهان ببرد .

او زیتون دوست ندارد و من حتی نمی‌دانم. قبلاً هم از دست من آن را گرفته است .

_تو زیتون دوست نداری؟

جلال می‌خندد و محیا... نگاهش حس خوبی به من نمی‌دهد، حس یک احمق را دارم .

_زیتون‌پرورده دوست دارم، خوشگلم... زیتون معمولی، نه .

دروغ می‌گوید، این واضح است. سعی می‌کنم لبخند بزنم. اما حاصلش فقط طرح یک لبخند لرزان است. سالی را می‌بینم که با دایی وارد می‌شوند و عادل، پشت سرشان. همگی بلند می‌شوند و من‌هم فرصت را غنیمت می‌دانم تا از تخت پایین بیایم. عماد مشغول جابه‌جا شدن است که دست سالی را می‌گیرم و می‌کشم. هیچ‌وقت این‌قدر احساس حماقت و مسخره شدن نداشته‌ام.

اولین مقصد، دستشویی داخل حیاط است که آن‌جا هم تخت چیده شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

سالی، ریزنقش و حالتش بیش‌تر دخترانه است، با موهایی بلوند و لخت. با اشاره می‌پرسد چه شده و من دست‌وپاشکسته می‌گویم که عماد زیتون دوست ندارد و من حتی این را نمی‌دانم، اما زن جلال می‌داند .

_برای چی این‌جایی، سویل؟

روی یکی از تخت‌ها نشسته‌ام و سالوادور، مشغول نوازش سر من است تا آرام بگیرم. سالی عقب می‌رود. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. خجالت می‌کشم دوباره به آن تخت که همه نشسته‌اند، برگردم .

_سؤالم جواب نداشت؟ چرا گریه می‌کنی؟ بلند شو با من بیا .

دست سالی را می‌گیرم. نمی‌خواهم برود یا به عماد نگاه کنم .

_می‌شه تو بری؟

_نه .

محکم و بی‌بروبرگرد. سالی به‌آرامی دستم را رها می‌کند و از کنارمان می‌گذرد. کسی در حیاطِ سرد نیست، گاهی یک کارگر رد می‌شود .

_بلند شو بریم، شام بخوریم .

عصبانی است. از لحن کلام و جملات دستوری‌اش هم می‌توانم بفهمم .

_نمی‌خوام بیام... دیگه نمی‌آم... چرا بهم نگفتی؟ اون می‌دونه، من نمی‌دونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم سرازیر می‌شود. احساس می‌کنم او را ندیده‌ام، گویا نمک‌نشناسی کرده و کم گذاشته‌ام .

دستش روی بازویم می‌نشیند، گرم و سخت .

_برای این گریه نکن، عروسک... برای چیز دیگه اشکتو درمی‌آرم... حالا بریم، صورتتو بشور .

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. اشکم بند می‌آید. دنبال نشانه‌ای از شوخی می‌گردم. دست دراز می‌کند و محکم‌تر از معمول، آرنجم را می‌گیرد. مقاومت می‌کنم و قدم برنمی‌دارم. نمی‌خواهم برگردم .

_ولم کن، نمی‌آم... من سر اون تخت برنمی‌گردم... از اون دختره خوشم نمی‌آد... از جلالم حالم به‌هم می‌خوره که بهم می‌خنده .

دستم رها می‌شود. چشمان گردشده از تعجبش، چیزی از عصبانیت و ناراحتی صورتش کم نمی‌کند. آرام می‌غرد .

_این بچه‌بازیا چیه، سویل؟ این‌جا خونه‌مون نیست؛ ازت انتظار رفتار معقول دارم... شرمنده‌م نکن .

لب برمی‌چینم. من او را شرمنده می‌کنم؟ بی‌اختیار می‌پرسم:

_از من شرمنده‌ای، عماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به‌کلافگی تکان می‌دهد و نزدیک‌تر می‌آید. انگشت روی لب‌هایم می‌کشد تا از لرزش بغض‌دارش کم کند .

_آخه من کِی گفتم شرمنده‌م؟ مغلطه نکن... این‌جوری قراره آروم کنی من‌و؟ خب، باشه. من الان می‌گم شام ما رو بیارن این‌جا. تو سرما می‌شینیم، می‌خوریم. ولی درازاش، یک روز مطلقاً با تو حرف نمی‌زنم .

به‌سختی آب دهانم را قورت می‌دهم، یک روز تمام؟ نه، صرف نمی‌کند یک روز کامل، بی‌توجهی او. من بدون آغوش او و حرف‌هایش، دوام نمی‌آورم .

_نه، بی‌خود کردم... بریم !

سر پایین می‌اندازم و جلوتر از او حرکت می‌کنم. فکر تنبیه یک‌روزه، آن‌هم برای یک دختر غریبه، هیچ توجیه منطقی و احساسی ندارد. بقیه مشغول خوردن غذا هستند. زیر نگاه محیا که نمی‌توانم تفسیرش کنم، از تخت بالا می‌روم. بقیه جابه‌جا می‌شوند و من مثل یک مهره، درنهایت، کنار همان که نمی‌خواهم، می‌نشینم .

_سویل، خوبی بابا؟ عماد، بچه رو چیکار کردی، گریه کرده؟

_عادل جون، من بچه نیستم. عماد کاری نکرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی کنار دست من می‌نشیند. جایی که عماد می‌خواست، ولی علناً دایی و عادل او را دور کردند. صورتش از ناراحتی رنگ عوض می‌کند. می‌دانم می‌خواهند اذیتش کنند. این را جسته‌گریخته از میان اشاره‌هایشان می‌فهمم .

نمی‌خواهم که این مهمانی شام، به ناراحتی او ختم شود. برایش لقمه‌ای از کباب می‌گیرم، با مخلفات. تابه‌حال باهم چنین جایی نیامده‌ایم .

_بیا عماد، همه‌چی گذاشتم .

خم می‌شوم و لقمه را به‌سمتش می‌گیرم. برق نگاهش یعنی این کار را دوست دارد. بازهم یک لقمه‌ی دیگر .

_خودت بخور، دایی. عماد می‌تونه بخوره .

صدای زنانه‌ی محیا زیرلب چیزی می‌گوید و من نمی‌شنوم، اما اخم جلال می‌گوید که حرف خوبی نبود. اهمیتی ندارد، مهم مردی است که گوشه‌ای دورتر از من نشسته است و با تمام شلوغی اطرافش، بازهم نیاز به توجه دارد و من فقط ذره‌ای از دریای توجهاتی که به من داشته است را برایش خرج می‌کنم .

_من نگفتم نمی‌تونه، دایی... همیشه اون این‌کارو می‌کنه .

صدای خنده‌ی خفیفی می‌آید. عماد از محیا تعریف می‌کند، ولی نمی‌دانم چرا او من را دوست ندارد. به‌سمتش برمی‌گردم تا بپرسم چرا می‌خندد، ولی این صدای عماد است که اخطار می‌دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سالی گوشه‌ای آرام نشسته است و عماد برایش غذای بیش‌تری می‌گذارد. عماد من با تمام سخت‌گیری‌هایش، مهربان است. آن‌قدر که من حتی نمی‌توانم کسی را به‌اندازه‌ی او، پر از محبت بدانم .

نگاهش به لبخند من، کمی با اخم مخلوط است، اما می‌دانم از همه‌چیز راضی است .

_ببخشید، ناراحتت کردم .

به منبع این معذرت‌خواهی نگاه می‌کنم. جلال کنار دست او، با گوشی‌اش مشغول شده است. سفره را جمع کرده‌اند و منتظر بساط چای، هرکسی مشغول کاری است. عماد هم گوشی‌اش را در دست گرفته و این عجیب است .

_من هروقت زیتون بهش دادم، خورده عماد. هیچ‌وقت نگفته چیزی رو دوست نداره، محیاخانم .

حقیقت را می‌گویم، شاید این برای او فقط حرف باشد، اما هنوز حال من بابت آن بد است .

_این نشون می‌ده آقای دکتر بی‌نهایت دوستت داره... من اولش فکر کردم می‌خواین... راستش، گفتم لوس‌بازیه... از این اداهای دخترونه... می‌دونی که چی می‌گم؟

گیج و سردرگم نگاهش می‌کنم. من هیچ‌وقت مکالمه‌ای با غیر از افرادی که اطرافم بوده‌اند نداشته‌ام، مگر معدود آدم‌هایی که حس خوبی بدهند_

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه، واقعاً نمی‌فهمم... من آدمای زیادی تو زندگیم نیستن... بلد نیستم چیزایی رو که می‌گین .

کمی عقب می‌رود و انگار دقیق‌تر می‌خواهد ببیند. باورش نمی‌شود .

_ولی شما که تو لندن زندگی کردی... مگه می‌شه ندونی؟

نگاهی به عماد می‌کنم که از بالای چشم، حواسش به ماست. از او کمک می‌خواهم .

_جلال... یکم جابه‌جا بشین، زن من‌و بفرستین کنارم .

عادل و دایی سکوت می‌کنند. باهم به زبان انگلیسی، مشغول بحث‌های اقتصادی هستند. این جمع در این مکان، به‌اندازه‌ی کافی عجیب است. حال، سکوت بین آن‌ها، بیش‌ترش کرده است.

جلال و سالی با اشاره‌ی عماد و بعد محیا، از جایشان تکان می‌خورند و بازهم صفحه‌ی شطرنج جابه‌جا می‌شود. کنار او که می‌نشینم، گویا تازه می‌توانم نفس بکشم .

_عماد، خونه حاضره. امشب بریم؟

دایی، استکان چایش را درون نعلبکی می‌گذارد و خیره به عماد است .

رمان بازار
romanbazar.ir

در اولین فرصت، دست رها شده از گوشی و خالی‌اش را می‌گیرم. گرمای دستان بزرگش برای من، ته دنیادنیا آرامش است و من غرق لذت. کمی دستم را می‌فشارد و همین برای خلسه‌ی آرامش‌بخش من کافی است .

_امشب بخواین، می‌تونین برید... راستی عادل، خواستی می‌تونی یه‌سر بری خونه‌ی پدریت. هرچند خیلی تغییر کرده... بچه‌ها حق نفس کشیدن دارن توش، با امنیت کامل .

جلال سرفه می‌کند. نگاه خیره‌ی عماد و عادل به‌هم و دایی که نگاه نمی‌کند و فقط اخم دارد .

_خوبه، عماد... فکر کنم آدمای قبلی، خودشونم مثل خونه‌شون بودن. برای اون خونه و بچه‌ها خوشحالم که گیر کسی افتادن که می‌دونه چیکار کنه .

همه‌ی وجودم چشم می‌شود بین عماد و عادل. بقیه هم دستِ‌کمی ندارند. اول عادل لبخند می‌زند. عماد سر پایین می‌اندازد و باز نگاهش می‌کند. بعد لبخند می‌زند. نمی‌دانم عادل چه می‌بیند که برق اشک در نگاهش را می‌توان دید. دست عماد را می‌فشارم. از جا بلند می‌شود .

_ما دیگه بریم... شما که ماشین گرفتین امروز... دایی، کلیدا رو که دارین. به نگهبان سپردم، میاین... اونی که تمیز کرده، همه‌چی خریده برای یخچال... جلال؟ محیاخانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تابه‌حال او را هیچ‌وقت تا این‌حد عجول ندیده‌ام و دست منِ شوکه را می‌کشد. سالی، مبهوت، بین عادل و دایی و با آن هیکل ریزجثه، رفتن ما را نگاه می‌کند .

_عماد؟ سالی با دایی‌اینا بره؟

نگاهش حرف آخر را می‌زند .

_نه، می‌خوای مثل پاپی بیاریمش تو تخت‌مون!

با چشمانی گردشده از تعجب نگاهش می کنم. امیدوارم بقیه نشنیده باشند. ناراحت می‌شوم از این‌همه حساسیت، ولی سکوت می‌کنم .

_نکن .

انگشتم را از دهانم بیرون می‌کشد. منظورش ناخن خوردن است .

_تو می‌دونی چقدر از این کار متنفرم، باز انجام می‌دی؟ امروز کلکسیون همه‌ی کارایی رو کردی که هرکدوم به‌تنهایی می‌تونه... آخه من با تو چیکار کنم؟

مصرانه، نگاه به بیرون می‌دوزم. یک روز پر از اتفاق و پر از روابط با آدم‌ها... خسته‌کننده و استرس‌آور .

_اون بیرون چی داره؟ جواب من سکوته؟ سویل ...

داد می‌زند و روی داشبورد می‌کوبد. انتظار این را ندارم و ازجا می‌پرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترسیدم، داد نزن... نمی‌بینی قهرم؟ از محیا خوشم نمی‌آد؛ از این دورهمی هم خوشم نیومد. سالی برای دیدن من اومده ایران، اون‌وقت تو همه‌ش بهش اخم‌وتخم می‌کنی .

صدای تیک‌تیک راهنما و او کنار می‌زند .

_این امکان نداره... تو به‌خاطر اون پسره با من بحث نمی‌کنی، سویل... تو به‌خاطر هیچ جنس مذکری، با من بحث نمی‌کنی... متوجه شدی؟ !

داد نمی‌زند. آرنج روی فرمان گذاشته، خیره‌ی من است. نمی‌دانم باید چه کنم... این انصاف نیست که با سالوادور این‌گونه رفتار کند، اما این هم انصاف نیست به‌خاطر او، عماد را عصبانی و حساس کنم. آخرش که چه؟ عماد دنیای من است.

_باشه... فقط باهاش بد نباش، گناه داره .

آتش نگاهش به‌آنی خاموش می‌شود. رنگ‌ورویش هم بازتر. خم می‌شود و دستانش را برای لمس کردنم پیش می‌آورد. محو آن لبخند کم‌پیدای روی لبش می‌شوم .

_این کارا رو می‌کنی که عماد هلاکته، عروسک... فردا می‌برم، می‌ذارمت پیشش... عادل تور ایران‌گردی برای خودشون ثبت کرده، یه‌هفته برن بگردن. سالی زودتر برمی‌گرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ام را نوازش می‌کند و لحظه‌ای خیره‌ی چشمانم می‌شود. نمی‌توانم افکارش را بخوانم .

_می‌دونم همه‌چی روبه‌راه می‌شه... یه‌روز همه‌ی اینا می‌شه خاطره که می‌تونیم اسمش‌و بذاریم داستان زندگی‌مون .

ماشین را روشن می‌کند. به حرف‌های او ایمان دارم. خوب یا بد، او تنها کسی است که هرکاری هم بکند، باز برای من همان "ستون" است .

_دیگه جایی که من هستم به کسی دیگه برای آروم شدنت متوسل نشو... نباید با سالی می‌رفتی و اون‌جور گریه می‌کردی... چندبار پیش اومد که جایی بودیم، کنار غذا زیتون سرو می‌شد. جلال به زنش گفت که من زیتون دوست ندارم... همین .

_پس چرا من هربار از اول بهت زیتون دادم، خوردی؟ من... هیچ چیزی از خوراکیایی که دوست داری، نمی‌دونم... حتی رنگی ک ...

_حنایی... من این رنگ‌و خیلی دوست دارم، مثل موهات ...

دست دراز می‌کند و چتری موهایم را نوازش می‌کند. غرق در خوشی می‌شوم .

_واقعاً به غذا خیلی اهمیت نمی‌دم. همه‌چی دوست دارم... بیش‌تر تمیزی و کیفیتش مهمه... بعد هرچی تو تعارفم کنی، دوست دارم. هرچی رو که بخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

با من قسمت کنی... نه نمی‌گم... پس ناراحت نباش. از چیزایی که فقط برای تو استثنا می‌شن، لذت ببر. نه این‌که بری یه گوشه و به‌خاطرش گریه کنی ...

این حرف‌ها برایم تازگی دارد، خیلی چیزها را تجربه نکرده‌ام .

_ولی اون بد گفت... بعدم گفت اینا لوس‌بازی بودن و اون فکر کرده لوس‌بازیِ منه .

لبخند می‌زند و دست روی پایم می‌گذارد. تمام حواسم به گرمای دستش و آن لبخند است .

_خب، عادی نیست برای همه، ولی من فکر نمی‌کنم تو مجبور باشی برای اون تعداد انگشت‌شماری که اطراف‌مونن، نقش بازی کنی. خودت باش... تو این‌بار اگر چنین چیزی رو گفت، فقط بگو، شما ناراحت می‌شید، نگاه نکنین... یا هرچیزی، ولی گریه کردن، نه... تو اخلاق منو می‌دونی. اگه نخوام کاری رو انجام بدم، نمی‌دم... پس خواستم .

حس خوبی است، تعلق به عماد داشتن. این‌که او به همه‌ی نیازها و خواسته‌هایم توجه دارد... این‌که کوچک‌ترین‌ها را هم از خاطر نمی‌برد، حتی سخت‌گیری‌هایش. این روزها حالم خوب است. حتماً فردا برای دکترم می‌گویم، از زمان‌هایی که در این چند روز برای خود داشته‌ام و به کسی نداده‌ام .

_فردا می‌خوای بیای بریم دیدن خانواده‌ت؟ من خونه‌م کلاً .

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک‌زده نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چرا، اما نمی‌خواهم. دیدن برادرم و نامزدش حالم را بد می‌کند. دیدن مادرم که برای من بیش‌تر یک زن آشناست... اما پدرم... با آن نگاه خاص... تصاویر محوی پیش چشمانم است، صداها بازهم می‌آیند، همهمه و سردرد .

_نمی‌ریم... آروم باش... فقط بگو نه... خب؟

دستش روی کمرم می‌نشیند. همهمه آرام می‌شود. سمر، دخترک درونم نمی‌دانم چرا اشک می‌ریزد... او همیشه پدر و مادرم را می‌خواهد.

.....

با صدای جیغ کسی در خواب، ازجا می‌پرم. میان آغوش عماد خوابیده‌ام؛ پس او هم از این وحشت من از خواب می‌پرد. احساس گنگ و ترسناکی است. سراسیمه ازجا بلند می‌شوم .

_آروم باش. چی شده، عروسک؟

صدای ضجهٔ یک زن که هی دورتر می‌شود... شاید در این خانه است .

_اون زن... عماد ...

به‌دور خودم می‌چرخم، دنبال جایی که پنهان شوم. دنبال یک جا... و این قفل دستان اوست به‌دورم .

_چیزی نیست. خواب دیدی، سویل... خوابه، فدات بشم من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون این‌جاست... داره جیغ می‌زنه... من می‌شنوم، عماد .

تنم به لرزه می‌افتد.

***عماد

او می‌لرزد، از صدای جیغی می‌گوید که من نمی‌شنوم، اما می‌دانم از چه حرف می‌زند .

_من خوبم... می‌شه ولم کنی .

صدا و ریتم حرف زدنش می‌گوید آن "دیگری" است. رهایش می‌کنم .

_فقط یه خواب بود .

حس غریبگی با او پیدا کرده‌ام. شاید او هم فهمیده، نیشخند می‌زند .

_اون خیلی ضعیفه ...

می‌شوم عمادی که با یک غریبه حرف می‌زند. من سویل را با هزار شخصیت هم می‌خواهم و دوست خواهم داشت، اما اگر کمک کند .

_نه نیست... اون قویه، اگه یاد بگیره چه‌جوری مقاومت کنه و فرصت بهش بدی... اون نیاز به کمک کسی نداره .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای بافته‌اش می‌کشد. این سویل را با موی بسته ندیده‌ام. حدسم درست است، بافت‌ها را باز می‌کند. حال بیش‌تر او را می‌شناسم، مستقل‌تر و بی‌پرواتر .

_تو اون‌و دوست داری، معلومه... می‌تونی بهش زور بگی ...

به‌سمت تختخواب می‌روم، ناخودآگاه همیشه نسبت به او گارد دارم .

_من به تو هم زور می‌گم... به اون دختر شیطون و نوجوون، سمر هم می‌گم... یادت نره هرسه‌تاتون، برای من سویل هستین .

نگاهش به تخت مردد است. این اولین بار است که هردو متفاوت رفتار می‌کنیم .

_اون‌جا بخوابم؟

_نه... اتاق مهمان حاضره... از اون استفاده کن .

دراز می‌کشم و این سخت است. یک چاقوی دو دم، یک کار خطرناک برای دخترکم، اما ریسک می‌کنم. من او را هرچه باشد می‌خواهم، ولی این‌گونه تکه‌تکه و چندپاره! برای او سخت است. می‌بینم چگونه پیش چشمانم آب می‌شود. چگونه پیش رویم از ترس‌ها و خاطراتی که در ناخودآگاه دارد، عذاب می‌کشد. او می‌رود و من تا صبح نمی‌توانم چشم روی‌هم بگذارم، تمام سایت‌ها و مقالاتی که می‌توانم را می‌خوانم، شاید بتوانم کمکی کرده باشم. اما همه‌چیز آن‌قدر پیچیده است که در انتها می‌دانم شاید حتی انوری هم نتواند کاری کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و نتیجه آن است که فقط این خود اوست که بیش‌ترین کمک را به خود خواهد کرد .

برای سر زدن به او مقاومت می‌کنم تا طلوع خورشید. این‌که به اتاق برنگشته، یعنی دخترک مظلوم من همچنان میان زمان گم شده است .

وقتی به آشپزخانه می‌روم، میز صبحانه چیده شده است، اما آن‌چه ضربان قلبم را بالا می‌برد، نان تازه‌ای است که روی میز است. نان‌فانتزی‌فروشی دو خیابان بالاتر است. ساعت هفت‌وسی‌دقیقه است.

_سویل؟

صدایش می‌زنم. از اضطراب وسایل روی کانتر را جابه‌جا می‌کنم، با نظم خودم. خبری نمی‌شود و این‌بار با صدای بلندتر...

_بله... چرا داد می‌زنی؟ !

یک دست ست اسپرت دخترانه‌ی لیمویی به تن دارد، برای سویل، انتخاب زیادی روشن و جلوی چشمی است .

_چرا برای نون بیرون رفتی؟

لبخند لجوجانه‌ای می‌زند. به خودم باید بقبولانم این وجه دیگر سویل است. وقتی این خرده‌شخصیت‌ها بروند، مجموعش می‌شود سویل... اگر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونه که مطیع تو شده، نه من... رفتم بیرون، هرچند یکم سخت بود؛ ولی خب، رفتم و نونم خریدم .

نفس عمیقی می‌کشم. خونسرد بودن، بهترین راه برای مقابله است .

_باشه، هرجور دوست داری... برای من یه قهوه درست می‌کنی؟ برم یه دوش بگیرم .

سری به‌تایید تکان می‌دهد. انتظار لجبازی دارم و نمی‌دانم چرا .

_تو اون‌و بیش‌تر دوست داری؟

پشت به من دستگاه قهوه‌ساز را روشن می‌کند .

_من سویل‌و دوست دارم... همه‌جوره... ولی وقتی گیر می‌کنه بین زمانای گم‌شده و این‌قدر حالش بد می‌شه که دائم کابوس می‌بینه... وقتی می‌دونم یادش نمی‌آد و می‌خواد من نفهمم... وقتی با حسرت به آدمای اطراف نگاه می‌کنه... می‌گم من سویلی رو دوست دارم که همه‌ی شخصیتا باشه... می‌فهمی؟

برق خاصی در نگاهش می‌درخشد، نمی‌دانم چیست، شاید نفرت، شاید خشم... شاید ...

_من‌و دوست نداری؟

کلافه می‌شوم از این سؤال‌های سخت و تکراری .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این‌جوری نه... این‌که به بهانه‌ی دفاع از اون بیای و زندگی رو بهش تلخ کنی، نه .

_شاید من اونی باشم که برنده می‌شه .

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. می‌ترسم از این کشمکش .

_این مسابقه و بازی نیست، سویل... اون لیاقت آرامش‌و داره... نداره؟

_پس چرا ولش کردی؟

_نکردم .

صدایم کمی بالا می‌رود. او عصبانی است. صدای بوق دستگاه می‌آید و بوی قهوه .

_کردی... تو ولش کردی... تو به بهانه‌های احمقانه و مردونه‌ت ولش کردی... وقتی اومد، ولش کردی... بازم این‌کارو می‌کنی... تو هروقت بهت سخت بگذره، اون‌و ول می‌کنی تا تو بدبختیای نبودن تو دست‌وپا بزنه .

مشت‌های گره‌کرده و نگاه عصبانی‌اش و حرف‌هایی که واقعی است. حرف‌هایی که دخترک من هیچ‌گاه به من نزد. دست پیش می‌برم تا لمسش کنم، اما عقب می‌کشد و با دست، زیر دستم می‌زند .

_نیازی به دلداری تو ندارم... تو اون‌و از قفس بیرون کشیدی و انداختیش تو قفس خودت... اون برات می‌میره و تو برای خودت... یه بزدل خودخواهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتو کردی تو لاکت، نکنه سرما بهت بزنه و گرما خفه‌ت کنه... اما اون با فلاکت، بدون تو ادامه داده... نمی‌ذارم دیگه اون‌جوری زندگی کنه... هیچ‌کدوممون رو دیگه نمی‌ذارم اذیت کنی... توام برو با اون امرونهی‌کردنات خوش باش .

هاج‌وواج به این شورش نگاه می‌کنم. حتی وقتی تنه‌ای محکم با آن ریزگی‌اش به من می‌زند و از آن‌جا خارج می‌شود، همان‌جا می‌ایستم. وقتی خرد شده و ازهم پاشیده می‌شوم... من را کیش‌ومات کرده است.

.....

.....

بی‌صدا کیفم را برمی‌دارم تا به بیمارستان بروم. چهارمین روزی است که حتی یک جمله هم با او حرف نزده‌ام. هرچند او نیز علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. جلسه‌ی دکتر را نیامد و من خودم رفتم. این‌بار برای تکه‌پاره‌های روان خودم. دکتر می‌گوید باید خونسرد باشم. این‌که او بازهم سعی می‌کند تا من را ازهم بپاشد و این عادی است. این شخصیت دارد تمام تلاشش را برای بودن می‌کند. برای ماندن و من وحشت‌زده می‌شوم که اگر بماند و من را ترک کند!

اما انوری می‌گوید این کار را نمی‌کند. سویل من را ترک نمی‌کند؛ چرا که می‌داند اگر برود، آن هسته‌ی مرکزی را ازهم می‌پاشد. همه‌ی این اتفاقات برای تنها گذاشتن سویل از جانب من است. پس او چنین کاری نخواهد کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_قراره با عادل برم بیرون... دایی و سالی رفتن اصفهان... عادلم می‌خواد بره. منم می‌رم باهاش .

_برگشتی، می‌تونی بری همون آپارتمان و مستقل زندگی کنی .

می‌خواهم از در بیرون بروم که بازویم را محکم می‌کشد .

_یعنی چی؟ می‌خوای ما رو ترک کنی؟ باز بهت فشار اومد؟

خونسرد نگاهش می‌کنم و بازویم را از چنگ انگشتانش بیرون می‌کشم .

نگاهش سرگردان است .

_تو فکر کن فشار اومد... من این مدل زندگی رو نمی‌خوام... حالا که هستی تا ازش مراقبت کنی، انجام بده... به من نیازی نیست .

اگر برود؟ اگرها و ممکن‌ها مانند مته شروع به سوراخ کردن مغزم می‌کنند .

_پشیمون می‌شی عماد... حالا می‌بینی... تو حق نداری این بلا رو سرشون بیاری .

شانه بالا می‌اندازم .

_یادت رفته من کیم؟ پشیمون نمی‌شم... این بلا رو تو داری سر سویل می‌آری... بعداً بهش بگو چه‌جوری عمادشو گرفتی ازش... این کار توئه، نه من.

_لعنت بهت... ازت متنفرم... گم شو .

بغض می‌کند، دلم می‌گیرد، اما چاره‌ای ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌ادبم که هستی .

در را پشت سرم می‌بندم و به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. خدا کند آخرش ختم به‌خیر شود .

تمام مدت ویزیت فکرم درگیر اوست، امروز با عادل قرار دارد و من نمی‌خواهم تماس بگیرم. اواسط روز یک عمل جراحی دارم و مجبور می‌شوم وسط کار آن را تحویل دستیارم بدهم و فقط هدایت‌گر باشم. وقتی قرار است به مطب بروم، کلافه و بی‌قرار می‌شوم. نه صبحانه خورده‌ام و نه ناهار. جز قهوه و چای، چیزی از گلویم پایین نمی‌رود .

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و بازهم برای چندمین بار، جلال است که از صبح رد تماس داده‌ام .

_چیه جلال؟ سرویس کردی از صبح .

_هیچ معلومه چه مرگته؟ تو بیمارستان می‌بینی، حرف نمی‌زنی. زنگ می‌زنم، رد می‌دی... تو نمی‌خوای زنت رو ببری ملاقات مادرش؟ بدبخت ...

بی‌طاقت می‌شوم و صدایم را بلند می‌کنم. هیچ‌کسی نمی‌داند سویل در چه شرایطی است .

_مرگم نیست... اگه زنت اون‌شب جلوی زبونش رو می‌گرفت و تو کاری که بهش ربط نداشت دخالت نمی‌کرد، الان من تو بدبختی خودم دست‌وپا نمی‌زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می‌کند. بد حرف زده‌ام، اما دیگر برای جمع کردنش دیر است .

_دوروبر من نچرخ یکم، جلال... اوضاع درستی نداریم... سویل چیزی از مادرش نمی‌دونه... نمی‌تونم بگم بهش.

تماس را قطع می‌کنم و این شاید دلیلی برای قطع رابطه‌مان باشد. اگر من بودم، احتمالاً همین می‌شد.

در این چند روز خیلی به حرف‌های دخترکی که هم سویل من هست و هم نیست، فکر کرده‌ام؛ آن‌قدر که دیگر مغزم کشش ندارد. بازهم نشخوار افکار را شروع کرده‌ام. واقعاً او را در ترس‌ها و افکار خودم زندانی کرده‌ام؟

تا جایی که می‌توانم، تک‌تک خاطرات‌مان را مرور می‌کنم. او هیچ‌وقت ناراضی به‌نظر نمی‌رسید. اصلاً کدام سویل، چه چیزهایی را غیراز آن‌چه من برایش برنامه داشته‌ام دوست دارد؟ حتی نمی‌دانم چه لباس‌هایی دوست دارد. غیراز کیک و خامه و خوراکی‌هایی که همیشه انتخاب من بوده ...

نمی‌دانم دقیقاً چقدر زمان گذشته است. مریض‌هایم می‌آیند و می‌روند. هوا تاریک می‌شود که زنگ موبایل من را از افکار بی‌انتهایم بیرون می‌کشد. شماره‌ی عادل روی گوشی‌ام می‌افتد، حتماً خبری شده است. دفترچه را به بیمار می‌دهم و می‌رود .

_بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌تونی زودتر بیای خونه؟

ضربان قلبم بالا می‌رود. سرفه می‌کنم تا لرزش صدایم را بگیرم .

_چند تا مریض دیگه دارم، چیزی شده؟

صدای آهنگ در پس‌زمینه می‌آید و خنده‌های بلند .

_عماد، یه چیزی درست نیست... سویل انگار... قاطی کرده .

قاطی کردن معانی مختلف دارد، اما هرچه هست، برای من یعنی مصیبت و دلشوره‌های مداوم .

_خونه‌ی مایی؟ واضح بگو چشه .

دلم می‌خواهد همین حالا به‌سمت خانه پرواز کنم... ولی ...

_باید ببینی. من تا حالا ندیده بودم ...

_عماد جووون، نمی‌آی سورپرایزمو ببینی .

قهقهه می‌زند. این دخترک سرکش می‌خواهد من را عصبانی کند .

_من وقت این کارا رو ندارم... عادل رو سورپرایز کردی، کافیه .

سکوت می‌کند و بعد بوق اشغال. دکمه‌ی ارتباط با منشی را می‌زنم .

_تا نگفتم، کسی رو نفرست تو .

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی انوری را می‌گیرم. او هم باید مراجع داشته باشد. اما زود برمی‌دارد و من برایش تعریف می‌کنم .

_اون عصبانیه و من فکر می‌کنم تلاشت داره جواب می‌ده، عماد .

_اگه به‌قول خودش، برنده بشه؟

_تنها دلیل وجود اون، حفظ سویل برای تو بوده... یعنی هندل کردن موقعیت تا تو برگردی پیششون. خب، تو اگه بری، چی قراره بشه؟ پس دو حالت داره؛ یا شخصیت‌ها می‌بایست ترکیب بشن، یا وجود یک شخصیت جدید... اما دومی بعیده، اونم به‌خاطر تجربیات محدود سویل. یعنی با توجه به اون محدودیت‌های زندگی، شخصیت پیشرفته همینی هست که داره سورپرازیت می‌کنه. درنهایت اون برای حفظ انسجام شخصیت اصلی وجود داره. شخصیت اصلی با وجود تو سرپا مونده... وجود تو ستون این شخصیت‌هاست .

برای اولین‌بار در زندگی دلم می‌خواهد کسی دیگر جای من بود. یا کاش زمان به عقب برمی‌گشت؛ درست به همان لحظات قبل‌از پرواز در فرودگاه... وقتی‌که می‌گریست و من تمام خطرها را به‌جان می‌خریدم و از همان‌جا به خانه برمی‌گشتیم. برای زندگی ما فرقی نکرد. وقتی تمام حوادثی که از سر گذرانیدم را مرور می‌کنم، دیگر چه می‌توانست باشد که نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیماران بعدی را ویزیت می‌کنم. می‌دانم سورپرایز سویل، حتماً کاری است که من را خشمگین می‌کند. می‌ترسم از آن‌چه نتوانم از سر بگذرانم.

می‌خواهم به عادل زنگ بزنم و بیش‌تر بپرسم، ولی نمی‌خواهم دخترک افسارگسیخته‌ام فکر کند توانسته توجهم را جلب کند. یکی از روزهای جهنمی را پشت‌سر گذاشته‌ام. وقتی کلید در را می‌اندازم، خانه را سکوتی عجیب فرا گرفته است. انتظار عادل را در خانه دارم، اما هیچ خبری نیست .

_سلام .

نفسم از دیدن آن‌چه روبه‌رویم است می‌گیرد. کیف از دستم رها می‌شود .

_این... تو چیکار کردی؟ سویل... خدای من !

_بهم می‌آد، نه؟ قشنگ شدم؟

موهایش را کوتاه کرده و دیگر از آن رنگ زنده‌ی آتشین خبری نیست. موهای مشکی با تکه‌هایی شرابی. اگر ...

می‌خواهم گریه کنم. اگر دخترک مظلومم برگردد دق می‌کند .

_خوشت نیومد؟ مهم نیست، من دوسش دارم...از اون دختر موحنایی متنفر بودم... این عالی شده .

تمام حواسم را جمع می‌کنم تا چیزی دستش ندهم. نباید حساس باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه... من دارم می‌رم خونه‌ی قدیمی... زنگ بزن عادل بیاد پیشت... بعدم که می‌ری اصفهان .

ساکت می‌شود. از آن هیجان دیگر خبری نیست .

_واقعاً می‌خوای بری؟ پس ما چی؟

به‌سمت اتاق‌خواب می‌روم. وسایلم را باید جمع کنم .

_ما؟ تو هستی که نگهداری کنی از اون دوتا. من این شرایطو نمی‌تونم تحمل کنم... تو هیچ شانسی برای بقیه نمی‌ذاری .

_تو گفتی ما رو همه‌جوره دوست داری... تو یه دروغگویی ...

قبل‌از آن‌که بتواند به من مشت بزند، دستانش را می‌گیرم. تقلا می‌کند. نباید صدمه ببیند، او با آن موهای مشکی خیلی غریبه به‌نظر می‌رسد .

_من سویل خودمو دوست دارم... همون دختر آروم و ضعیفی که می‌تونه قوی باشه و نیازی به تو نداره .

جیغ می‌زند و بازهم برای زدن من تقلا می‌کند .

_تو یه روانی کثافتی، عماد. تو آشغال از زدن زنا کیف می‌کنی و تحریک می‌شی. تو یه سادیسمی کثیف هستی .

کلماتش هم‌چون تیر قلب و روحم را نشانه گرفته‌اند. لحظه‌ای بعد دست از کشمکش برمی‌دارد. نفس‌زنان می‌ایستد. موهایش... دخترانه و لخت تا روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش کوتاه شده است و پوست سفید و رنگ‌پریده‌اش را با آن کک‌ومک‌ها بیش‌تر به چشم می‌آورد، حتی ابروهایش را هم سیاه کرده است .

_اگه بریم پیش دکتر، چی؟ اگه... اون بیاد چی؟ بازم می‌ری؟

دلم برایش می‌گیرد، دلم برای غریبه‌ی آشنای درون عزیزکم می‌سوزد. نگاهش شکسته و غمگین است.

خیلی یادم نمی‌آید چه زمان‌هایی را ندانسته باهم سپری کرده‌ایم، اما هرچه هست، من همیشه دوستش داشته‌ام... با تمام شیطنت‌ها و سرکشی‌هایش .

_اگه کمکش کنی، می‌مونم... نمی‌خوام دیگه اون‌و گم‌شده ببینم... حالا که هستم، ازش مراقبت می‌کنم .

سر تکان می‌دهد و نگاهش را زیر می‌اندازد. او هم یک سویل آرامِ درون دارد. عقب می‌رود.

می‌خواهم او را بغل کنم، اما دختر مومشکی نمی‌ماند. من می‌مانم و یک کوه حس درد از چیزهایی که خواهد آمد.

.....

_به من یکم فرصت بدین، تو شرایطی نیستیم که بتونم درباره‌ی هیچ‌کسی حرف بزنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا هیچی به ما نمی‌گی، عماد؟ مثلاً ما خانواده‌ی شماییم... الان بیش‌تر از پنج ساله که سمر پیدا شده و ما هیچ سهمی ازش نداریم... هفته‌ی دیگه عروسی برادرشه و اون حتی یک‌بارم زن برادرشو ندیده... این چه مشکلیه که تو نمی‌تونی به ما بگی؟

صدایش می‌لرزد. پدر سویل این مدت خیلی شکسته‌تر از تمام سال‌هایی است که دیده‌ام و صدایش را شنیده‌ام .

_فقط فرصت بدین چند وقت، همین ...

_پنج سال کافی نبود؟

کلافه می‌شوم. سه روز است او در اتاق مانده و بیرون نمی‌آید. فقط می‌گوید خوب است و تنهایش بگذارم. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، حاضر کردن خوراکی و غذا است و رفتن سر کار. حتی به عادل هم چیزی نگفته‌ام، وقتی زنگ زد و درباره‌ی سویل و کارهایش پرسید .

_نه، در برابر یازده یا دوازده سال، هیچی نیست... اگه نخوایم تمام روزهاشو حساب کنیم و تمام خریت‌های من و بقیه‌ی آدمای اطرافش رو... ببخشید، من‌و پیچ کردن. باید برم .

_من امشب می‌آم اون‌جا. باید بدونم دخترم چه مرگشه .

_سری قبل ندیدین چه مرگشه؟ مگه نینداختتون بیرون؟ مگه ندیدین چه‌جوری عصبی شد؟ فکر می‌کنین دوباره بیاین، بهتر رفتار می‌کنه؟ چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ذارید به کارم برسم؟ عوض اینا برید خودتونو برای تعریف کردن چیزایی که باید صادقانه بهش بگین حاضر کنین، آقای رنجبر .

نمی‌خواهم، اما صدایم را بالا می‌برم. دفعه‌ی قبل که با امیرعباس آمده بود، آن دختر دیگر او را بیرون کرد. او از خانواده‌اش متنفر است، این شخصیت سویل علناً به آن‌ها ابراز نفرت می‌کند. سویل آرام من یک موضع کاملاً خنثی دارد. برای او فقط حضور من مهم است و سمر نوجوان را به‌ندرت دیده‌ام. شاید او را هیچ‌وقت نتوانم تشخیص دهم .

نزدیک پایان شیفت کاری‌ام است که شماره‌ی سویل روی گوشی‌ام می‌افتد. دانشجوها را کنار می‌زنم تا جایی خلوت پیدا کنم .

_بله؟

_عماد؟ !

این صدای دخترک مظلوم و آرام من است که می‌لرزد و بغض دارد. حتماً موهایش را دیده .

_جانم قربونت، الان راه میفتم. فقط یکم دیگه خونه‌ام .

همان‌طور که حرف می‌زنم، روپوش را درمی‌آورم و به اتاق برای برداشتن وسایل می‌روم .

_عادل این‌جاست... یه چیزی شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا من... نمی‌دونستم. عادل می‌گه با خودش رفتم آرایشگاه... تو که می‌دونی ...

گریه می‌کند. برای سرپرستار می‌نویسم که باید بروم .

_دورت بگرده عماد. گریه چرا؟ دارم می‌آم عزیزم. هیچی نیست که براش ناراحت بشی. فقط یه تنوعه، موهات خیلی قشنگ شده. بهت می‌آد، عروسک... گریه نکن .

در برابر چشم‌های متعجب پرسنل از بخش خارج می‌شوم. دلم برایش پر می‌زند .

_نه، زشته... تو گفتی دست نزنم... تو اونا رو دوست داشتی... آخه من چکار کنم؟

استارت می‌زنم. زمان چرا نمی‌گذرد.

_نه، اصلاً زشت نیست، فرشته... حتماً تهِ تهِ دلت، دوست داشتی یه‌بار امتحانش کنی. خب چه ایرادی داره؟ حالا شدی عروسک مومشکی خودم... می‌ترسم خوشمون بیاد، هی بخوایم سیاهش کنی .

آرام می‌خندد، اما صدای فین‌فینش می‌آید .

_عماد جونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم...

_دلت برام تنگ شده بود؟

جوری حرف می‌زند که گویا مدت‌ها جایی بوده است... ما هردو می‌دانیم از چه حرف می‌زند... از زمان گم‌شده .

_من سرمم برمی‌گردونم جلوی چشمم نیستی، دلم تنگت می‌شه، وورجک. این‌جوری با احساس من بازی نکن، دختر. پشت فرمونم، تا یه چای، قهوه، چیزی بذاری، رسیدم... اون بابای پیر منم دک کن، اگه تونستی .

به دکتر انوری زنگ می‌زنم. این چند روز گزارش همه‌چیز را به او می‌دهم. می‌خندد و می‌گوید امروزفردا، صبح یک وقت ویژه را برای سویل درنظر می‌گیرد .

در آپارتمان را که باز می‌کنم، او به گردنم آویزان می‌شود .

_بیا، اینم عماد جونت... از وقتی اومدم، مخ من‌و خورده. انگار یک ساله عمادجون‌و ندیده!

عادل غر می‌زند. این‌روزها که دایی به مسافرت رفته، بیش‌تراز همیشه بی‌حوصله است .

_بابا جان، خب توام با دایی می‌رفتی ...

سکوت سنگین او و سویل متوجهم می‌کند که او را "بابا" خطاب کرده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برم قهوه بریزم برات .

در را می‌بندم و سعی می‌کنم به رویم نیاورم، ولی فکر می‌کنم دیگر آن احساس نفرت و کینه را ندارم. به خودم دروغ نمی‌گویم. همیشه در اعماق وجود هر انسانی، تعلقی به یک پدر و مادر وجود دارد؛ حس عشق بی‌قیدوشرط .

_فکر می‌کردم بمیرم و آخرش ازت نشنوم بهم بگی، "بابا ."

صورت می‌چرخاند. موهایش درآمده و بیش‌ترشان سفید است. من هم پیر شوم، درست شکل او خواهم بود. او آیینه‌ی من است .

_خب، نمردی و گفتم... ولی ...

روبه‌رویم با نگاهی خیس می‌ایستد، دستان مردانه‌اش دورم می‌پیچد .

_با ولی و اما خرابش نکن، پسر... بذار این چند ماه عمرو با همین خوشیا بگذرونم .

کیفم را رها می‌کنم. این‌بار من‌هم دست دورش می‌پیچم؛ هرچند شل و سبک... اما...

_چند ماه دیگه چیه... تو سخت‌تر از این حرفایی... حاضرم شرط ببندم این‌جا تنها نیستی که نرفتی .

از من فاصله می‌گیرد و می‌خندد. دستی روی شانه‌ام می‌زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو می‌شینی با خودت چه فکرایی می‌کنی، پسر؟ من نهایت دوتا لاس‌خشکه بتونم بزنم... همدم من تو این چند سال همین وروجک تو بوده .

حس حسادت درونم را قلقلک می‌دهد و او می‌خندد .

_منم به مادرت حسودی می‌کردم. قشنگ و ظریف بود، بی‌نهایت دوست داشتنی... از روز اول دانشکده عاشقش شدم، عین سگ پاسوخته دنبالش بودم ...

لعنتی تا می‌دیدم، لبخند می‌زد... اما به همه لبخند می‌زد... بذار نشونت بدم عکسشو، یکی از عکسای اون اوایلمونو ...

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم. او هیچ‌وقت عکس مادرم را نشان نداده بود. دایی هم جز عکس‌های کودکی‌شان، هیچ عکسی نداشت... کیفش را باز می‌کند و یک عکس قدیمی را به‌طرفم می‌گیرد.

_کیکم صبح عادل جون خرید... دایی و سالی دارن برمی‌گردن، می‌دونستی؟

زن داخل عکس می‌خندد و مرد کنار او، انگار من هستم؛ عادل در جوانی. مادرم با آن موهای بلند خرمایی، لبخندش چقدر شبیه سویل من است و آن نگاه مهربان... مادرم .

_این... سویل اصلیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کنم که به دستان من خیره شده است. دلم برای زنی که هیچ‌وقت ندیده‌ام، پر می‌زند، نگاه عاشقانه‌ی پدرم به او، چقدر شبیه نگاه من به سویلم است .

_اون مادرمه... شبیه توئه، سویل .

کنارم روی مبل می‌نشیند و دستان کوچکش دستم را محکم می‌فشارد .

_اون بی‌نظیر بود... مهربون و... همیشه می‌خندید... به همه‌چیز خوشبین بود... من تو یه سیاه‌چاله به‌اسم خانواده‌ی بکتاش بزرگ شدم... پر از قانون و بکن‌ونکن... خون و اصالت مزخرف... من تا قبل از اون زندگی نمی‌کردم... مادرت... خود زندگی بود، عماد... وقتی رفت... انگار منم مردم... تو رو باعث مرگش می‌دیدم... تو شبیه من بودی... شاید چون خودمو مقصر می‌دونستم... دکتر بودم خیرِسرم و نفهمیدم حالش بده... من... نتونستم ازش مراقبت کنم و تو رو به‌دنیا آورد و تو و من باعث شدیم... این‌جور فکر می‌کردم... خودمو شکنجه می‌دادم... با هرچیزی که می‌شد. زن، گشتن جاهایی که با اون می‌رفتم، خوردن چیزایی که اون دوست داشت... با ندیده‌گرفتن تو... می‌فهمی؟ زجر دادن با هرچیزی که اون نبود... با هرچیزی که اون می‌تونست باشه و لذت ببره... تنها گناهت این بود که پسر بودی و شبیه عادل... خانواده‌م سویل‌و دوست نداشتن... ازش متنفر بودن، چون اون رویای تک‌تک اعضاء اون خراب‌شده بود. از همه بدتر، گناه اون، گرفتن دردونه و گل سرسبد بکتاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ بود... تو حاصل اون نفرت بودی... تو مظلومیت سویل‌و داشتی و من از خودم فراری بودم ...

اشک چشم پاک می‌کند و سویل به من چسبیده و ناخن می‌جود .

_نیازی نیست بگی... گذشته ...

_هیچ‌وقت نگفتم... باید بدونی چی رو تجربه کردم... حالا تو سویل‌و داری... شاید بفهمی زندگی چه‌جوری تبدیل به جهنمی می‌شه برای مردی که هرروز و هرساعت بعداز مرگ عزیزش، آرزوی مرگ داره... وقتی سبحان گفت چی شده و لادن چیکار کرده با تو... تازه فهمیدم چه بلایی سر تنها نشون اون آوردم... همه گفتن عادل عیاش شده... ولی من هیچ‌وقت با زنی نبودم... نتونستم باشم... تو باید بهتر بفهمی چی می‌گم... زنی نیست که بتونه روحت رو ارضاء کنه... من هربار به‌دنبال سویلم توی دیگران بودم و... هیچ‌وقت نبود. من هم اون‌و از دست دادم، هم تو رو... خیلی اومدم دنبالت... سبحان گفت بذارم به‌حال خودت... دیدم تباه شدی... دیدم چه‌جوری نفرت داری از همه و اینا تقصیر من بود ...

_تو طرف لادن‌و گرفتی... درد و رنج؟

نمی‌توانم نخندم، آن‌هم به درد. نیم‌خیز می‌شوم برای بلند شدن که دست روی پایم می‌گذارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_طرف‌شو نگرفتم... وقتی فهمیدم، فرستادمش آسایشگاه... چیکار می‌کردم؟ زندان درستش می‌کرد؟ اونم یه بدبخت بود... اگه نبود، اون بلا رو سر تو نمی‌آورد... فکر می‌کنی عاشقش بودم؟ من اون‌قدر تو ناله‌های خودم غرق بودم که هیچی نمی‌دیدم... حتی یه‌بارم باهاش نبودم، پسر... شرط همین بود... اون‌موقع تنها راهی که فکر می‌کردم خوبه، همین بود... اینا باعث نمی‌شه که ندونم تو رو تباه کردم، عماد.

تباه؟! ازجایم بلند می‌شوم، دخترک غمگین و لرزانم نیز با من. سال‌ها عادل هربار آمد، سرش فریاد زدم. هیچ‌وقت فرصت فراموشی به او ندادم. هیچ‌وقت به خودم و او فرصت دوباره ندادم .

_این حرفا باعث نمی‌شه ببخشمت... ولی دیگه نمی‌خوام حمال اون‌همه احساس کثیف و بد باشم... راستش دیگه نزدیک چهل‌سالگی‌ام. واقعاً فرصت رسیدن به اون روزا رو ندارم... حالا خودم چند تا بچه دارم که باید بهشون یاد بدم چه‌طوری بدی آدما رو همون‌جا که بود، رها کنن... تباهی، کلمهٔ گویایی برای اتفاقی که برای من افتاد، نیست... نه وقتی من با لادن اون کارو کردم و بالذت، سال‌ها دیدم که چه‌جوری داره ازبین می‌ره... می‌فهمی؟ اون گند همیشه با من می‌مونه... اون... نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت درباره‌ی اون‌وقتا حرف بزنیم. فقط هی روی زخمو می‌کنیم... ما کارای مهم‌تری داریم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان کوچک او بازویم را نوازش می‌کند. دخترکم دلداری دادن را خوب بلد است. ما بزرگ شده‌ایم، باهم... با هزاران مشکل .

_برم یه دوش بگیرم .

.....

چشم می‌بندم و تمام لحظات را از زمانی‌که که به‌یاد دارم، مرور می‌کنم. نه با نفرت... فقط نگاه می‌کنم. قطرات آب آهنگ پیش زمینه‌ی این تصاویر است. اولین صحنه‌ها مربوط می‌شود به دو یا سه‌سالگی... تکه‌تکه و نامنظم... از خوردن کیک و بازی گرفته تا آب‌بازی با باغبان عمارت که چمن‌ها را آب می‌داد و بعدها و بعدها... حتی لادن و دردهایی که به من تحمیل کرد... اما چشم باز نمی‌کنم... بگذار از آن‌ها بگذرم... فیلم را دیده‌ای وقتی روی دور تند می‌زنی؟ قریب به چهل سال تصاویر و تجربیات... می‌آیند و می‌روند... و چه دوران‌هایی که به‌بطالت گذشته است، برای احساسات سطحی و تمرکز روی دردها ...

_می‌شه منم بیام؟

چشم که باز می‌کنم، تصاویر و خاطرات همچنان در گذرند، فقط دیگر تنها نیستم. تصویر او که عریان، با موهای کوتاه سیاه‌رنگش ایستاده، با نگاهی پر از زندگی و عشق هم کنار آن خاطرات است. وقتی او میان آن‌هاست، چقدر همه‌چیز سبک و راحت می‌گذرد. انگار با همان هوای خنکی که با خود به داخل می‌آورد، همه‌چیز فرح‌بخش می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عادل رفت... بیام پیشت؟

دوش را می‌بندم. خدا می‌داند که چقدر این دختر کوچک‌اندام و ظریف را با تمام آثار زخم‌هایی که روزی یک هیولا روی تن و روانش ایجاد کرد، دوست دارم. خدا می‌داند صدای خش‌دار و پسرانه‌اش وقتی به گوشم می‌رسد، درست شبیه لالایی مادری است که می‌توانستم داشته باشم... لطیف و پر از احساس .

_بیا تو... من همیشه دوست دارم پیشم باشی، فرشته .

خودش را به تن خیسم می‌چسباند و کمی پوست داغم را خنکا می‌بخشد، اما روحم... حال بهتر می‌دانم که با بودن او زنده‌ام. نفس که می‌کشد، نفسم بیرون می‌آید .

_بیا تا وان‌و پر کنم... خیلی خسته‌م، سویل .

درون وان می‌روم و او هم می‌آید، تکیه می‌زند به سینه‌ام. تنها صدای آبی است که وان را پر می‌کند و سکوت ما. خسته‌ام، ولی این‌بار نه خسته‌ی کار و گذشته... بارم را زمین گذاشته‌ام ...

_می‌دونی چقدر این‌جا موندی، عماد؟ یک ساعته.

_وقتی هستی، خیلی همه‌چیز خوبه... انگار حتی نفس کشیدن برام راحت‌تره... چهل سال رو تو یک ساعت شستن، وقت کمیه ...

خودش را بالا می‌کشد و زیر چانه‌ام را می‌بوسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون کار خوبی بود... این‌که... خب، تو خودت بهتر می‌دونی... کنار گذاشتن اون فکرا ...

آب روی تنش می‌ریزم. نوازشش می‌کنم. حس تنها نبودن، کسی را داشتن، حس دوست داشته شدن و مهم بودن حتی برای یک نفر... آن یک نفر که باشد، اگر همه‌ی دنیا هم بگویند از تو متنفرند، همه‌چیز تمام است... این‌که برای یک نفر همه‌ی دنیا باشی، کافی است .

_تو چه‌جوری رهاشون می‌کنی؟ حتی یه‌بارم ندیدم تمرکز کنی یا بگی چقدر بدبخت بودی یا هرچیزی که من همیشه گفتم ...

انگشتانم را تک‌تک می‌بوسد. دخترک شیرین من ...

_فکر کنم وقتی من‌و بغل کردی و از اون خونه رفتیم، با خودم چیزی نیاوردم... تو بیداری حداقل نیاوردم... وقتی دست زدی به زخمام و اون کرما رو شستی... فهمیدم روزای نو اومده... خب یکی مثل من اولین نور رو که می‌بینه، باید بره سمتش و به تاریکی پشتِ‌سر نگاه نکنه... این مثال‌و صفورا زد... خب تو اون نوره بودی همیشه... عماد؟ !

توصیفاتش همان نوری است که از آن حرف می‌زند. سویل هم ابتدا برایم یک نور شمع بود؛ حال او خورشید زندگی من است .

_جان عماد ...

صورتش را برمی‌گرداند، درست زیر چانه‌ام. ظریف و دلنشین .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که دیگه قرار نیست من‌و تو تاریکی ول کنی؟

لبانش را آرام می‌بوسم و او را به خود فشار می‌دهم. حس عجیبی است با ترکیبی از عشق و محبت و دلبستگی، حس‌هایی قوی .

_هیچ‌وقت... دیگه هیچ‌وقت. تو خورشید زندگیمی، سویل... وقتی نیستی همه‌جا تاریکه برام... فقط تو نیستی که به نور نیاز داره ...

موهای سیاه و براقش را سشوار می‌کشم و او مشغول پاک کردن لاک‌هایی است که آن "دیگری" زده بود. هرازگاهی نگاه می‌کند و لبخند گرمی می‌زند .

_به چی می‌خندی، فرشته؟

هنوز به دیدن او با این تصویر عادت نکرده‌ام .

_این‌که فقط یه حوله پیچیدی، خیلی... یه‌جوریه... خوشم می‌آد... لباس نداری... باحاله .

برس کشیدن موهایش عجیب برایم آرامش‌بخش است. ما حرفی از زمان‌های گم‌شده نمی‌زنیم .

_می‌دونی که عادت ندارم کم‌لباس بگردم... این‌و جایزه‌ی کار خوب درنظر بگیریم... ها؟

_ نه، این حق منه. بهم جایزه نده حقمو .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حاضرجوابی خنده‌ام می‌گیرد. حق با اوست، اما کوتاه آمدن به این زودی، جذاب نیست .

_حق تو فعلاً یه مشت‌ومال حسابیه که پرداخت می‌شه، ولی دید زدن من... یه جایزه‌ست .

موهایش صاف و ابریشمی شده است .

نگاه خیره‌اش را شکار می‌کنم .

_وقتی دیدی موهامو این‌جوری کرده، چیکارش... چیکارم کردی؟

_هیچی... فقط سکوت کردم.

سر پایین می‌اندازد و با حوله‌اش ور می‌رود. چیزی می‌خواهد بگوید، اما تردید دارد .

_بگو عزیزم... چی شده؟

_اون یه چیزایی گذاشته برام... یعنی نوشته... من... راستش نخوندم... ترسیدم ...

نفسم حبس می‌شود .

_چرا ترس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب... گفتم اول تو بخونی... می‌ترسم چیزی باشه که بهتره الان ندونم یا هرچی ...

سرش را می‌بوسم. چندین بار. این اعتمادی که دارد، ستودنی است .

_می‌خوای برات تعریف کنم یا می‌خوای بخونی؟

سکوت می‌کند. به فکر فرورفته... تصمیم سختی است بدانی زمان‌های گم‌شده‌ات چگونه سپری شده‌اند .

.....

_شبا و روزای زیادی گذشت تا فهمیدم دیگه قرار نیست پدری باشه یا مادری و یا حتی اون پسری که برادرم بود... وقتی اولین بار بهم تجاوز کرد... فکر کنم همون وقتا بود که دیگه فهمیدم قرار نیست کسی باهام مهربون باشه... الان که یادم می‌آد، انگار همه‌ی اون لحظه‌ها برای کس دیگه‌ای بود... وقتی می‌خواست سگش باشم... وقتی منو می‌بست به صندلی و ساعت‌ها و گاهی روزها، همون‌جور رهام می‌کرد تو یه جای تاریک، بدون هیچ آب و غذایی و می‌ذاشت به مرز مردن برسم، بعد سر می‌رسید... وقتی اول با شلاق محبوبش منو می‌زد، بعد بالذت می‌نشست و درد کشیدنمو نگاه می‌کرد... سیگار می‌کشید وقتی با چاقوی دسته‌طلاش رو تنم حکاکی می‌کرد... می‌دونی... اینا انگار یه فیلم بوده و منو مجبور کردن ساعت‌ها نگاهش کنم... کار به یه جایی رسید که فقط دلم می‌خواست بیاد شکنجه‌م کنه تا درد بتونه از یادم ببره که زمان چه‌جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذره... تابه‌حال به کسی نگفتم... ولی وقتی بزرگ‌تر شدم، دنبال اون درد بودم. نمی‌ذاشت بفهمم آدمم یا حیوون ...

شده از زجر کشیدن لذت ببری؟ انگار مغز و افکار و هرچی به آدمیت مربوطه رو متوقف می‌کنه، مثل وقتی دستتو می‌بری و می‌سوزه و اون درد این‌قدر کلافه‌ت می‌کنه که حتی نمی‌تونی بخوابی یا فکر کنی... از درد کشیدن وقتی اشباع بشی، ناخودآگاه حسش نمی‌کنی، می‌شه لذت... اما اون فهمید... همون‌وقت بود که دیگه نزد، که بهم درد رو نداد، شکنجه‌ی جدیدی بود... وقتی بود که اجازه داد فکر کنم به آدم بودن، برام فیلم گذاشت... من‌و شاهد تمام کثافت‌کاریاش کرد و اون‌وقت بود که درد کشیدن و زجر کشیدن شد جایزه‌ی سکوت من... می‌دونی بدترین روزم تو زندگی با مازیار کی بود؟

سر تکان می‌دهد، این اولین‌بار است که با او حرف می‌زنم. اولین‌بار است که اصلاً از آن روزها با او حرف می‌زنم. حتی عماد هم نمی‌داند .

_وقتی آیینه رو گرفت جلوم... دندونامو نداشتم، چون یه‌بار با کفشش زد تو دهنم و همه رو شکست... نه همه‌ی همه رو... ولی بقیه‌ش ریخت، وقتی لثه‌هام داغون شد... اون نمی‌تونست بذاره بمیرم... ولی می‌ذاشت تا دم مرگ برم... می‌دونستی دکتر بود؟ کسی نمی‌دونه فکر کنم... اون کارش کالبدشکافی بود... اون یه دکتر مرده‌ها بود ...

نمی‌دانم چرا، ولی حسی درباره‌ی آن دختری که من بودم، درون وجودم نیست. صفورا می‌گفت من آن‌ها را پس می‌زنم. چیزی یادداشت می‌کند و من

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی مخصوص و راحتم دراز کشیده‌ام. عماد بیرون منتظر است، همین برای آرامشم کافی است.

_اون می‌دونست کی باید امداد کنه... اون جسم من‌و مثل یه نقشه از حفظ بود، مثل یه مسیر... اون خود شیطان بود .

_خب...

او از یک شیطان چه می‌داند؟ اصلاً چه کسی می‌داند برق لذت در نگاه یک شکنجه‌گر چقدر نور دارد؟ لذت... واژه‌ای عجیب و عمیق .

_آیینه... اون بدترین بود، وقتی دیدم هیچ مویی روی سرم نیست... دندونی ندارم... هیولایی بودم که اون من‌و برای افراد خاص به‌نمایش می‌ذاشت... اون از درد کشیدنام فیلم می‌گرفت برای همون افراد خاص... شما می‌دونی وحشت چیه؟ من هیچ‌وقت خودمو تو آیینه ندیده بودم... می‌دونستم چقدر افتضاحم... هرکی من‌و می‌دید، وحشت می‌کرد... جز عمادم... وقتی من‌و دید، گریه کرد... باورتون می‌شه؟! اون گریه کرد. خیلی وقتا گریه می‌کرد، وقتی من یه کارایی می‌کردم که عادت کرده بودم به انجام‌شون... می‌دونی اصلاً جز شما کسی دیگه اینا رو نمی‌دونه؟ نیازیم نیست بدونه... آخه اونا تموم شدن... اونا پشت یه سد موندن... اون وقتی هست، نمی‌ذاره سد بشکنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عماد وقتی هست، دنیا برایم به او ختم می‌شود. تو نمی‌فهمی، هیچ‌کس نمی‌فهمد. می‌خواهم این‌ها را هم بگویم، اما... چه نیازی هست؟

_می‌خوای از مازیار بگی؟

نگاهش می‌کنم... مازیار؟ تصویری که پیش چشمانم جان می‌گیرد ترسناک است، اما من نمی‌ترسم... آن تصویر مرگ ابدی است .

_اون یه هیولا بود... از همونا که وقتی بچه‌ای، همه‌ش فکر می‌کنی تو تاریکی مخفی شده... تو کمد، تو زیرزمین... از اونا که فکر می‌کنی با دندونای تیز پشت سرت وایساده و می‌خنده، انگار می‌خواد شکارت کنه... برای من هیولا واقعی بود... ولی خب، اونا بالاخره یه‌روز تموم می‌شن... وقتی عماد در قفس‌و باز کرد، فهمیدم هیولا دیگه نیست... ولی... هنوزم یه‌وقتایی تو تاریکی می‌بینمش... وقتایی که عماد نیست... بهش نگین... ولی من وقتی اون نیست از همه‌چیز می‌ترسم... انگار همه‌جا تاریکه... اون اون‌جاست، مثل یه مُرده که صورتش متلاشی شده... من یه یادداشت دارم... از اون یکی دختر... می‌دونین کدوم دیگه... سویل... چندتا نقاشی هم بود، به عماد نشون ندادم... فکر کردم شاید بترسه... نقاشی آدمایی که مردن انگار... یه جایی که نمی‌دونم کجاست...

_به‌نظر خودت بدیشون، خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالم را به خودم برمی‌گرداند، همه‌ی روانشناس‌ها همین‌گونه‌اند. می‌خواهند خودم نتیجه بگیرم. آن‌هم منی که هیچ‌وقت خودم اختیارش را نداشتم. اگر هم داشتم نمی‌خواستم داشته باشمش .

_کم پیش اومده من چیزی رو ازش مخفی کنم. اون دوست نداره چیزی باشه که ندونه... می‌دونین چند وقت پیش چی پیدا کردم تو چمدونش؟! همون روز که دیدم اون دختره با موهام چیکار کرده، رفتم اون‌جا قایم بشم... یه چیزی گفت بازش کنم... شاید برچسبای فرودگاه بود... ولی خب ...

هیجان‌زده از چیزهایی که یافته‌ام می‌نشینم. ساعت دارد تمام می‌شود .

_ساعت امروز مهم نیست؛ تو حرفتو بزن .

_گوشه‌ی یکی از چمدونا، اون یه کیف داشت. ته کمد تعویض لباس... انگار یادش نبود... ما کم از اون‌جا استفاده می‌کنیم... توش پر بلیط و عکس و یادداشت بود... وقتی من لندن بودم، حتی وقتی اون دختره رفته بود با بقیه بگرده... عکسایی که با اون دوربین... چی بود؟ همونا که... آها، پولاروید... پشت همه‌شونم یادداشت بود. روز و خب، جمله‌هایی که فکر کنم برای من بودن... اون واقعاً دوستم داره... وقت عمل اون پیشم بود... عکسام بودن... منم واقعاً می‌خوام تلاش کنم ...

.....

_خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش پیش می‌آید و شالم را کمی عقب‌تر می‌برد. حس بدی با این موهای سیاه‌رنگ دارم. به صورتم می‌آید، اما غریبه است. لحظه‌ای که جلوی آیینه ایستادم و آن گرداب لعنتی تمام شد، با دیدن تصویر خودم قلبم درد گرفت .

_حرفاتو که زدی به دکتر... حالا یکم با من حرف بزن، فسقلی. حسودیم می‌شه‌ها .

آن نگاه یک‌وری که نیمی از حواسش به رانندگی است و نیم دیگر به من را دوست دارم .

_از موهام خوشم نمی‌آد... تو اینترنت گوگل کردم، ولی نمی‌شه پاکش کرد. باید کلی کار کنن و بعد رنگ کنن... این واقعاً انصاف نیست .

_به‌نظر من که خیلی بهش فکر نکن... مهم اینه که خودتی... بوسیدنت و بقیه‌ی چیزام که همون مزه رو می‌ده... ظاهرت تنوع داده ...

میان خنده اعتراض می‌کنم، او دارد سربه‌سرم می‌گذارد و من خاطرات دیشبمان را به‌یاد می‌آورم و رنگ‌به‌رنگ می‌شوم .

_نگو خب... اذیتم می‌کنی چرا ...

می‌خندد و دست دراز می‌کند که به‌سمتش بروم .

_بیا این‌جا ببینمت، فسقلی... از من خجالت می‌کشی؟ رنگشو نگاه... نکنه وقتی موهات قرمز بود، اون‌وقتا که فکر می‌کردم اثر رنگ اوناست، تو قرمز می‌شدی واقعاً؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب آدم که هی رابطه رو یادآوری نمی‌کنه، عمادخان... خجالت می‌کشم... تو نمی‌کشی؟

نگفته جوابش را می‌دانم. گونه‌ام را نوازش می‌کند. سرجایم برمی‌گردم .

_نه، خجالت چرا؟ من و تو حرفش‌و نزنیم، کی بزنه؟ اونا بهترین لحظه‌های ماست، فرشته... خودتی و خودم... بدون هیچ‌کدوم از فکرا و اتفاقاتی که بعدش سراغمون می‌آد... من با همین حرفام با تو عشق‌بازی می‌کنم، عروسک... خجالت‌و بذار کنار.

نگاهش... برق آن نگاه مردانه و جدی که فقط برای من مهر و محبت دارد. عشق‌بازی! این مرد حتی وقتی با من جدی است هم عشق‌بازی می‌کند و خودش نمی‌داند که عماد سویل بودن، نمیتواند یک اتفاق عادی باشد .

ساکت می‌شوم، حس می‌کنم بدنم و روحم گنجایش این‌همه احساس را یک‌جا ندارد، آن‌هم در این ماشین لعنتی .

_تو بیمارستان، دخترای دانشجو یه چیزای رنگی وسط موهاشون می‌ذارن... یه چندتا رنگ می‌زنن. نمی‌دونم چیه... می‌خوای ببرمت آرایشگاه، بپرسی؟

سکوت را می‌شکند، اما با چیزی که می‌گوید، من فقط خیره‌ی او می‌شوم. یعنی من برایش کم هستم؟ نگاه او به دیگران است... یا دختران قبلی زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

او؟ چیزی در دلم فرومی‌ریزد. حسادت... من حسودم، خیلی هم حسود. حداقل این منی که حال روبه‌روی اوست، حسود است .

_او... اونا خیلی خوشگل می‌شن با چیزایی که می‌گی؟ !

نمی‌توانم نپرسم. حتماً می‌شوند که او متوجه آن‌ها شده. خب او هم مرد است .

_راستشو بگم؟

اخم می‌کند. حتماً می‌خواهد یکی‌یکی آن‌ها را به‌یاد بیاورد و من باعثش هستم .

_خب، من دقت نمی‌کنم که خوشگل می‌شن یا نه. فقط... خب وقتی طرف موهاش مشکیه، بعد کلی بافت رنگی‌رنگی هست که آویزونن یا مثلا موهای طرف آبی و صورتیه... خب دیده می‌شن... ولی نه، واقعاً خوشم نمی‌آد... گفتم همچین چیزایی الان دخترا دارن. دوست داری توام استفاده کن، اگه حس بهتری به موهات پیدا می‌کنی .

_فقط همین؟

به‌سمت خیابانمان می‌پیچد، نگاه متعجبی حواله‌ام می‌کند، می‌خواهم بروم و صورتش را و آن چشمان خرمایی‌رنگ و مهربانش را غرق بوسه کنم. او نمی‌فهمد چرا، ولی خودم که می‌دانم افکار احمقانه‌ام را چگونه با کلماتی ساده از دل و جانم می‌برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب انتظار چی داشتی، سویل؟ نکنه فکر کردی واقعاً اون دخترا برام مهمن؟! من وقتی تو رو دیدم، چندتا تار مو رو سرت بود، پس آخرین چیزی که می‌تونه من‌و به تو وصل کنه که نمی‌کنه، موهاته... برو از ته بزن، دوباره کله آتیشی بشی .

یاد روزهای اول می‌افتم. راست می‌گوید و من چه فکرهای پوچی دارم .

_خب، فکر کنم دیگه مهم نباشه ...

پارک می‌کند. این پارکینگ را دوست ندارم، از آن می‌ترسم. طبق عادت اول همه‌ی اطراف را نگاه می‌کنم، خیلی وقت است مراقبین دیگر حضور ندارند. خیلی وقت است خیلی چیزها را از دست داده‌ام .

_چیزی شده؟

در را باز می‌کند و سر داخل می‌آورد .

_نه... این‌جا رو دوست ندارم... همش فکر می‌کنم انگار کسی گوشه و کناره .

سر بیرون می‌برد، انگار مضطربش کرده‌ام .

_مگه چیزی دیدی؟ از کجا حس می‌کنی نگاهت می‌کنن؟

هیچ‌چیز ندیده‌ام و بی‌خود او را نگران می‌کنم .

_من چیزی ندیدم... فقط حس بدی دارم همیشه این‌جا .

اما کوتاه نمی‌آید، بازهم اطراف را نگاه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد؟! چیزی ندیدم که .

می‌آید و دستم را محکم‌تر از حد عادی می‌گیرد. وسایلم را برمی‌دارد.

_جامونو عوض می‌کنیم... هفته‌ی دیگه عیده... می‌خوای بریم خرید کنیم؟

من را کمی جلوتر از خود هدایت می‌کند تا به آسانسور برسیم .

دستش را میان انگشتانم می‌گیرم و یکی‌یکی می‌بوسم. سفت شدن عضلاتش را حس می‌کنم، او ترسیده است .

_من که چیزی ندیدم. فقط حسمو گفتم... ناراحت نباش، خب .

از آیینه او را که خیره‌ام شده نگاه می‌کنم .

_این‌جا رو می‌فروشم، یه جای امن‌تر می‌خریم، یه جایی که حس بهتری داشته باشه .

به طبقه‌یمان می‌رسیم و او بازهم من را جلوی خود می‌گذارد .

_برو تو عزیزم .

حس می‌کنم سعی دارد همه جای خانه را نگاه کند. تمام چراغ‌ها را روشن می‌کند.

_عماد، دارم می‌ترسم... خب چرا این‌قدر حساسی؟

روبرویم می‌ایستد. نگاهش جدی است. کتش را هنوز به تن دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نیست، فقط می‌خوام مطمئن بشی که همه‌جا امنه... منم هیچ‌وقت به پارکینگمون حس خوبی نداشتم... می‌خوای بریم خونه‌ی قبلی پیش عادل یا حتی عمارت، پیش بچه‌ها؟

شال و کاپشنم را درمی‌آورم .

_نه، همین‌جا خوبه... من اون خونه رو دیگه دوست ندارم... انگار یه زن دیگه اون‌جا بوده... مال من نیست .

به آشپزخانه می‌روم. حقیقت را می‌گویم. آن خانه دیگر آپارتمان ما نیست .

_خب معلومه یه زن دیگه اون‌جا رو طراحی کرده! کار نامزد ساشاست... فرصت نشد هیچ‌وقت درباره‌ی اون خونه بگم... تو نفهمیدی اون‌جا طراحیش آشناست؟

غذاها را از یخچال بیرون می‌آورم و یک‌راست داخل مایکروویو می‌گذارم. کنار ورودی ایستاده. از او نگاه می‌دزدم، من از همه‌جا بی‌خبرم. همیشه در حاشیه .

_نه، نفهمیدم .

روبه‌رویم می‌ایستد و موهای ژولیده‌ام را با انگشتانش مرتب می‌کند، کمی سر خم می‌کند، نزدیک‌تر به نگاهم .

_این‌جور بی‌حرف نباش، اگه ناراحتی... اولین رابطه‌مون تو هتل، یادته؟ تو عاشق اون ترکیب و دیزاین بودی... ماه‌عسلمونو تو هتلای تهران گشتیم... اون آپارتمان دقیقا هرجاش شبیه یکی از اون جاهایی بود که دوستشون داشتی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می‌ماند. فکرش را هم نکرده بودم... حتی حمام هم... من انسان سطحی و عجولی باید باشم که متوجه آن شباهتها نشدم و در تمام روزهایی که فکر می‌کردم زن دیگری جای من را گرفته، در واقع او طرح مکان‌هایی را برایم زده بود که در آن بهترین خاطراتم را رقم خورده بود .

_من... ببخشید. خب... فکر کردم ...

آرام لب روی لبم می‌گذارد. حس یک احمق کوته‌فکر را دارم. از او خجالت می‌کشم .

_که چی؟ زن دیگه‌ای رو جز تو آوردم تو خونت و همه‌چی رو عوض کرده؟ واقعاً فکر می‌کنی غیراز تو کسی هم به‌چشمم میاد؟

لبخند مهربانی می‌زند. گونه‌ام را می‌کشد.

_تو خنگ‌ترین زن دنیایی... که من عاشقشم... برو لباساتو عوض کن... تو کشوت رو بادقت یه نگاه بنداز، سربه‌هوا.

با خجالت و شرمندگی از افکارم از او دور می‌شوم، اما ذوق دیدن کشویم را دارم که حتماً چیزی در آن است.

داخل کشوی سوم، لباس‌های خانگی‌ام هستند. اول متوجه چیزی نمی‌شوم... اما... گوشه‌ی کشو لباسی است که جدید به‌نظر می‌رسد. آن را برمی‌دارم و از ذوق دیدن آن‌چه هست، جیغ می‌کشم، یک یک‌سره‌ی بزرگ و دخترانه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلاً همین‌و داشت. گفتم چند دست بیاره... بپوش، ببین دوست داری .

میز غذا حاضر است و او مثل همیشه با لباسی مرتب و یک‌دست پشت میز نشسته و به‌نظر می‌آید که منتظر من است .

_ببین... محشره، مگه نه؟

نگاهش وقتی روی من می‌افتد، برق می‌زند. لباس سرهمی مخمل سبزپسته‌ای .

_فکر نمی‌کردم این‌قدر قشنگ باشه... بیش‌تر شبیه دختربچه‌ها شدی .

لبخند می‌زند. او لباس‌های فانتزی دخترانه را دوست دارد. این را وقتی لباس‌های دخترانه‌ای می‌پوشم که من را کم‌سن‌تر نشان می‌دهند، از نگاهش می‌توانم بخوانم.

کودکانه ذوق می‌کنم از آن نگاه تحسین‌آمیز و لبخندی که تحسین‌کننده‌تر است. بی‌خجالت، یک‌راست می‌روم و روی پایش می‌نشینم. بشقاب غذایم را جلو می‌کشد .

_نه، انگار جدی‌جدی بچه شدی... خب، بذار کاملش کنیم... ها؟ من غذا دهنت بذارم .

خنده‌ام می‌گیرد، کار خنده‌داری است، آن‌هم در سن ما .

_نه، لوس‌بازیه. خودم می‌خورم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم بلند شوم و سرجایم بنشینم؛ کمرم را می‌گیرد و سر جایم برمی‌گرداند .

_لوس‌بازی چیه... من و تو‌ییم فقط... همه‌چی وقت تنهایی مجازه... هرچیزی که تو اون مغز دخترونه‌ت بگذره، این‌جا ممکنه .

قاشق را پر می‌کند و به‌سمت دهانم می‌آورد که گوشی‌اش زنگ می‌خورد. غذا را به دهانم می‌گذارد، از روی پایش بلند می‌شوم، این زنگ از جانب خانه‌ی قدیمی است .

_نخور تا بیام .

دستور می‌دهد. واقعاً حس یک دختربچه را دارم، حس خوبی است. حس کودکی تباه‌شده‌ام و بازسازی آن .

دست به قاشق می‌برم که تا سرد نشده بخورم. اسمم را بلند صدا می‌زند. هنوز مشغول حرف زدن است، اما اخم و نگاهش سمت من است. یعنی واقعاً منظورش این بود که غذا نخورم تا بیاید؟ !

تماس را قطع می‌کند .

_مگه نگفتم نخور تا بیام؟

روی صندلی می‌نشیند و روی پایش می‌زند که بنشینم. او جدی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بشین ببینمت... خیلی متمردی... بیا. باید برم پیش بچه‌ها... وروجک، رها تب کرده، کولی‌بازی درآورده که من برم... می‌برم می‌ذارمت پیش عادل...

نمی‌خواهم جای دیگری جز کنار او باشم. او رها را دوست دارد، بچه‌ها را دوست دارد. می‌دانم قبلاً نداشت، ولی حالا دارد. پس من‌هم می‌توانم ...

_منم بیام؟ قول می‌دم خوب باشم ...

سر عقب‌تر می‌برد و با تعجب و ناباوری نگاهم می‌کند .

_مطمئنی؟! به‌نظرم بهتره صبر کنیم... با دکترت ...

دکتر انوری قطعاً از این تصمیم خوشحال می‌شود .

دهانم را پشت‌سرهم پر می‌کند. عجله دارد و من باید تندتند ببلعم.

_نمی‌خورم عماد، خفه‌م کردی... منم میام. من‌و نمی‌خورن که... تو اونا رو دوست داری، پس منم ...

پشت دستم را می‌بوسد. لبخند او می‌ارزد به تحمل و کنار گذاشتن ترس‌ها .

_می‌دونی چقدر بهت افتخار می‌کنم؟ تو شجاع‌ترین زنی هستی که من دیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف را مدت‌ها بود که از او نشنیده بودم. شنیدن دوباره‌اش ذوق‌زده‌ام می‌کند. لب روی لبش می‌گذارم و می‌بوسم. بازهم می‌خندد. او سرحال است. شاید تهش به ساعت‌های خوبی ختم شود .

_بریم، زود برمی‌گردیم؟

قاشق غذا را به دهان می‌برد. سر تکان می‌دهد، یعنی بله. روی پاهایش جابه‌جا می‌شوم. می‌خواهم مطمئن شوم جایزه‌ی آخر روزم را می‌گیرم یا نه .

_خب، برگردیم خوابت میاد؟ یعنی... خب ...

_خب چرا تهشو نمی‌گی؟... این‌قدر وول نخور، سویل .

سعی می‌کنم غیرمستقیم بگویم. حتی فکرش هم هیجان‌زده‌ام می‌کند .

_خب دیگه... همون... یعنی یکم بیدار بمونیم ...

با تفریح نگاهم می‌کند و با دستمال دور دهانش را پاک می‌کند. مثل همیشه با آداب کامل غذا می‌خورد .

_خب، بیدار بمونیم چیکار کنیم؟

دست پشت کمرم می‌گذارد تا ثابت نگهم دارد. آن نگاه پر از خنده را می‌شناسم. می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد. جسماً، روحاً بیقرار او هستم. خودش می‌داند، او من را ازحفظ است .

_بشینیم شطرنج بازی کنیم. برای مغزمون خوبه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوکی... فکر کردم چیزای جالب‌تری می‌خوای... ولی خب، شطرنجم گزینه‌ی خوبیه .

سر شانه‌اش می‌کوبم. اصلاً عجله ندارد. انگار دارد تفریح می‌کند .

_دِ... عماد؟! اذیت نکن، خب... اصلاً یادم نیست کی با هم بودیم... انگارنه‌انگار من زنتم ...

به ساعتش نگاه می‌کند. روی زمین می‌گذاردم .

_پا شو این‌قدر غر نزن. تو الانم با منی. زنمی، با سند و مدرک... بدو حاضر شو بریم... من برم یه دوش بگیرم .

این بی‌تفاوتی‌اش تمام انرژی‌ام را می‌گیرد .

_دوش چی؟ مگه نگفتی اون بچه‌هه تب داره؟

دور می‌شود و من سرخورده همان‌جا رها می‌شوم. لگدم به صندلی، فقط درد انگشتانم را اضافه می‌کند و درد بی‌محلی او.

_رها... اون بچه، نه... دکتر بردنش دارو گرفته. نترس، دیر نمی‌شه. تازه سرشبه... بیا بهم لباس بده .

_خودت بردار... من کار دارم... هی دستور می‌ده .

زمزمه می‌کنم ته حرفم را. عجیب احساس ضعیف‌بودن می‌کنم، او می‌داند چه می‌خواهم، ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم نق نزن؟ بیا بهم لباس بده... سرتق نباش .

از شنیدن صدایش بالای سرم، شوکه از جا می‌پرم. لحن جدی و نگاه جدی‌ترش، انگارنه‌انگار که دقایقی پیش می‌خندید!

_باشه خب، ترسیدم .

پشت سرش می‌روم، مثل جوجه‌اردک پشت مادرش .

_چی بذارم برات؟

دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند. مثلاً چه می‌شود دوش نگیرد و با همین لباس‌ها یک‌ساعت برویم و برگردیم؟

بین لباس‌هایش الکی می‌گردم تا حرفی بزند که چه می‌خواهد. کم‌تر پیش آمده من برای او این کارها را انجام دهم. این اوست که همیشه برایم لباس جدا می‌کند .

_می‌شه بری ببینی تو حموم حوله‌ی تمیز هست یا نه؟

کلافه می‌شوم. من عادت به این‌همه دستور و درخواست ندارم... نازپرورده! چیزی که سالی به من می‌گوید .

_همش به من کار می‌گی .

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک لباس زیر به تن دارد و من سعی می‌کنم اصلاً به بدن ورزیده‌اش با آن خالکوبی‌های عجیب و تحریک‌کننده نگاه نکنم. دارد شکنجه می‌دهد؟ کاش نشان نمی‌دادم که او را می‌خواهم .

_یه نگاه کردنه، غر برای چی می‌زنی؟

این‌ها همیشه کارهای او بوده است .

_خب غر داره... همیشه خودت انجام می‌دی ...

به داخل حمام می‌روم تا قفسه‌ی حوله‌ها را چک کنم، عمادِ وسواسی .

_خب داشتی چی می‌گفتی پشت میز؟

دستانش از پشت دورم می‌پیچد و من را به آغوش می‌کشد. صدایش نرم و مهربان است. سر کنار گوش و گردنم می‌آورد و من به نفس‌نفس می‌افتم و تمام. به دامش افتاده‌ام و چه دام دوست داشتنی‌ای .

_این‌که منم می‌آم پیش بچه‌ها؟

بوسه‌های ریزش از گردنم با خنده مخلوط می‌شود .

_پس دلت بازی می‌خواد؟

نفس گرمش کنار گوشم قلقلکم می‌دهد. می‌خندم. دستش آرام از روی لباس تنم را به آتش می‌کشد. نفسم به شماره می‌افتد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب... خرگوش خانوم، اومدی تو چنگال گرگه... زود گول می‌خوری، خرگوشی دندون‌موشی ...

من را میان بازوانش می‌چرخاند. چشمان چراغانی‌اش، لبخند شرورانه‌ای که روی لب دارد، برایم این بازی را هیجان بیشتری می‌دهد .

_من یه خرگوش لاغرمردنیم‌ها... استخونامو می‌خوای بخوری؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد. تقریباً وسط حمام آرام می‌رقصیم. او می‌چرخد و من با او. خالکوبی‌هایش، هوس لمس کردنش را چند برابر می‌کند .

_نگران گرگ نباش. تو سیرش می‌کنی، خرگوش خانوم لاغرمردنی .

کمی ناز می‌کنم، او را بیش‌تر مشتاق می‌کند .

_ولی دیرت می‌شه آقاگرگه... منم که عجله ندارم... بعد شطرنج مثلاً ...

دستانش پشت زانوهایم را می‌گیرد. حال پاهایم دورش حلقه زده و رخ در رخش دارم. بوسه‌ای بر بینی استخوانی‌اش می‌زنم، صورت مردانه و فک محکمش و او به‌دنبال لب‌هایم می‌چرخد. بازی بوسه‌باران کردن او وقتی نمی‌تواند لب‌هایم را اسیر کند. سر میان سینه‌ام می‌برد و قلقلکم می‌دهد. خنده‌های من و کلمات شیرین او فضای حمام را پر کرده است. بوسه‌های او و نیاز من، تنم را احاطه کرده... نیاز من و خواستنش، او را مشتاق کرده است. تن که عریان می‌کنم، روح هم برهنه می‌شود برای مردی که جان داد و جان

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشید. روح داد و روح آفرید. مادرم من را به‌دنیا آورد، یک‌بار... اما عماد جان بخشید و من خود عمادم.

من همان روح لطیف و زخمی او هستم که پرورده می‌شوم به دست او... و او خود من است که جسم و روانش را به من گره زده تا بازهم سویل زنده شود. که میان هرم نفس‌هایش ضربان گیرم و عاشقانه به عرش پرواز کنم.

.....

دکمه آستینش را بادقت می‌بندد. عماد همیشه‌اتوکشیده، جوری لباس می‌پوشد، گویا باید سر قرار برود. چگونه می‌تواند بعداز مدتی‌که باهم گذراندیم، این‌قدر پرانرژی باشد؟ دقیق و منظم...

_نمی‌شه مثلاً یه تیپ اسپرت بزنی؟ انگار می‌خوای بری جلسه‌ی مهم .

موهای نم‌دارش را شانه می‌زند، نگاهش جدی است از داخل آیینه .

_اسپرت دوست داری بیرون بگردم؟ !

با کرختی بلند می‌شوم. اما نمی‌توانم نگاه از او بردارم. کاش بیرون نمی‌رفت. من خسته‌تر از آنم که همراهش بروم. باید موهایم را هم سشوار بزنم .

_من؟! به من باشه، با یه شرت تو خونه بیش‌تر خوشم می‌آد... بیرون بدون من گونی بپوش... شلخته... زشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت بغلش می‌کنم. عطر می‌زند و من دوست ندارم. بویش میان آن گم می‌شود .

_از عطرم خوشم نمی‌آد ...

_آدم باید همیشه شیک و مرتب باشه، عروسک... مهم کهنگی و نویی نیست، مرتب بودن مهمه .

صورتم را به کمرش می‌مالم. می‌دانم حساس است. می‌خندد .

_به چشم می‌آی خب... الان بری، لاله هست. دیگه نمی‌دونم کی هست... یه بچه رو داری می‌ری ببینی، حالا این‌همه خوش‌تیپ؟ !

دستانم را از دور کمرش باز می‌کند، بوسه‌ای کف آن‌ها می‌زند. بازهم دلم او را می‌خواهد، بیش‌تر و بیش‌تر .

_حسود نباش... مهم اینه که به چشم تو بیام، فرشته... تو خرگوش بشی، من گرگه ...

لالهٔ گوشم را گاز آرامی می‌گیرد .

_پیام دادم عادل بیاد، نمی‌خوام تنها باشی... بیا لباس بپوش .

کشو را باز می‌کند و یکی‌یکی لباس بیرون می‌آورد. نمی‌خواهم برود. بهانه‌گیر شده‌ام. نمی‌دانم چرا، ولی از رفتنش دلهره دارم. حس بدی از چیزهایی که نمی‌دانم چیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌شه نری؟ تو رو خدا ...

لحظه‌ای در سکوت نگاهم می‌کند .

_چی شده؟ راستش رو بگو .

ناخودآگاه اشک می‌ریزم، این حد از غم عجیب است .

_سویل... چی شدی؟ عزیزم .

میان سینه‌اش کشیده می‌شوم. نمی‌دانم همه این حس‌های پر از غم را یک‌دفعه حس می‌کنند یا فقط من؟ انگار دنیایی از ترس و ناراحتی به‌سراغم می‌آید .

_من دلم تنگ می‌شه... از شب متنفرم، وقتی تو نیستی. الان من باید تنها برم رو اون تخت لعنتی بخوابم تا تو کی بیای. عادل مگه می‌شه تو؟

سرم را نوازش می‌کند، اما کافی نیست .

_قول دادم آخه... بذار پیام بدم ببینم اگه خوابه، نمی‌رم .

با ذوق از او جدا می‌شوم. دست می‌کوبم به‌هم. گوشی‌اش را برمی‌دارد و من آویزان دست او می‌شوم تا پیامش را ببینم و جواب را .

می‌نویسد: «اگر رها خوابیده است و بهانه نمی‌گیرد، فردا صبح می‌آیم .»

جواب پیام سریع می‌آید که او خوابیده .

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق‌زده از گردنش آویزان می‌شوم. خودش نمی‌داند چه شادی‌ای در دلم است. ماندنش خانه را روشن می‌کند.

_الکی این‌همه لباس پوشیدم، وروجک. الانم عادل می‌رسه .

_بذار لباس بپوشم، خودم برات درمی‌آرم .

متوجه عمق حرفم نمی‌شوم. به‌سراغ لباس‌هایم می‌روم .

_نظرت چیه تو لباس نپوشی، لباسای منم دربیاری، بعد شطرنج بازی کنیم؟!

متوجه منظورش میان عجله برای لباس پوشیدن نمی‌شوم .

_مگه من شطرنج بازم؟! بعدشم، خوشم می‌اد لباسات رو خودم در بیارم، خب .

فکر آمدن عادل و ذوق ماندن او باعث می‌شود باعجله لباس تن کنم .

می‌خواهم دکمه‌هایم را ببندم که روی هوا بلند می‌شوم. من را روی تخت می‌گذارد و بالای سرم، دستانم را اسیر می‌کند. شوکه از این یورش، آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم .

_تو شیرین‌ترین موجود روی زمینی که هربار نگاهت می‌کنم، دلم می‌خواد یه جا گیرت بندازم و اون‌قدر ببوسمت که نفس کم بیارم... تا ابد برای منی، می‌فهمی؟ تا ابد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه... فقط یک لحظه تصویر پیش چشمانم عوض می‌شود، این پسرعمویم الیاس است. او می‌گوید: «تا ابد برای منی»... می‌ترسم. وحشت‌زده با تمام توان او را پس می‌زنم. صدای فریاد اوست که من را به‌خود می‌آورد. او در خود جمع‌شده، روی زمین است. ترسیده و باوحشت نگاهش می‌کنم، احتمالاً به نقطه‌ی حساسش ضربه زده‌ام .

_عماد؟ !

کمی آرام‌تر شده، ولی هیچ نمی‌گوید. گریه‌ام می‌گیرد. به او آسیب زده‌ام؟

صدای زنگ آپارتمان می‌آید. حتماً عادل است .

_برو ...

کلامش تمام نمی‌شود، صورتش سرخ شده و معلوم است درد شدیدی دارد. از جا می‌پرم، شاید عادل بتواند کمک کند .

در را باز می‌کنم. او با یک تیپ اسپرت پشت در ایستاده است، عماد سال‌های بعد من .

_من عمادو زدم، عادل !

حتی فرصت نمی‌دهم قدم بردارد. خود را میان آغوش او که بهت‌زده نگاهم می‌کند، می‌اندازم .

_یعنی چی... چی شده؟ دعواتون شده؟عماد کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست نشان می‌دهم و از او جدا می‌شوم. هنوز آن صدا در سرم تکرار می‌شود و صدای جیغ‌های یک زن. این‌ها تکراری است... تکرار و تکرار... یادداشت‌ها... باید یادداشت‌های آن "من" دیگر را بخوانم، باید... صدای حرف زدن آن‌دو می‌آید، بیش‌تر صدای عادل است. به اتاق نقاشی می‌روم. از این اتاق هم هراس دارم، تابلوهایی که کار من نیست و نقش‌هایی دردآور... من خیلی از این‌ها را ندیده‌ام، حتی تابلوهایی که در لندن ماند. آن "من"، در طرح‌هایش خشونت بود و درد. من سیاه‌قلم را دوست دارم، که زغال به دست بگیرم و روی یک بوم طرح بزنم. در این‌سال‌ها فهمیده‌ام که استعداد خوبی در یادگیری هرچیزی دارم. به‌قول عادل، "من یک بوم سفیدم و منتظر نقش ."

یادداشت‌ها را از کشوی میز کار درمی‌آورم. دستانم می‌لرزند. صدای عادل می‌آید که صدایم می‌کند، در اتاق باز می‌شود، قفلش نکرده‌ام. عماد است. سراسیمه وارد می‌شود، انگار قرار است اتفاقی افتاده باشد، او ترسیده است.

_چرا جواب نمی‌دی؟

شاید عصبانی است. کمی می‌لنگد. به کاغذهای درون دستم خیره شده است .

_می‌خوای بخونی؟

گیج‌وگنگ، نگاهش می‌کنم، حالش خوب است؟

_من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بالا می‌برد که سکوت کنم .

_می‌دونم... ترسیدی... من خوبم، بیا بریم اون‌ور .

نمی‌خواهم، دلم گوشه‌ای تنها را می‌طلبد. سرم درد می‌کند و این خوب نیست. این خوب نیست و نیست .

_می‌خوام تنها باشم ...

جدی نگاهم می‌کند و روبه‌رویم خیلی نزدیک می‌ایستد، کاغذها را از دستم بیرون می‌کشد .

_تنها، اونم این‌جا؟ فکر می‌کنی می‌ذارم؟ بیا بیرون، باهم حلش می‌کنیم... فقط یه ضربه بود و من الان خوبم .

دستم را می‌گیرد و پشت سرش، هم‌چون کودکی می‌کشد .

_درد داری؟

عادل دم در اتاق مهمان ایستاده است. نگاهش بین من و عماد و دستانمان می‌چرخد. لبخند می‌زند و شب به‌خیر می‌گوید و به اتاق می‌رود، ساعت پایانی شب است .

_خوب می‌شه. بشین تا یکم شیر داغ کنم برات... برای خودمم قهوه درست کنم. برو تو اتاق تا بیام .

رمان بازار
romanbazar.ir

در سرم غوغایی است. دلم شور می‌زند. زمان‌هایی که از دست داده‌ام، اما چیزی عوض شده است. دخترک نوجوان درونم، مدتی است ساکت شده، کم‌تر به چشم می‌آید، اما هست. سمر درحال رشد .

_ناخنت رو نجو، سویل... فردا از دردش کلافه می‌شی... پاشو بریم .

سینی را از دستش می‌گیرم. بوی قهوه حالم را بهتر می‌کند. این بو یعنی امنیت... این بو یعنی عماد هست .

داخل تخت، تکیه بر تاج می‌زنیم. او قهوه‌اش را می‌خورد و من شیر و عسل. کاغذها را مرتب می‌کند. دست‌خط "او"... من خط خوبی ندارم، اما آن دیگری ...

_بیا تو بغلم تا بگم .

پاهایش را دراز می‌کند تا بنشینم و به او تکیه بزنم .

_عماد... من خیلی بد زدم... اون‌جا؟

خودش من را روی پایش می‌کشد و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد .

_اون‌قدر بود که دنیا ستاره‌دار شد، اما اون‌قدر محکم نبود که مقطوع‌النسل بشم... پس نترس... یه چند روزی درد داره .

برایم کم‌کم می‌گوید... از روز دزدیده شدنم، از ساعت‌های بعداز آن، از اتفاق‌هایی که مجبور شده است تا از دوربین‌ها ببیند. از مازیاری که فرار کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. از آدم‌هایی در گذشته که من، نه هرگز آن‌ها را دیده و نه حتی نامشان را شنیده بودم. از یک کینه‌ی قدیمی .

او گفت از یک خاندان که نسل‌اندرنسل، همگی انسان‌هایی بودند که بد بودن را انتخاب کردند. از زن خائنی که مادر مازیار بود و به‌عشق یک مرد، با برادر آن مرد ازدواج کرده بود، از پدربزرگ من که برای دانستن این راز، محکوم به مرگ دردناکی شد و خانواده‌ای که ازهم پاشید .

و من گریستم. برای تمام کسانی که هرگز در زندگی‌ام نبودند، اما حتی نبودنشان، زندگی من را ازبین برد، تمام کودکی‌ام، همه‌ی دنیایم را.

اما ناگفته‌های زیادی باید باشد که پدرم می‌داند، آن‌ها به من شرح این درد را بدهکارند. چرا هیچ‌کسی نفهمید؟

عماد از الیاس گفت. پسری که برادر مازیار بود و مازیاری که بار حرام‌زاده بودن را همیشه به دوش داشت. بار خیانت مادرش و برادری که دست سرنوشت، او را سر راه عمویم می‌گذارد و سال‌ها کسی نمی‌داند که آن پسر چموش و عاصی، برادر کسی است که دخترکی را در یک روز پاییزی، برای سال‌ها به اسارت برد. و من میان سینه‌اش ، تنگ نشسته و زاری می‌کنم و ساعت‌ها می‌گذرد... که اگر عماد نبود، من زیر بار این‌ها له می‌شدم. و او می‌گوید از عشق همان برادر از کودکی، به دخترک موحنایی که تا سال‌ها، او را به مرز جنون می‌کشاند. جنونی که الیاس را تبدیل به کسی می‌کند که

رمان بازار
romanbazar.ir

سالیان زیادی برنامه می‌ریزد و نقشه می‌چیند تا کل آن‌چه روزگاری، خاندان مهدیار چیده‌اند، از بین ببرد؛ با تمام آدم‌هایی که فکر می‌کند در نابود کردن دخترک موحنایی نقش داشته‌اند .

از جنونی که حتی بعداز آوار کردن آن عمارت وحشت، تمام نمی‌شود. از سفرمان می‌گوید و من خوب به‌یاد دارم. از مرد و زنی که سایه‌به‌سایه، کنارمان بودند و ما نفهمیده بودیم. از ان "من" دیگر که وقتی به خطر می‌افتم، به فریادم می‌رسد... همان‌که دکتر انوری می‌گوید، "جنبه‌ی مقاوم و جسور من است". که اگر من جسارت یابم، درحقیقت ما یکی هستیم .

از شبی می‌گوید که در عین بی‌خبری، در محاصره‌ی الیاس و کسان او قرار می‌گیریم و اگر امیرعباس نبود، اگر پلیس‌ها نبودند، آن‌شب الیاس من را می‌برد .

از صداهای درون سرم می‌گویم. جملاتی که آشنا، ولی رعب‌آورند. و عماد می‌گوید آن‌شب الیاس همین جملات را به‌کار برده، وقتی من را سپر خود برای فرار کرده بود. و آن زن و جیغ‌هایش، همان زنی است که با الیاس همراه بود. زنی که سال‌ها او را عاشقانه می‌پرستید، ولی هیچ ثمره‌ای از آن نداشت؛ چرا که الیاس همیشه دربه‌در دخترک موحنایی بود، در خواب‌وبیداری. و آن جیغ‌ها وقتی زده شد که میان هیاهوی آن میان، تک‌تیراندازی، الیاس را می‌زند. این می‌شود پایان مردی که از کودکی عشقی جنون‌آمیز به دخترکی داشت که برادرش او را به‌کینه، سال‌ها شکنجه کرده بود. پایان مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها به‌ازای یک رد از دخترک، تن به هر خفتی داده بود. دخترکی که حال متعلق به عماد بود .

کاغذها را مرتب کرده، دست می‌گیرد. جاهایی هست که او نمی‌داند و آن "من" دیگر نوشته و عماد می‌خواند و من می‌گریم. زار می‌زنم و این بوسه‌ها و نوازش‌های اوست که آرامم می‌کند.

نوشته‌ها از مرد مرموزی می‌گوید که به آپارتمان آمد برای ترساندن من. از آن تصادف که می‌شود استارت نقشه‌ی قتل برادر به‌دست برادر. این‌که در زیرزمین دخمه‌ای وجود دارد که کسی نمی‌داند. دخمه‌ای آتش‌گرفته، با اجسادی که قبل‌از مرگ، با بدترین روش‌ها شکنجه شده بودند. از مردی که در آن دخمه در صدر مجلس نشسته و او همان مردی است که سال‌ها شکنجه‌گر من شد. او نوشته است که مطمئن باشم مازیار زجر کشید... و من تصاویر را پیش چشم می‌آورم، انگار آن‌ها را دیده‌ام و می‌دانم این چشم حتماً او را دیده است. آن نقاشی...

نور آسمان صبحگاهی اتاق را روشن می‌کند و داستان الیاس و مازیار و عمه‌ای که هیچ‌وقت ندیده‌ام. دخترعمه‌ای که قربانی شباهتش به من و مادرش می‌شود، به پایان می‌رسد. حال می‌دانم آن تصویرها از کجاست. آن جملات، آن صداها و می‌دانم به‌خاطر خواهم آورد. شاید این‌هم یک بازی است. بازی من

رمان بازار
romanbazar.ir

و سمر، بازی دختربچه‌ای که از ترس، جایش را با دختری بی‌نام عوض می‌کرد، یک بازی...

چشم می‌بندم. سر روی شانه‌ی او دارم. صدای نفس‌هایش، گرمای تنش و من. هم‌چون کودکی مأمن‌یافته در پناه او. خورشید طلوع می‌کند و شاید روزهای طلایی من‌هم ...

.....

***عماد

_زیاد نخوابیده؟ بیدارش کن ...

از من نگران‌تر برای این دردانه، عادل است. معلوم است بدون او حوصله‌اش سر رفته و این منم که می‌دانم دیشب بر او چه گذشت. ساعت‌هایی که هر لحظه فکر می‌کردم طاقتش طاق می‌شود از شنیدن اتفاقات، اما نشد. او فقط گریست .

_نمی‌خواد، خودم بهش قرص دادم... دیشب حالش خوب نبود .

لباس‌های بیرون را عوض می‌کنم. عادل به چهارچوب تکیه داده است .

_می‌خوام ایران بمونم... دنبال جایی برای مطب می‌گردم .

شوکه، به او که دست‌به‌سینه ایستاده، نگاه می‌کنم. آخرین‌بار که عادل یک جا ماند، کی بود؟! هیچ‌وقت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگو که یه جا بند می‌شی .

لبخند غمگینی می‌زند و نگاه به زمین می‌دوزد .

_دیگه پیر شدم، پسر. بیکار نمی‌تونم بمونم. شده خیریه هم کار کنم، خوبه... نیاز به پولش ندارم... چرا دروغ بگم، دلم گیر این نیم‌وجبی شده... اون‌ور وقتی نبود، برام سخت گذشت .

سویل را نشان می‌دهد. این‌که عادل او را خیلی دوست دارد، می‌دانم. ولی در این حد؟ !

_می‌خوای بگی به‌خاطر سویل این‌جا می‌مونی؟

_به‌خاطر اون، به‌خاطر تو... به سن من برسی، می‌فهمی... خانواده‌ی خود آدم چیز دیگه‌ست... اگه این نیم‌وجبی نبود، من درمان نمی‌کردم .

از اتاق بیرون می‌آییم. بعدازظهر است و این خواب برای او، لازم .

_من الانم می‌دونم خانواده چیه... البته نه اون عصاقورت‌داده‌های متوقع بکتاش... اصلاً حالت رو می‌پرسن؟

خیره نگاهم می‌کند، شاید به دنبال ردی از گذشته‌ی خودش. عادل، عماد پیرشده است. یک پیرمرد سرپا و خوش‌فرم .

_از وقتی پیرمرد بیش‌تر ارثش رو داد به تو، نه... کینه کردن و به‌درک... گورباباشون... برام جایی پیدا می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌وجبی با صورتی پف‌کرده، درحالی‌که چشمانش را می‌مالد، از اتاق خارج می‌شود. دخترک شجاع من .

_سلام، عادل جون .

یک‌راست به‌سمت من می‌آید و روی پاهایم می‌نشیند. مچاله می‌شود درون آغوشم. هنوز مست خواب است و من بهت‌زده، فقط جایش را درست می‌کنم .

_وول نخور، خب .

اعتراض هم می‌کند و این عادل است که عمیق می‌خندد .

_من برم... سبحان و سالوادور امشب برمی‌گردن... توام بچه‌تو تروخشک کن... ووروجک همه‌ش خواب بوده.

صدای نفس‌های منظم سویل، یعنی بازهم خوابیده است. عادل بلند می‌شود و سر دخترکم را نوازش می‌کند. عشقی را که در نگاهش است، برای اولین بار می‌بینم .

_من همیشه آرزوم این بود که از مادرت یه دختر می‌داشتم... سویل همون دختریه که یه‌عمر بهش فکر کردم... این دختر، خود زندگیه... با خانواده‌ش آشتیش بده، پسر... من غریبه به‌خاطرش موندگار شدم، ببین پدر و مادرش چی می‌کشن...

_عادل جون، برو. من خوابم می‌آد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد، این نیم‌وجبی برات زن نمی‌شه ...

صدای جیغ سویل کنار گوش من و قهقهه‌ی عادل... شاید زندگی با همین صداها قشنگ می‌شود. با پریدن دخترک پرسروصدای من از آغوشم و دنبال کردن عادل تا در خروجی و به بغل گرفتن عروسی که حال، دخترش شده است .

_بمون بابا، اون که بیدار شد .

فکر می‌کنم او هم منتظر بود پسرش بگوید، بمان. حضورش برای هردومان خوب است. برای سویل که در خود فرونرود و فکر و خیال نکند و می‌شنوم گوشه‌ای، آرام سر روی پای پدرم گذاشته و برایش تعریف می‌کند که چرا دزدیده شد. از عمه‌ای که ندیده و این عادل است که سنگ صبور او می‌شود ساعت‌ها، تا دخترکم برایش ناله کند از بدترین‌ها که می‌تواند برای انسانی رخ دهد .

به کارهایم می‌رسم تا او با تعریف کردن برای عادل سبک شود. گاهی فقط حرف زدن کافی است. نگاهشان که می‌کنم، سال‌هایی را به‌خاطر می‌آورم که شاید اگر عادل کنارم بود و پدرانه می‌ماند، من‌هم آن‌گونه رنج نمی‌کشیدم. برای هیچ‌کس، روزها و ساعت‌هایی را که بر من گذشت، تعریف نکردم. شاید اگر آن زمان برای من‌هم پدر بود... اما نبود... حال برای دخترکم پدری می‌کند. برای سویلم گوش شنواست. لحظه‌ای که او درحال تعریف وقایع است، یاد پدرش می‌افتم، یعنی روزی او هم دخترش را این‌گونه خواهد داشت؟ شاید اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل‌از این کسی می‌گفت، داشتن حتی یک پدر که خانواده‌ات باشد، می‌تواند تو را آرام کند، او را احمق می‌دانستم، ولی حال وقتی که به حضور عادل میان زندگی‌ام نگاه می‌کنم، واقعاً داشتن خانواده‌ای از گوشت و خون خودت، معنای متفاوتی با دیگران دارد .

_فردا می‌ریم خونه‌ی پدرت، سویل. گفتم آمادگی داشته باشی .

نمی‌مانم تا مخالفتش را بشنوم. این برای او خوب است. مهم همین است. آن‌چه که برای او مفید است، حتی اگر تمایلی نشان ندهد. به کتابخانه می‌روم تا کتاب‌هایی را که می‌خواهم به دانشکده اهدا کنم، جدا نمایم. بعضی از آن‌ها در ایران نایاب هستند و خوب است داخل کتابخانه‌ی دانشگاه باشند تا در کتابخانه‌ی شخصی من .

_تلفنت زنگ می‌خوره... از خونه‌ی قدیمیه... عادل جون برداشت .

دست در جیب سویشرت کرم‌رنگش کرده و به من خیره می‌شود .

_می‌شه برام بیاریش ...

_این یه دستوره؟ !

مبهوت از این سؤال نگاهش می‌کنم .

_یعنی چی، سویل؟! گفتم می‌شه بیاریش؟ نگفتم برو بیار... پس درخواست بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه .

_چیزی شده؟!

شانه بالا می‌اندازد، با این‌که می‌داند از این حرکت متنفرم! باید احتمال بدهم آن سویل دیگر باشد، اما نیست. لحنش و نگاه کردنش فرق دارد.

در باز می‌شود و عادل داخل می‌آید .

_اون وورو‌جک بود، رها... فانِ محضه... گفت بهش گفتی گزارش حالشو بده... نیم‌وجبی چه زبونی داره .

می‌خندد و از سویل خبری نیست .

_بهش سخت نگیر عماد... اون یکم به‌هم‌ریخته‌ست .

کتاب‌ها را روی میز می‌چینم. وانمود می‌کنم نمی‌دانم از چه حرف می‌زند .

_خب، باید باشه. حسابی خودشو مریض کرده... سویل !

صدایش می‌کنم. عادت به این رفتار او ندارم .

_سویل‌و گفتم... دوست نداره بره ...

_برام مهم نیست دوست داره یا نه، عادل... باید انجام بشه... این لازمه، براش خوبه... باید حل بشه .

_نمی‌خوام .

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار عادل می‌گذرد و داخل می‌آید. کلافه می‌شوم .

_به خواسته‌ی تو نیست... باید بریم... شاید یکم سخت باشه، ولی حل می‌شه... مادرت وضعیت خوبی نداره، باید فرصت بدی. از زبون پدرت هم بشنو... شاید خوب بود ...

_عماد، من ادای دخترکوچیکا رو درمی‌آرم، ولی بچه نیستم... من هیچی از اونا یادم نمی‌آد. انگار من‌و می‌بری می‌ذاری خونه‌ی غریبه‌ها. یک‌سال گذاشتی، ولی من عاشقشون نشدم، من شیفته‌شون نشدم... اونا غریبه‌ن ...

عصبانی و ناراحت است یا... شاید ترسیده!

_آشنا بشو... داشتن یه همخون خیلی حس بهتری داره... فرصت بده. گاهی سر بزن، فقط گاهی... نمی‌گم برو بمون... همین‌قدر ...

_نمی‌خوام... من دیگه هیچی از گذشته نمی‌خوام... اونا آدمای زندگی سمر بودن... من سمر نیستم... اذیتم کنی، با عادل می‌رم ...

از این یک‌دندگی عصبانی می‌شوم. عادت به مخالفت او ندارم، نه به این مستقیمی .

_برو... همین الان وسایلت رو جمع کن و برو... من کسی رو که تهدیدم بکنه به رفتن، نمی‌خوام... برو .

نمی‌دانم عادل کی اتاق را ترک کرد. به او نگاه نمی‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_عماد !

بغض صدایش پایم را سست می‌کند، ولی باید بشود، حتی به‌زور. برای من خوب بود این آشتی با پدر و گذشته .

می‌خواهم از اتاق خارج شوم که بازویم را می‌گیرد .

_عماد جونم... همین‌قدر راحت می‌گی برو؟ !

بغض صدا و آن رطوبت چشمش را نمی‌توانم تحمل کنم. او هنوز میزان این علاقه‌ی انحصاری و مطلق من را نمی‌داند .

_تو چطور به‌راحتی می‌گی می‌رم؟ پس به همون راحتیه برای منم .

دست دور کمرم قلاب می‌کند .

_مگه من گفتم رفتم؟ تو خیلی سنگدلی. عوض این‌که من‌و ناز کنی، از دلم دربیاری... بغل کنی، قانع کنی، زور می‌گی؟ انگار اصلاً دوستم نداری ...

من کی فرصت کردم این دردانه را این‌قدر لوس کنم؟! اصلاً با این خلقیات جدی و زورگویی‌هایم که می‌دانم واقعاً تحملشان سخت است، چگونه دل من را رام خودش می‌کند؟

بغلش می‌کنم. سبک است، مثل یک بچه. دست دور گردنم می‌آویزد و سر روی شانه‌ام می‌گذارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا چی‌ان می‌گی؟ دوستم نداری رو از کجا می‌آری؟ مگه نمی‌گی بچه نیستی، ثابت کن خب .

گونه‌اش را به گردنم می‌مالد. صدای نفس‌های آرامش، یعنی که بهتر است .

_سنم رو گفتم، ولی برای تو لوس نشم و بچه نشم که می‌میرم... اون دختره، رها رو هم این‌جوری بغل می‌کنی؟ !

روی کاناپه‌ی چرمی اتاق می‌نشیم، او را روی پاهایم گذاشته‌ام .

_بچه‌ها رو این‌جوری بغل می‌کنن... بحثو به حاشیه نبر، فرشته... فردا جمعه‌ست. می‌ریم پیش خانواده‌ت. عیدم نزدیکه و برادرت داره عروسی می‌گیره. مامانت دیگه اون‌قدر جوون نیست، ما هم خیلی بهتریم .

با یقه‌ام بازی می‌کند. تلاش زیادی برای نگاه نکردن در چشمانم دارد .

_تو عادل‌و دوست داری؟

سؤال بی‌پرده و سختی است .

_دوست داشتن معنای گسترده‌ای داره... اون پدرمه... هیچ‌وقت نیست که بچه‌ها پدر و مادرشونو دوست نداشته باشن... فقط... ولش کن... آره دارم .

بچه‌هایی که در خانه‌ی قدیمی هستند، همگی خانواده‌هایی دارند که به بدترین وجه آن‌ها را شکنجه و آزار داده‌اند. تن رهای کوچک هنوز پر از جای

رمان بازار
romanbazar.ir

سوختگی با سیگار و سیخ است. سامیار کوچک، انگشتان یک دستش را دیگر ندارد. وقتی ...

_سویل... بچه‌ها همیشه عاشق اون پدر و مادر توی ذهنشونن. خانواده‌ی آرزوهاشون. همه‌مون، ته ذهن یه پدر و مادر مهربون و دلسوز داریم... که ما رو نمی‌زنن، تحقیر نمی‌کنن، شکنجه نمی‌دن. اونا همیشه و همه‌جا مراقبمونن... خانواده‌ی تو، وقتی نگاه کنی می‌بینی اگه اون غفلت نبود، بهترین خانواده بودن... اونا پدر و مادر عالی‌ای هستن، فقط فرصت نکردن. عشق تو وجود آدما ذاتیه... همه‌ی آدما... فقط باید بتونیم به کسی بدیمش... اونا هنوز فرصت نکردن بهت نشون بدن... من هرچقدرم عاشقت باشم، اون صندوق عشق پدر و مادرتو پر نمی‌کنه... اونو باید بری و پرش کنی تا بتونیم نرمال باشیم .

دستان کوچکش را قاب صورتم می‌کند. سرانگشتانش کل صورتم را لمس می‌کنند .

_صندوقچه‌ی تو داره پر می‌شه؟

از این زیرکی او خنده‌ام می‌گیرد. همه‌چیز را به خودم برمی‌گرداند .

_آره فضول خانم... عادل مدل خودش داره اونو پر می‌کنه... سرتق نباش ...

_تو می‌خوای همیشه مطیعت باشم... وگرنه دوستم نداری؟

آیا واقعاً من او را مطیع می‌خواهم؟! بله و چشم‌گو... مثل گذشته‌های دور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌چیز دیگر مثل آن گذشته نیست. حتی من‌هم دیگر آن عماد نیستم، اما هنوز هم از این‌که او مخالفت کند یا نظرم را نپسندد، عصبی می‌شوم. احساس کم بودن می‌کنم، احساس پس‌زده شدن. این‌که کسی دیگر تکلیف را تعیین کند، این‌که نتیجه آن نباشد که در ذهن من است .

_تو مطیع بودن رو دوست نداری؟ !

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد، عادل دم در ایستاده، لبخند می‌زند و می‌رود .

_من هرچی تو بگی، گوش می‌دم. ولی مثل ارباب با من حرف نزن... مثل الان بهم بگو باید چیکار کنیم و برای چی... من همش دوست دارم باهام حرف بزنی، نه دستور بدی، خب... به سگ دستور جمله‌ای می‌دن، آخه.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. من با احساسات او چه کرده‌ام؟

_سگ چیه، سویل؟ تو همه‌چیز منی، زندگیمی. فقط اون لحظه فکر می‌کنم باید بگم و می‌گم. لعنت... متأسفم، عروسکم .

گردنم را می‌بوسد. زمان قبل‌از او را چگونه می‌گذراندم؟ بدون او جهنم بود.

.....

***سویل

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم یک سفره‌ی بزرگ وسط سالن پذیرایی پهن کرده است. از دیدن آن شوکه می‌شوم، از وجود آن سفره... مخلفاتی که چیده شده است .

_سلام، سمر جان. آبجی قشنگم .

تا به‌سمت صدا برگردم، کسی من را میان آغوشش می‌فشارد، از من قدبلندتر و درشت‌تر است .

_مائده... خفه‌ش کردی خواهرمو .

مائده؟ این اسم همسر برادرم است؟ دختری که نه می‌شناسم و نه دیده‌ام. از آغوشش که بیرون می‌آیم، تازه فرصت می‌کنم ببینمش. یک سروگردن بلندتر از من است. روسری زیبایی را خیلی قشنگ سر کرده و مدل‌دار بسته است. یک صورت ساده و ملیح و دوست‌داشتنی.

هیچ حسی جز دوست داشتن این آدم نمی‌تواند به کسی القا شود. لبخندش شیرین است و نگاهش به من آن‌قدر شفاف و مهربان است که اگر حس خواهری به سمیر نداشته باشم، به این دختر خواهم داشت .

_من سویلم .

دست برایش دراز می‌کنم. زیاد صمیمانه نیست، اما برای من یک پیشرفت است .

با نگاه دنبال عماد می‌گردم، نیست. پدرم هم نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس اضطراب می‌کنم. از مائده خوشم می‌آید، اما ...

_من از دیدن آدمای جدید یکم عصبی می‌شم، ولی خیلی خوشحالم می‌بینمت .

جای عادل و دایی خالی است تا به من به‌خاطر این رفتارها بخندند .

_مامان جان، خوبی؟ دلم برات لک زده، قربونت بشم .

مادرم سینی‌به‌دست جلو می‌آید شکسته‌تر شده و لاغرتر. عماد گفت، حالش خوب نیست. سینی را به دست مائده می‌دهد. نگاه من خیره به بهارخواب است و سفره‌ای که آن‌جا پهن شده. مگر بازهم مهمان می‌آید؟ !

خاطراتی گنگ از مهمانی‌هایی در گذشته‌های دور، در ذهنم جرقه می‌زند. از خاطرات کودکی متنفرم، چرا که بلافاصله خاطرات آن سال‌های اسارت را به‌یاد می‌آورم .

_بیا عزیز دل مامان، بریم بشینیم تا بقیه بیان .

عماد و پدرم و سمیر با تعارف وارد می‌شوند. به‌دنبال نگاه عمادم که آن را به من می‌دهد. آرام می‌شوم. دست به‌سمتم دراز می‌کند، یعنی بیا .

_سویل جان، بابا... چرا خشکت زده؟ بیا سر سفره .

رمان بازار
romanbazar.ir

من ایستاده‌ام. همه دور سفره می‌نشینند. نگاه دزدکی سمیر و لبخند دوستانه‌ی مائده. چقدر دختر این خانه بودن به او می‌آید. پدرم کنار مادر و برادرم... نگاه‌ها خیره به من است و همه ساکت می‌شوند .

_بابا، چرا نمی‌آی سر سفره؟ بیا فدات بشم .

یک سفره‌ی پهن‌شده در بهارخواب بزرگ خانه‌ی پدربزرگ. عمو و عمه و فامیل‌های دیگر. بچه‌ها کنار هم... این خاطره روشن‌ترین خاطره‌ی من در سن هفت‌سالگی بود .

_اون بهارخواب خونه‌ی آقاجون... همیشه اون‌جا سفره پهن می‌کردین.

پدرم نگاهش را می‌دزدد، اما مادرم لبخندی لرزان می‌زند .

_آره مامان جان... چی شد اون‌جا یادت افتاد؟ خدابیامرز آقابزرگ، عاشق اون قسمت خونه بود... این‌جا قد اون بهارخواب نیست، ولی ...

_از خاطره‌ها متنفرم .

دستی روی شانه‌ام می‌آید و من ازجا می‌پرم، سال‌هاست یاد گرفته‌ام به خاطره‌ها فکر نکنم، اما ...

_می‌خوای بریم آشپزخونه؟

نمی‌دانم او کی می‌آید کنارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من گرسنه‌م نیست .

عقب‌گرد می‌کنم. هیچ‌کسی حال من را نمی‌فهمد. فرار می‌کنم. از تصاویری که یک‌به‌یک رقص‌کنان می‌آیند. آن پسرک بور... الیاس... این بهارخواب و پسرک بوری که من را روزی گوشه‌ای از این اتاق بوسید. گونه‌ام را، وقتی عروسک‌بازی می‌کردم. صدای جیغ آن زن بازهم می‌آید، صداها ...

_سویل؟

صدا کردنش اخطارگونه است و با تحکم. نباید این‌قدر اطرافم شلوغ باشد، خفه می‌شوم. من بهتر شده بودم .

من بازهم به این خانه آمدم و حالم خوب نیست. حتی نمی‌فهمم درونم چه اتفاقی می‌افتد، آشفته و سرگردانم. آدم‌های جدید، روابط خانواده، نگاه‌های معنادار، گویا همه‌چیز خوب است و من نه .

دلم به‌هم می‌پیچد، تهوع دارم. حس می‌کنم در یک گردونه‌ی زمان گیر کرده‌ام. نیاز به سکون و آرامش دارم. دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌روم، پناهگاه من اتاق جهنمی‌ای است که یک‌سال را در آن بدون او گذراندم. اما... اولین بوسه‌مان همین‌جا بود. همان روتختی و پرده‌ها... اما نوتر ...

_می‌خوام درو باز کنم، بابا. پشت در نباش .

دلم می‌خواهد عماد باشد که می‌آید، نه پدرم. من به او نیاز دارم. نباید امروز می‌آمدم، او خواست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیاین... هیچ‌کسی نیاد، می‌شه گوشیمو بدین؟

در را قفل کرده‌ام، می‌خواهم با عادل حرف بزنم، شاید او بتواند آرامم کند. خودش گفت به او زنگ بزنم .

_سویل، درو باز کن .

عماد است. روی زمین نشسته‌ام. بلند می‌شوم و قفل را باز می‌کنم. در آستانه‌ی در می‌ایستد. او هم‌چون آهنرباست، به‌سمتش پرواز می‌کنم .

_اومدی؟ !

داخل می‌شود و در را می‌بندد. نگاهش نمی‌کنم. رفتارم خوب نیست .

_چرا این‌قدر پریشونی؟ انگار اونا غریبه‌ن برات... نکن عزیز دل عماد... اون پایین اشک به چشم همه آوردی... ما قول دادیم خوب بشیم، سویل .

روی پاهایش می‌نشینم، او روی تخت من. دست دور گردنش می‌آویزم. خاطرات کودکی بازمی‌گردد و من تحمل آن را ندارم .

_این‌جا رو دوست ندارم... توی بهارخواب، یاد الیاس افتادم... ما اون‌جا بازی می‌کردیم... نمی‌خوام هرجا رو نگاه کنم، یاد چیزی بیفتم... الیاس چه‌جوری می‌تونست برادر اون باشه... ها؟! اون همیشه این‌جا بود ...

خاطرات گنگی به ذهنم می‌آید از پسری که هروقت با او بازی نمی‌کردم، اتفاق بدی برای وسایلم می‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اونو یادم می‌آد... ولی... بقیه‌ی آدما چی؟ چطور نفهمیدن این‌همه سال... عماد؟! مگه می‌شه؟

معادلات ذهن من پیچیدگی‌های گذشته و آدم‌هایش را درک نمی‌کند. اگر می‌کرد که من این پاره‌پاره شخصیت‌ها نبودم که هر تکه، پیش کسی به‌گرو باشد. من می‌ترسم از یک‌پارچگی... که نتوانم، که نخواهم... که دوام نیاورم برای تمام آن‌چه گذشته است. آن‌چه که باید این ذهن ساده‌ام تحمل کند .

_من جلوی چشم خانواده‌م بودم... ندیدن... سویل. آدما چیزایی رو که می‌خوان، می‌بینن... ولی پدرت و خانواده‌ت به‌نظرم واقعاً ندیدن... خواستن... ولی چیزی نبود که بفهمن از کجاست این اتفاقات... من شوهرعمه‌تو می‌شناسم... اون تا وقتی من پیداش نکرده بودم، واقعاً چیزی از خانواده‌ی تو نمی‌دونست... اونی که سال‌ها دنبال قاتل زن‌وبچه‌ش بود...

وقتی دزدیدنت، تو جلوی چشم همه نبودی... همیشه خلاف‌کارها افراد باهوشی هستن... هم الیاس و هم مازیار، آدمای باهوشی بودن ...

نگاهش می‌کنم. کلاً نگاه کردن به او آرامم می‌کند، این‌که او برایم تحلیل کند تا دیگران، دنیایی فرق دارد .

_آخه چرا من؟! مگه می‌شه دلش نسوزه، عماد؟ کینه داشت، متنفر بود، ولی... من خوشگل بودم... بچه بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آروم باش... بذار برات تعریف کنم... اون شبی که اومدم مهمونی، حالم افتضاح بود، تو روز یه دختری رو... بانداژ کرده بودم. ولش کردم رفتم دنبال کار خودم. یه لحظه احساس بدی پیدا کردم. من واقعاً جز بحث لذت هر دوطرف، برام بحث عاطفی مطرح نبود. رفتم سراغش و دیدم رنگش داره کبود می‌شه. تکون خورده و طناب دور گردنش افتاده بود. قبل اون اتفاق، واقعاً خیلی وقت بود دیگه برای خودم کسی رو انتخاب نمی‌کردم. حس پوچی، بی‌علاقگی... می‌دونی چی می‌گم؟

در آغوشش جابه‌جا می‌شوم، احساس خاصی است دانستن از گذشته‌ی او .

_اون‌روز گفتم حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر هم رابطه‌ی جنسی نداشته باشم یا از شدت سادیسم به مرز جنون برسم، دیگه هیچ‌وقت، پی این نمی‌رم... چون واقعاً درمان روح و روانم نتونست باشه. اون‌شب... وقتی دیدمت، انگار از ته یه غار تاریک، یه نور بود رو به بیرون، من نه می‌دونستم که چه موقعیتیه، نه اصلاً تو تخیلاتمم بهش فکر می‌کردم. من فقط از تاریکی خسته بودم. پی نور رفتم... دنبال تو اومدن، برای من مثل همون طنابی بود که تو آخرین نفس، وقت غرق شدن برات میفته... حالا می‌خوام بگم کینه‌ی لادن، من‌و برد تو اون تاریکی. خود لادنم گرفتار همون بود... خیلی از ماها یه شرایطی برامون پیش می‌آد که ما رو هل می‌ده به‌سمت سیاهی. بعضیا خب، دنبال سیاهی می‌رن. تا اون ته... بعضی، هر چقدرم بهشون اصرار کنن، همون دم در می‌شینن و نگاه‌شون یا به سیاهیه یا سفیدی یا گاهی هردو... بعضیا می‌رن تا وسط راه،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از ته راه و اون مسیر خوشحال نیستن. نوری هم نیست که به‌سمتش برن... حالا یه نور می‌تابه. اونی که وسط راهه، برمی‌گرده به‌طرف نور یا نه... ولی اونی که اون ته می‌ره، احتمالاً اصلاً دنبال نور نبوده یا به تاریکی خو کرده...

الیاس دم در بود شاید، ولی نگاهش به تاریکی بود... مازیار ته اون سیاهی... اون‌جا برای خودش امپراطوری درست کرد. قدرت داشت...

تو خوشگل بودی... بچه بودی، ولی خب تو اون تاریکی نوری نیست که ببینه... فقط هم تو نبودی... موندن تو تاریکی قربانی می‌خواد تا یادت بره چقدر با سیاهی عجین شدی... این‌جوری بیا نگاه کنیم... ها؟ نگاه‌مون رو دم در به نور بدیم؛ بذاریم اون تاریکی بمونه همون‌جا، عشق من .

سرم را می‌بوسد، گونه هایم را، و من غرق در داستان تاریکی و نور، زیر نوازش‌های عاشقانه‌اش، گرمای تنش، میان خلسه‌ای آرام‌بخش، سیال و رها، به‌خواب می‌روم با نت ضربان قلب او و نفس‌های گرم و مردانه‌اش .

.....

_فردا زنگ می‌زنم به مشتری. این‌جا برای خرید، زیاد خاطرخواه داره .

سکوت دردناکی کل خانه را در بر گرفته است. هرکسی گوشه‌ی این خانه در سکوت و ناراحتی است. پدرش بیش‌تر .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خواد بفروشین. به هرکی هم بدین، می‌خواد بکوبه، برج بسازه... فقط تغییرش بدیم... من می‌تونم کسی رو بیارم که خونه رو مدرن‌ترش کنه و تغییر بده... فکر کنم سویل راحت‌تر بتونه بره و بیاد. اگه بخواهید خاطرات بچگی کم‌تر اذیتش کنه .

نگاه غمگینش را به من می‌دوزد و از قوری گلدار، یک استکان چای می‌ریزد. من این حیاط را دوست دارم. این خانه دوست‌داشتنی است، حیف‌از آن‌که برج شود .

_ندارم بهش برسم، پسر... غریبه که نیستی... یه مقدار برای سمیر و ازدواج و کمک خونه‌خریدنش کردم. یه مقدار برای سویل گذاشتم کنار... این خونه رو می‌خواستم به حاج خانم و بچه‌ها بدم... ولی... بچه‌م زجر می‌کشه... بفروشم، می‌شه باهاش دو واحد یا سه واحد خرید، برای همه‌شون... نباشمم، دیگه دینی به گردنم نمونه .

حس می‌کنم نگاهی من را زیر نظر دارد. می‌دانم اوست، اما کجا؟ چشم می‌گردانم، پشت پنجره‌ی اتاق پذیرایی. از گوشه‌ی پرده نگاه می‌کند. حتی می‌توانم حس کنم که نگران است و خاطرش از دیدنم راحت می‌شود .

_می‌دونم حس پدرانه‌ست. با این‌که می‌دونین سویل تا آخر عمر تأمین هست... ولی واقعاً اگه می‌خواین بفروشین، من می‌خرم... هر چقدر بگین... ولی به‌شرطی که بین خودمون باشه... شما هم همین‌جا بمونین .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره و سختش را به چشمانم می‌دوزد .

_چرا می‌خوای این کارو بکنی؟

_چون شما می‌خواید به‌خاطر سویل این‌کارو بکنین... ولی وقتی یه درخت‌و از ریشه دربیاری و ببری جای دیگه، تضمینی نیست برای پا گرفتنش... حتی سویل این‌جا ریشه داره... این خونه رو می‌دونم دوست داره... منم دارم... اما فکر کنم راه بهتری از فروش هست ...

_چی؟

_بذارین سویل با سهم خودش و پول خودش این‌جا رو تغییر بده... شما هم نفروشینش... حیفه... البته بازم خودتون اختیاردارین .

سویل از در خانه بیرون می‌آید. می‌بینم نگاه نمی‌چرخاند. او واقعاً این محیط را دوست ندارد .

_فکر کردم رفتی.

_این‌جوری نشین این‌جا. برو لباس گرم بپوش، بیا .

سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. علناً پدرش را نادیده می‌گیرد .

_الان می‌آما... نری .

بلند می‌شود و به‌سمت خانه می‌دود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه‌داری می‌کنی، پسر... بقیه شاید ندونن، ولی ...

_این‌جوری نیست... من با سویل زندگی خوبی دارم... فکرتون رو خراب نکنین .

کت من را به‌تن کرده، نه لباس خودش را. یک پتوی مسافرتی هم در دست دارد. به سر جایش برمی‌گردد. پتو را مرتب می‌کند و به من می‌دهد .

_بیا، سرده. بابام بافت پوشیده، تو نه .

برق نگاه پدرش را هرچند کوتاه، می‌بینم .

_من برم مسجد، زود می‌آم، عماد جان، سمیرم الاناست پیداش بشه ...

_شما می‌دونستین الیاس، برادرزاده‌تون، برادر مازیار بود؟

هردو شوکه به‌هم نگاه می‌کنیم. هاله‌ای از درد و غم در نگاه پدرش دیده می‌شود. نیم‌خیز است که سر جایش برمی‌گردد .

_می‌دونستم پسر خونی برادرم نیست، ولی نمی‌دونستم ربطی به‌هم دارن... می‌خوای با عماد بیای بریم تو تا حرف بزنیم؟ مادرتم هست .

نمی‌دانم آمادگی دارد یا نه، ولی سکوت می‌کنم، انتخاب با اوست .

نگاهم به نگاه زنی گیر می‌کند که با غم و حسرت، دخترش را تکیه‌داده به من، می‌نگرد.

_همه‌چیزو می‌گین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش خم شده و دستان سویل را می‌گیرد .

_هرچیزی که می‌دونم رو می‌گم.

.....

روی زمین اتاق نشیمن نشسته‌ایم و اطراف‌مان چندین آلبوم قدیمی است. پدر سویل یکی را برمی‌دارد و جلوی او باز می‌کند، عکس‌ها قدیمی‌تر از آن هستند که تاریخ دقیق‌شان را بتوان مشخص کرد. سیاه‌وسفید، از یک مرد مسن، یک کودک نوپا و یک دختربچه و یک زن، با حالت‌های مختلف و شاید در سال‌های مختلف... چرا که پسربچه بزرگ‌تر است .

_این منم... خیلی بچه بودم. این پدرمه، مادرم و... نجمه، خواهرم...

این آلبوم رو خیلی وقت نیست پیدا کردم... تو وسایل عزیزجون بود... من خیلی سنی نداشتم که بابام مرد. حتی یادم نمی‌اومد چنین آدمایی رو... از وقتی یادم بود، به حاجی می‌گفتم بابا... اونم وجداناً از پدری کم نذاشت برام... نجمه رو هم فقط شاید همون اوایل یادم بوده، ولی... خب، عمو و عمه‌ت رو خواهر و برادرم می‌دونستم... عزیزت هیچی از گذشته نمی‌گفت، سویل... همیشه می دیدم غصه داره، ولی... خب، زن توداری بود... من روحمم خبر نداشت چنین آدمایی وجود دارن... اوایل خدمتم بود که نجمه رو دیدم... درس خونده بودم، نظامی بودم... کارم خوب بود. دوران بگیروببند قاچاقچی‌ها بود... اوایلش نجمه نگفت کیه... منم پی‌گیر زندگیش نبودم. اطلاعات خوبی داشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ای که سال‌ها از زمان پهلوی دنبال‌شون بودن. خانواده‌ای که از کار قاچاق مواد مخدر گرفته، تا قاچاق بچه و اعضای انسان، همه‌جوره فعال بودن... وقتی باند مهدیار متلاشی شد، همه فکر کردیم تموم شد... برادرای مهدیار و عموزاده‌ها و حتی پدرشون... کسی از وجود مازیار و الیاس خبری نداشت...

اصلاً اسم چنین فردی، تو شناسنامه‌ی مهدیارها ثبت نبود. نجمه هم چیزی از الیاس نگفت...

برادرم... عموت، پسر بزرگ حاجی بود. بچه نداشت... یه روز گفت: یه بچه هست که پدر و مادرش تو تصادف از بین رفتن... بیارمش پیش خودمون، داداش جان... گفتم خیر داره، بیار... مادرتم نمی‌دونست حتی... داداشم مأموریت گرفت، دوسال رفت و بعدم با الیاس اومد تو خانواده... ما دوستش داشتیم... جون داداشم به جون الیاس بند بود... ما واقعاً نمی‌دونستیم...

تو که به‌دنیا اومدی، خیلی قشنگ بودی. موهای قرمزت شبیه عزیزجون بود... من از نجمه خبر نداشتم... تا این‌که یه روز، سال‌ها بعداز دزدیده شدن تو پیداش شد. اون‌موقع بود که گفت کیه... گفت دخترش گم شده، گفت دزدیدنش... من هر چندوقت یه‌بار، یه فیلم از تو به دستم می‌رسید... زندگیم جهنم بود. گفتم تو رو دزدیدن... گفتم فیلم دستم می‌رسه... عکس دخترشو نشون داد. شبیه تو بود، بزرگ‌تر با موهایی به‌رنگ موهای عزیز... بعد یه روز که خواستم فیلما رو نشونش بدم، نجمه غیب شد... دیگه پیداش نکردیم... هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

اثری ازش نبود... شاید اگر نجمه می‌دید، می‌تونست بفهمه فیلم‌ها مال کجاست... اما انگار دود شد...

جا نبود که نگردیم... می‌دونی وقتی تو تاریکی مطلق باشی، یعنی چی؟ من و بقیه از گذشته که خبر نداشتیم... عزیزجون سکته کرده بود. زبون نداشت تا تعریف کنه، هوش درستیم نداشت... وقتی گفتن پیدات کردن ...

تکیه به دیوار می‌زند و هم‌چون کودکی زارزار می‌گرید... صدای شیون مادر سویل هم از کمی آن‌سوتر می‌آید و دخترکم، خودش را میان آغوشم می‌کشد .

ــروزی که بهمون گفتن، ما باورمون نشد... یک‌سالی بود دیگه فیلمی نمی‌اومد... گفتیم حتماً... ای خدا... مردن برامون بهشت بود، سمر... روزی که تو بیمارستان دیدمت... زنده شدم، دختر... مهم نبود تو چه شرایطی بودی.

وقتی جواب آزمایش دی.ان.ای اومد... تمام همکارام گریه می‌کردن... نمی‌دونی چه محشری به‌پا شد... همه می‌دونستن. به خدا که ما کم نذاشتیم... به‌والله که کم نذاشتیم. می‌دونی چقدر شهید دادیم؟ این یه باند معمولی نبود، سویل... اونا همه‌جای دنیا بودن. براشون فرق نداشت کجا و کی قربانی بشه... از امیرعباس بپرس... فقط اون هفت سال از وقتش و عمرشو گذاشت.

می‌دونی وقتی اولین بار عماد پی الیاس‌و گرفت، چی به من گذشت؟ این مرد فقط نجاتت نداد، بابا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌لرزد و به چشمانم زل می‌زند. بعداز رفتن سویل، دیگر او فقط برایم پدر سویل نبود. این مرد خیلی بیش‌تر از این‌ها از زندگی‌اش گذشته است .

دخترکم دستم را می‌فشارد. گریه نمی‌کند. شاید او هم دیگر این‌ها برایش گذشته است .

_الیاس رو همه می‌دونستن عاشق تو بود. بچه بود... کی می‌دونست برادر یه هیولاست... کی می‌دونست سال‌های سال، الیاس دنبال تو بود؟ کی فکرشو می‌کرد دختر نجمه و خودش قربانی مازیار بشن و الیاس ببینه... کی باورش می‌شد که الیاس... دیگه اینا گذشته، دخترِ بابا. خیلی اتفاقا افتاد بعد پیدا شدنت...

عموت خیلی دوست داره باهات حرف بزنه... خیلیا حالا دیگه می‌دونن چه اتفاقی افتاده. هنوز خیلی چیزها مشخص نیست. الان همه دنبال اینن تا بدونن اون بچه‌هایی که دزدیده شدن، کجان ...

او هم متوجه مچاله شدن سویل کنار من می‌شود. کلامش را قطع می‌کند. سویل هربار از کسی حرف به‌میان می‌آید که سرنوشتی مشابه او دارد یا ممکن است داشته باشد، استرس زیادی را تحمل می‌کند .

_می‌شه بریم خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام زمزمه می‌کند، مادرش با سینی چای و کیک می‌آید. نگاه دخترکم از دیدن کیک برق نمی‌زند. فقط خیره به مادرش نگاه می‌کند .

_غریبی نکن مادر... یه عمره پیر شدیم از غمت، مامان جان... بلد نبودیم همون سال اول که اومدی این‌جا، باید چکار کنیم. کم گذاشتیم... فکر کردیم جسمت خوب بشه، روحتم درست می‌شه... ما خیلی دوستت داریم، سویل جان... فرصت بده نشون بدیم .

نگاهش را به من می‌دوزد، دیگر همه عادت کرده‌اند به این وابستگی ما .

_بریم خونه؟ خسته‌م .

.....

در ماشین را باز می‌کنم. هوا تاریک است. حتی برای شام هم تحمل نمی‌کند. نمی‌دانم چه در سرش می‌گذرد .

_صبر داشته باشین. اون داره خودشو ترمیم می‌کنه... انتظار نداشته باشید تو شلوغی و جمعیت بیاد یا با بقیه راحت باشه... همین‌که بتونه هضم کنه اینا رو، بازم خوبه .

مادرش اشک‌هایش را پاک می‌کند. این روزها سرگرم عروسی سمیر هستند. برادری که سویل هیچ رویی به او نشان نمی‌دهد. شاید هیچ‌وقت رابطه‌ها عادی نشود. شاید همین هم برای ما عادی باشد، عادیمان با سایرین فرق کند. مثل گذشته‌یمان که فرق می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین می‌شوم. او ساکت است .

_بریم خونه؟

سر روی پایم می‌گذارد .

_می‌شه بریم اون کافه که یه‌بار رفتیم، دعوام کردی برای قهوه... بعد بستنی خریدی برام؟

از این یادآوری خنده‌ام می‌گیرد .

_نمی‌شه با جزئیات بیش‌تر بگی؟ دعواتم کردم، یادته؟

_اوه، آره... بعد برام بستنی خریدی. تو واقعاً آدم ترسناکی هستی. می‌دونستی؟کافیه بهم اخم کنی، می‌خوام گریه کنم .

موهایش را نوازش می‌کنم. هیچ‌وقت این را نگفته بود .

_واقعاً می‌ترسی ازم؟

_من عاشقانه ازت می‌ترسم، عماد... یعنی اگه کمربند برداری و چندتا بزنیم، اون‌قدر دردم نمی‌آد که اخم می‌کنی و اون‌جوری از بالا نگاه می‌کنی... امروز گفتی دخترایی بودن ...

روی بینی‌اش می‌زنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوی، ادامه نده... دخترایی بودن که بودن... الان نزدیک شیش ساله که طوق بندگی انداختی دور گردنم، چشمامم جز یه وروجک موحنایی و نق‌نقو، کسی رو نمی‌بینه .

ریز می‌خندد، با شیطنت .

_چیه وروجک؟ پیرم کردی، حالا می‌خندی؟ چهل سالم شده‌ها، می‌دونی؟ حالا سرانه‌ی چل‌چلی، باید با تو سروکله بزنم، نصفه‌نیمه ...

به کافه‌ای که می‌گوید نزدیک می‌شویم. چه سال‌هایی بر ما گذشته است .

_من کجام نصفه‌نیمه‌ست؟ از خدات باشه که من جوونم، بچه‌م، کوچیکم.

آهی می‌کشم. ای‌کاش همیشه همین‌طور بماند... خوشحال، آرام.

زودتر از من به داخل کافی‌شاپ می‌رود. حدس این‌که می‌خواهد کجا بنشیند سخت نیست. کنار پنجره، جای همان بار. پرسروصدا و خندان می‌نشیند. من‌هم روبه‌روی او می‌نشینم. کافه کمی شلوغ است. این شب‌ها همه برای خرید بیرون می‌آیند. عجیب به‌نظر می‌رسد که این‌جا خالی است .

_من دوتا کیک بزرگ می‌خوام. شکلاتی و پرخامه، با قهوه و چای و بستنی و شکلات تلخ .

لحظاتی بعد میز پر است از کیک و بستنی و فنجان‌های چای و قهوه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آی... من خیلی خوشبختم، عماد .

می‌خندم .

_چرا؟ برای این‌همه کیک و بستنی؟

نگاهش برق می‌زند. دلم برای بوسیدنش ضعف می‌رود. بی‌تاب می‌شوم .

_پیر شدی، جدی‌جدی‌ها... معلومه که برای ایناست .

پالتویش را درمی‌آورد. نگاهم خیره‌ی اوست .

_سلام .

به‌سمت صدا برمی‌گردم. انتظار دیدنش را این‌جا ندارم. خیلی وقت است او را ندیده‌ام. نگاهم به سویل است، نگاه او هم .

_سلام .

هیچ‌چیز بیش‌تر از این از دهانم خارج نمی‌شود. دیدن "سروناز"، آن‌هم این‌جا !

سویل دست‌از خوردن می‌کشد. تازه توجهش جلب شده است. نگاهش بین ما می‌چرخد .

_خوبی، عماد؟

عماد گفتنش هنوز هم حس دارد، نگاهش هم. این آخرین چیزی است که می‌خواهم. اخم‌های سویل درهم می‌شود. سروناز، علناً او را نادیده می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون. فکر کردم رفتی دبی... معرفی می‌کنم... سویل، همسرم... یادته که؟ !

می‌خواهم جایگاهش را بداند. هنوز آخرین دیدارمان را فراموش نکرده‌ام. نگاه بی‌تفاوتی به دخترکم می‌کند .

_بله، حدس زدم... شنیدم که برگشتن... منم تازه اومدم... بهت زنگ می‌زنم. برم، دوستام منتظرن .

دست دراز می‌کند. ازجا بلند می‌شوم. نباید هیچ‌چیز میان ما تکرار شود .

_بهتره به کارت برسی .

دست نمی‌دهم. اگر سویل نبود، شاید همین جملات را هم جواب نمی‌دادم. این زن برای زندگی من خوب نیست .

سر تکان می‌دهد، به من و نه سویل. لحظه‌ای بعد، رفته است .

_خیلی خوشگل بود... عین عروسک .

بی‌میل کیک را دستمالی می‌کند. سویل باهوش است .

_نه نیست ...

ازجا بلند می‌شود، نصف سفارشات روی میز است. گارسون را صدا می‌کنم تا آن‌ها را بسته‌بندی کند. از حیف‌ومیل بیزارم .

_عاشقته؟

ماشین را روشن می‌کنم. غافلگیر می‌شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟!

سر میان یقه‌ی پالتو فرومی‌برد .

_اون زنه... عاشقته؟ من نبودم... چیزی شد؟

صدایش می‌لرزد. این حد از تیزبینی را انتظار ندارم. زن‌ها موجودات عجیبی هستند .

_این‌که اون چه حسی داره به من ...

_عاشقته پس... تو هم دوستش داشتی؟

کلافه می‌شوم از این بازجویی .

_چی می‌گی، سویل؟ عاشقته، عاشقشی دیگه چیه؟ !

نگاه پر از اشکش را به من می‌دوزد .

_من خر نیستم... من معنی نگاه اون زنا رو می‌فهمم... مثل همون دختره تو شمال... اینم مثل همون نگاهت می‌کرد .

نمی‌خواهم بحث را ادامه دهم. اما برای او خوب نیست این‌طور فکروخیال کند .

_عزیزم، این‌که اونا چه‌جوری نگاهم کنن که تقصیر من نیست... گفتی عاشقمه... آره، خودش می‌گفت هست، اما من هیچ حسی بهش نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرایی هم نبوده... آخرین‌بار هم بهش گفتم زنی دارم که هرلحظه بی‌تابشم... تو تمام حجم فکر من‌و پر کردی، عروسک... نه تو یه آدم عادی هستی و نه من که بخوام تمایلی به آدمای دیگه داشته باشم... این بحث‌و کش نده... من فقط می‌تونم عاشق تو باشم .

می‌دانم او هم در این شرایط منطقی نخواهد داشت. سویل حسود است و این را مخفی نمی‌کند .

_اگه زنگ زد، جواب‌شو نده... اینا فقط دنبال مرد زندگی بقیه‌ن .

نمی‌توانم نخندم جمله‌اش زیادی به او نمی‌خورد .

_نخند. تو یه فیلم گفت این‌و .

دخترکم مانند هوای بهاری است .

_دیوونه‌ی تو شدم، نیم‌وجبی. تو مگه جا برای کسی می‌ذاری؟

.....

***سویل

_برام بگو چی دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شربت را به‌سمتم می‌گیرد. باورم نمی‌شود. یک‌نفس آن را می‌نوشم، بااین‌که بارهاست این روش را امتحان می‌کنیم، اما هنوز هم برای من عجیب است .

_تو کاروانسرا بودیم، من و عماد... الیاس بود... اون زنه... همون که به من لباس محلی داد، اون اسلحه داشت... تو ماشین بودن... زد به عماد... اون جیغا که همیشه می‌شنوم، مال اون بود... اون جمله‌ها که می‌گفت: «من مال اونم»... مال الیاس بود .

چشم می‌بندم. خاطراتم را پس می‌گیرم. حال بعداز ماه‌ها درمان، خاطراتم را پس می‌گیرم. دردناک است؛ این‌که بدانی کسی که سال‌ها کنار خانواده‌ات بود، درست کنارت جان می‌دهد. الیاس برای همیشه در ذهنم مجهول خواهد ماند. این‌که چگونه می‌توانست فرار کند و جان به‌در ببرد... این‌که چگونه توانست مدارک را به دست پلیس بدهد... این‌که این‌همه سال، میان خوبی و بدی معلق بمانی ...

نگاه آخرش از پیش چشمانم نمی‌رود؛ نه حتی وقتی کنار عمادم دراز می کشم و خاطراتم را برایش بازگو می‌کنم. عماد همیشه می‌پرسد. می‌گوید: مرور کردن آن‌ها از بارشان کم می‌کند... و راست می‌گوید. دیگر کابوس شب‌هایم کم‌تر شده است. دیگر آن‌قدر درد نمی‌کشم، اما هنوز آمادگی مرور سال‌های شکنجه‌ام را ندارم. شاید بهتر است این آمادگی نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

_سویل !

صدای عادل است. می‌داند امروز عماد نیست، مثل همیشه آمده تا تنها نمانم .

_این‌جایی؟ !

یک‌سره به‌سراغ تابلو می‌آید .

_این رهاست؟ این‌و کی کشیدی؟ ببینه، از ذوق لهت می‌کنه .

_اون شیطون‌ترین دختر دنیاست. به‌زور تونستم یه جا گیرش بندازم، یه عکس بگیرم ازش .

یک بسته شکلات به‌سمتم می‌گیرد.

_عماد نفهمه این‌همه شکلات دادم بهت... کی وسایل‌و جابه‌جا می‌کنین؟ سبحان هفته‌ی دیگه تشریف‌فرما می‌شه .

با دمش گردو می‌شکند که این رفیق و یار غارش، برای همیشه قرار است کنارمان جا خوش کند .

_نیست که تو دوست نداری؟ عماد می‌گه نمی‌خواد وسیله جابه‌جا کنیم، فقط وسایل ضروری. بقیه رو می‌گه می‌ده یه شرکت، حراجی بزنن برای خیریه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه... عماد امروز کجا رفت؟

وسایلم را جمع می‌کنم. عماد بیاید و آن‌ها را پخش ببیند، یک‌ساعت در مورد فواید منظم بودن برایم سخنرانی می‌کند، درحالی‌که باید روی صندلی بنشینم و دقیق به تک‌تک کلماتش گوش دهم. هرچند برایم خالی‌ازلطف و شیطنت نیست، اما دلم به حال او می‌سوزد که با خستگی مجبور می‌شود دائم من را از گردن و سروکله‌اش باز کند و روی صندلی بنشاند .

_مامان رها دیروز از زندان آزاد شده. عماد رفت کارای اون‌و انجام بده. یه آپارتمان کوچیک اجاره کرده براشون. مامان رها خیاطی بلده. قرار شد یکی دوماه عماد کمک کنه تا اون مدرکشو از فنی‌حرفه‌ای بگیره، برای خودش کار کنه... رهام که امسال می‌ره آمادگی .

به پذیرایی می‌رود. قرار است به خانه‌ای نزدیک خانه‌ی قدیمی برویم تا نزدیک بچه‌ها باشیم .

_تو یخچال میوه و شیر و کیک هست، اگه می‌خوری .

_شیر و کیک‌و می‌خوام چیکار؟ لباس بپوش بریم بیرون بگردیم... راستی دیشب امیرعباس‌و دیدم تو خونه‌ی قدیمی. البته دم در بود، نظری نداری؟

خنده‌ام می‌گیرد از این حرف‌های عادی‌مان. این‌که می‌دانم او فقط با من این‌چنین است، برایم خاص‌تر است. عادل در کم‌حرفی، دست‌کمی از عماد

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد، اما انگار مردهای زندگی‌ام، به من که می‌رسند، پرحرف می‌شوند، پدرم هم به‌تازگی به صف آن‌ها پیوسته است .

_می‌دونم چرا اون‌جاست، ولی عماد گفته نگم... بفهمه گفتم، بهم یک هفته کیک و شکلات نمی‌ده .

_تو بگو، خودم برات می‌خرم. این‌قدر از پسر من حساب نبر، خوب نیست برات. الانم برو لباس تنت کن، بریم بیرون. ماشین آوردم .

پیرمرد یک‌دنده .

_کجا می‌خوایم بریم؟ به عماد بگم ...

_سویل، بس کن. می‌خوایم بریم یه چرخ پدر و دختری بزنیم... عمادو ول کن .

به اتاق می‌روم تا لباس بپوشم. برای عماد پیام می‌دهم که با عادل بیرون می‌روم. جواب پیام، "مواظب خودت باش" است. همین؟ !

_خب، امیرعباس چیکار می‌کرد در خونه؟

برای صدمین بار می‌پرسد، او کوتاه نمی‌آید .

_به‌خاطر لاله... بیا، خوب شد؟ حالا نمی‌تونم یک‌هفته کیک بخورم، از لاله خوشش می‌آد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک یک مرکز خرید متوقف می‌شود. اخرین خواسته‌ی من، رفتن به چنین جایی است .

_اگه خودت نگی به عماد، من دهنم بسته‌س... بیا بریم من چند دست لباس می‌خوام ...

_محاله بیام... تو می‌دونی من این جاها نمی‌آم. تازه، عمادم نیست که دیگه هیچی... من می‌شینم، خودت برو.

نگاه اخم‌آلودی می‌کند. این‌جور وقت‌ها، بیش‌تر شبیه عماد است، اما چیزی که در نگاه عماد است را او ندارد، خودش هم می‌داند حساب نمی‌برم .

_پا شو، این ساعت خلوته، اون‌جا کافه هم داره ، کیکای خوبی می‌دن...نیای، به عماد می‌گم لاله رو گفتی .

خنده‌ام می‌گیرد از این گروکشی، مشتی به بازویش می‌زنم .

_شارلاتان نباش، عادل بکتاش، نمی‌آم. توام نگی، خودم می‌گم دهن‌لقی کردم. من اصلاً دهنم رو برای عماد نگه نمی‌دارم .

_تو لجبازترین موجودی هستی که دیدم، پا شو باید باهم بریم... باید یه چیزی برای یکی بخرم. نیاز به نظرته .

کنجکاو می‌شوم. عادل همیشه برای من کادوهای کوچک و جالب، حتی عروسک می‌خرد، اما غیراز من برای چه کسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای کی؟ تولد هیچ‌کدوم‌مون نیست که... ببینم کی؟

می‌خندد. نکند سر پیری عاشق شده؟

_یه زنه؟ کیه؟ عادل جون، عاشق شدی؟

می‌خندد و موهای سفیدش زیر نور خورشید برق می‌زند و من شیفته‌ی او، نگاهش می‌کنم، عماد هم شبیه او پیر می‌شود، جذاب و مردانه .

_عاشق کجا بود، بچه... من عروس دارم، چهار روز دیگه نوه، عاشقی چیه؟ !

دهانم باز می‌شود، بسته می‌شود، نفسم بند می‌آید! نوه؟ عادل نوه می‌خواهد، از دختری که نمی‌تواند هیچ ثمره‌ای داشته باشد .

_من که بچه‌دار نمی‌شم، عادل... تو نوه خیلی دوست داری؟

نگاهش غمگین نیست، لبخند می‌زند، دست روی سروصورتم می‌کشد .

_می‌دونم، قربون دخترم... مگه نوه فقط باید از خون آدم باشه؟ نترس. این‌همه بچه که پدر و مادر می‌خوان، شما هم که شاید یه روز بچه بخواین، خب ؟ نتیجه این‌که منم می‌تونم نوه‌دار بشم... پا شو بریم یه چیزایی بخریم. برای کسی هم نیست، خودم لباس می‌خوام. گفتم یکمم باهم بچرخیم .

بالاخره من را راضی می‌کند، اما ساعت بعد بیش‌تر یک کابوس است. خرید کردن، میان جمعیت گشتن، از محیط و چهارچوب خانه و محیط امن، بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن... و اگر تماس عماد و صحبت کردن او در طول مسیر خرید در پاساژ نبود، نمی‌توانستم بیش‌تر از آن تحمل کنم .

_تو، چیزیم هست که به پسر من نگی؟

تماس را قطع کرده‌ام و به پایان خرید رسیده‌ایم .

_نه، نگم ناراحت می‌شه .

وسایل خرید را صندلی عقب می‌گذارد .

_اون از کجا باید بدونه تو به من درباره‌ی لاله و امیرعباس گفتی؟

_خب نمی‌فهمه... ولی من که می‌فهمم. من حرف زدن با عمادو دوست دارم، عادل جون. من مگه جز اون کیو دارم؟ بعدم، تو که نمی‌دونی وقتی مثلاً می‌گه یه هفته کیک نیست. چه کیفی داره! مثلاً اون یه هفته کلی بستنی هست، چیزای جالب هست که مثلاً من‌و اذیت نکنه... اصلاً کیف داره این ممنوعیتا .

_من فکر می‌کنم زندگی عماد به یه قسمت قبل‌از سویل و بعداز سویل تقسیم شده .

می‌خندد و شاید نمی‌داند کل زندگی من شامل عماد است، فقط او.
مدت‌هاست که فکر می‌کنم قبل‌از او حتی زنده هم نبوده‌ام. با او کابوس‌هایم رفته‌اند. با او دردها و غم‌هایم رفته‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می‌شود که یک مرد بشود همه‌چیزت؟ یک مرد بشود همه‌ی دنیایت... تو هم بشوی یک دنیا برای یک مرد مثل عماد؟ دلم برایش تنگ می‌شود، هروقت به او فکر می‌کنم، حتی وقتی هست، دلم برایش تنگ می‌شود .

" می‌شه یه وردی بخونی و یهو همه‌ی کارهات تموم بشه و من وقتی می‌رسم خونه، تو رو ببینم که منتظرمی؟ دلم برات یه‌ریزه شده، عماد". برایش ارسال می‌کنم و می‌دانم او تا شب برنمی‌گردد. می‌دانم غمگین خواهد بود برای رفتن "رها"ی دوست‌داشتنی‌اش. دخترک شکسته‌بالی که در نبود مادر بیچاره‌اش، مدت‌ها توسط پدرش شکنجه شده و وادار به فروش مواد شده بود. دخترکی که مرد رویاهایش شده است عماد و علناً به من حسادت می‌کند و این برای همه مایه‌ی تفریح است .

_رها بره، کسی جاش می‌آد، عادل؟

_من زیاد در جریانش نیستم، ولی انگار چند نفر دیگه هستن. می‌دونی سویل... هنوز روم نمی‌شه تو صورت عماد نگاه کنم! من خودم هیچ‌وقت نزدمش، ولی الان و تو این سن، فکر می‌کنم واقعاً چطور تونستم غفلت کنم؟

_حالا اون بخشیده، تو خودتو نمی‌بخشی؟ می‌دونی چرا من خیلی نمی‌رم پیش بچه‌ها؟ چون همه‌ش فکر می‌کنم اونام مثل من درد رو تحمل کردن. اونام مثل من تو سرشون پر از لحظه‌هاییه که درد کشیدن... روزایی بوده که حتی نمی‌دونستن چرا، ولی خودشونو مستحق این درد می‌دونستن! ترسناکه... من وحشت دارم از نبودن عماد... همیشه فکر می‌کنم، اگه عماد نبود، اگه وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

من‌و پیدا کرد، می‌سپرد دست پلیس... اگه نمی‌موند... داستان زندگی من چه‌جوری نوشته می‌شد؟ من‌و می‌بردن کجا؟ باهام چه‌طوری رفتار می‌شد؟ من به این راحتی می‌تونستم با زندگی کنار بیام؟ اصلاً اسمم چی می‌شد؟ من تمام زندگی و نفس کشیدنم برای اونه... داستان زندگی سویل، اولش عماده، آخرشم عماد... می‌خوام بگم شاید اگه اون اتفاقا نبود و عماد وجودش این‌قدر خوب نبود... الان نه سویل بود، نه رهایی که کنار مامانش بتونه از اول زندگی کنه... نه بچه‌هایی که زندگی‌شون با وجود پسرت قشنگ شده... نمی‌گم اون اتفاقا باید می‌بودها... نه، ولی خب... بهش افتخار کن، عادل جون... عماد دوستت داره .

" من شاید تا فردا نتونم بیام، فرشته. دلتو صابون نزن ."

جواب پیامم را می‌دهد. بغض می‌کنم. این‌که شب هم نیاید خیلی سخت می‌شود .

_عماد می‌گه شب شاید نیاد... اون مگه کجا رفته؟

دلم طاقت نمی‌آورد. به او زنگ می‌زنم .

_جانم، عروسکم .

صدایش گرفته، این یعنی حالش خوب نیست. صدای چند نفر می‌آید .

_کجایی عماد؟ تو مگه نگفتی کار خونه‌ی رها و مامانشو روبه‌راه می‌کنی، امروز؟ دیگه شب چرا نمی‌آی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می‌کشد .

_یه اتفاقی افتاده... می‌آم تعریف می‌کنم .

سمج می‌شوم. این‌که شب نیاید، برایم عجیب است. او حتی شیفت شب هم نمی‌ماند .

_یه نوزاد آوردن... وضعیتش یکم خوب نیست، شرایط یه مقدار بده... نگران نباش.

صدای جلال می‌آید که حرف می‌زند. بعداز چند ماه، هفته‌ب پیش بالاخره عماد به سراغش رفت .

_جلال اون‌جاست؟

_آره... برو امشب پیش عادل ...

کم مانده اشکم سرریز شود .

_نه، نمی‌رم... مگه غیراز تو دکتر نیست و مگه می‌خوای تا صبح چیکار کنی؟ من نمی‌رم خونه‌ی عادل .

گوشی را قطع می‌کنم. صداهای اطراف او خبر از وضعیت وخیم نمی‌دهد. بیش‌تر همه می‌خندند تا ناراحت باشند. اگر می‌خواهد امشب را بیرون باشد، باید دروغ بهتری بگوید .

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه شبه خب... بیا بریم خونه، پیش بچه‌ها. فردا رها می‌ره، همشون ناراحتن. ها؟

رو از او برمی‌گردانم. تمام پیشنهادهای عالم را هم بدهد، نمی‌شود عماد و نبودنش کنار من !

_من‌و بذار خونه، عادل جون، اصلاً حوصله ندارم... اون داره بهم دروغ می‌گه. من بهش دروغ نمی‌گم، ولی اون حتماً خسته شده. لابد دلش می‌خواد با دوستاش باشه دیگه.... چیه همه‌ش کار، خونه، سویل؟

به خانه نزدیک می‌شویم. حتی حوصله‌ی به خانه رفتن را هم ندارم .

_من‌و می‌بری بیمارستانِ عماد؟

_می‌خوای اونو بپایی؟ کار خوبی نیست. یکم راحتش بذار، دخترم... کار داره، می‌آد .

لب می‌گزم. راحتش گذاشتن؟ حتماً از دست من خسته شده. شاید به عادل حرفی زده است. کلافه می‌شوم .

_باشه، راحتش می‌ذارم .

من را پیاده می‌کند و نمی‌ایستد مثل همیشه تا بالا بروم. عجیب دلم می‌گیرد از این حس بد. بدون عماد، کلافه و سردرگمم. نمی‌دانم باید چه کنم. حتی تماس نگرفت بپرسد که چرا وسط حرفش قطع کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلم نمی‌خواهد کلید بیندازم و در را باز کنم. کاش با عادل می‌رفتم یا به خانه‌ی قدیمی می‌رفتم. آدم وقتی ناراحت است، هزاران فکر مربوط و نامربوط به‌سراغش می‌آید، منطقی یا غیرمنطقی. یک کلمه کافی است تا زنجیروار، همه‌چیز در ذهنت بشود یک درخت تنومند. همه‌چیز را سیاه ببینی .

کلید را دوباره به کیف برمی‌گردانم. تنهایی برای من مثل یک بیماری مهلک است، مخصوصاً که با افکار بد همراه باشد. به‌خصوص که فکر کنم مزاحم عماد هستم. شماره‌ی تاکسی‌سرویس سر خیابان را می‌گیرم. درحال حاضر، آرام‌ترین جا می‌تواند اتاق کار عماد، در خانه‌ی قدیمی باشد؛ جایی که من عاشق آن هستم .

وقتی به خانه‌ی قدیمی می‌رسم، جز باغبان کسی را نمی‌بینم. البته او هم من را نمی‌بیند. کلید دارم و بی‌صدا وارد می‌شوم. سروصدای بچه‌ها از اتاق بازی می‌آید. بی‌صدا به طبقه‌ی بالا می‌روم. اتاق کار عماد پر است از تابلوهای قدیمی و کتاب‌هایی که سال‌هاست در کتابخانه‌ی آن، جا خوش کرده است. مبل‌های چرم قدیمی و بوی چوب‌های صندل و گردو. یک شومینه‌ی سنگ گرانیت قدیمی و چند بالش. این‌جا برایم آرامش‌بخش است .

صدای گریه‌ی یک نوزاد، من را از چرت کوتاه نیم‌روزی بیرون می‌آورد شوکه از جا بلند می‌شوم. در این خانه نوزادی نیست. می‌ترسم، اما لحظه‌ای بعد به‌دنبال صدا از اتاق خارج می‌شوم. صدا واقعی است. گریه‌ی یک نوزاد است! از لاله و محبوبه‌خانم خبری نیست. حتی صدای بچه‌ها هم نمی‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم. چندین تماس از عماد داشته‌ام. همین‌طور از عادل و از پدرم. صدا کم‌تر می‌شود. وارد اتاقی که صدا می آید می‌شوم. کمی جلوتر یک تخت کوچک است که قبلاً آن‌جا نبوده است .

_اومدم خوشگله... یا خدا ...

صدای جیغ لاله است که با دیدن من، شیشه‌ی شیر از دستش رها می‌شود .

_سویل؟! تو این‌جایی... همه دربه‌در دنبالتن... خدای من، کی اومدی؟

هنوز گیج حضور آن نوزاد هستم. حس عجیبی به‌سراغم می‌آید، تابه‌حال هیچ موجودی به‌کوچکی او را لمس نکرده‌ام .

_این بچه‌ست! خیلی کوچیکه .

شیشه را به دهان او می‌گذارد. نمی‌دانم چند ماه دارد، اما هنوز نمی‌تواند دستانش را برای گرفتن شیشه بالا ببرد .

_اسمش ملورینه... دو روز پیش عماد آوردش این‌جا... خیلی نازه، مگه نه؟

احساس می‌کنم در آن حالت، برای شیر خوردن ناراحت است. ناخودآگاه به‌سمتش می‌روم و او را برمی‌دارم. نگاهش خیره به چشمان من است. شیر از کنار دهانش سرازیر می‌شود .

_ملورین... یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را به طرف دهانش می‌برم. می‌ترسم بیفتد، اما نمی‌افتد. نگاهش میخکوب چشمانم است. حس خاصی به او دارم .

_مروارید درون صدف، بلورین... عماد این اسمو روش گذاشته... وقتی پیداش کردن، تن بچه رو با سیگار سوزونده بودن... تو سطل آشغال بوده!

تهوع می‌گیرم. او را میان گهواره می‌گذارم. بچه گریه می‌کند .

_چرا ولش کردی؟ از تو خوشش اومده... این دو روز همه‌ش گریه کرده... تو بغل کسی نمونده... کوچیکه، ولی حتماً می‌فهمه یه چیزایی .

دخترک جیغ می‌کشد. کلافه می‌شوم. بغلش می‌کنم و او باز ساکت می‌شود .

_گفتم که ازت خوشش اومده... به عماد زنگ زدی؟ دنبالت می‌گشت .

سر تکان می‌دهم. او که کار دارد، چرا باید دنبال من بگردد؟

_اون کار داره... این بچه چند ماهشه؟ خیلی کوچیکه .

_معلوم نیست، ولی نباید بیش‌تر از شیش ماهش باشه. خیلی ضعیفه... من برم به عماد بگم این‌جایی... آخرین جا که انتظار می‌رفت باشی، این‌جا بود .

می‌خواهد از اتاق برود. بچه انگشتم را محکم گرفته است. لبخند می‌زند. او به من لبخند می‌زند. دوستش دارم. کدام حیوانی تن این بچه را زخم زده؟ آدم‌ها چقدر وحشی شده‌اند. او را با خودم به اتاق کار می‌برم. از بچه‌ها هیچ نمی‌دانم. لحظاتی بعد، مشغول نگاه به تن پر از زخم او هستم. زخم‌هایی که تقریباً خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

شده‌اند. بچه دیگر گریه نمی‌کند. او یک دختر زیبا خواهد شد. لباس‌هایش را به‌سختی تنش می‌کنم، اما نق نمی‌زند. می‌بوسمش و... حسی مثل برق، درونم جریان می‌یابد. تابه‌حال هیچ کودکی را جز او نبوسیده‌ام. من این دختر کوچک را دوست دارم که به رویم می‌خندد... که میان آغوشم می‌خوابد و من فقط نگاهش می‌کنم .

_بده‌ش من، بذارمش تو تخت... عماد داره می‌آد .

ملورین را به او نمی‌دهم. نمی‌خواهم بدهم. از لمس او خوشم می‌آید، این‌که انگشتم را محکم گرفته است. خودم به اتاق می‌روم. دلم می‌خواهد او را در آغوش گرفته و بخوابم. حس محافظت از او خوب است. عماد هم چنین حسی دارد؟

روی تخت دراز می‌کشم. او را هم بغل می‌کنم. بوی خوبی دارد و حس خوبی هم. چشم می‌بندم، درحالی‌که صورتش را به صورت خود چسبانده‌ام. من عاشق ملورین کوچکی که هیچ از او نمی‌دانم شده‌ام. یعنی حس مادری فقط برای کسی است که فرزندی را به‌دنیا می‌آورد؟ !

او را میان خواب و بیداری حس می‌کنم و حضورش را کنارم.

.....

_تو آخر من‌و می‌کشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم می‌آید بچه در آغوشم بود. هشیار می‌شوم، اما نیست. فقط عماد است و دستان نوازشگرش که طره‌به‌طره، موهایم را لمس می‌کند. نگاه خیره‌اش به صورتم است .

_سلام .

دست تکیه‌گاه سر کرده، کنارم دراز کشیده است. با لباس‌هایی که صبح تنش دیدم .

_تو این‌جا خوابی و من دربه‌در دنبال یه خبر از تو... از کی این‌قدر بدجنس شدی، فرشته؟! تا دم در می‌آی و من‌و چشم‌انتظار می‌ذاری؟

گیج نگاهش می‌کنم، منظورش را نمی‌فهمم.

_تو بیرون بودی و کار داشتی... گفتی شب نمی‌آی .

دست به گردنش می‌آویزم. یادم می‌افتد چقدر دلتنگش بودم .

_مگه نگفتی یه ورد بخون و بیا؟ اومدم قبل‌از تو... چرا نیومدی خونه؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا جواب تلفن رو ندادی؟ نمی‌گی عماد سکته می‌کنه از ترس؟! می‌دونی امروز چه روزیه؟

می‌خواهم بلند شوم. یادم نمی‌آید روز خاصی باشد. سالگرد تولد یا ازدواجمان نیست. دست دورم حلقه می‌کند و مانع از بلند شدنم می‌شود. بوسه‌های ریز و عاشقانه‌اش روی صورتم و نوازش دست‌هایش روی تنم، حکایت از دلتنگی دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چه فراموش‌کاری، عروسک... امشب، شبیه که برای اولین بار بغلت کردم و آوردمت پیش خودم... یادت رفته؟ !

چگونه می‌تواند این‌چنین بامحبت از شبی حرف بزند که موجود نیمه‌انسان و کثیفی را که از قفس رها کرده و میان آغوشش گرفته و این‌گونه زیبا توصیفش کند؟! بی‌اختیار بغض می‌کنم. من مدت‌هاست آن موجود مفلوک را فراموش کرده‌ام، اما او ...

_تو دیوانه‌ای، عماد... من واقعاً اون شب وحشتناک و بدبخت بودم... تو ...

گونه‌ام را می‌بوسد. لب‌هایم محل بعدی است .

_فقط چشماتو دیدم، عروسک. نگاهت عاشق زندگی بود. من هنوزم دیوونه‌ی اون برق نگاهتم. این‌و نفهمیدی؟! اون شب تو خودتو دیدی که له‌شده و داغونی و من کسی رو دیدم که برای یه لحظه، برق امید تو نگاهش بود... از خودت تو اون شب خجالت‌زده نباش. برای من تو مظهر شجاعت بودی و هستی. برات جشن گرفته بودیم... من و همه‌ی اون آدمایی که اون شب بودن و بعدش اومدن تو زندگیمون... ولی تو رفتی و عماد موند و دربه‌در دنبالت، تو خیابون .

تنگ میان آغوشش می‌گیردم و من آرام می‌شوم. چه ساده اندیشیدم که مزاحم او می‌شوم. کسی که نفس‌به‌نفسم برای اوست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید. فکر کردم مزاحمت نشم. دنبال یه جا بودم که مال تو باشه، آروم بشم... تاکسی‌سرویس گرفتم اومدم... ازشون می‌پرسیدی خب.

می‌نشیند و تکیه بر تاج تخت می‌زند. من‌هم کنارش، ولی نمی‌گذارد و لحظه‌ای بعد مرا روی پاها و میان آغوشش می‌گیرد .

_نبود راننده... چی تو اون کله‌ی کوچیکت می‌گذره که می‌گی مزاحممی؟ من نفسم به دیدنت و شنیدن صدات بنده... جون می‌گیرم با وجودت. فکر نکنم تا حالا مردی این‌جور عاشق شده باشه، اونم عاشق زشتویی مثل تو .

می‌خندد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. سر روی شانه‌اش می‌گذارم. این لحظات عاشقانه برای ما کم نیست، اما الان آمیخته به خاطرات شبی است که مردی آمد و با نگاهی نگران، من را از وحشت مرگ نجات داد. دخترکی نیمه‌حیوان، با چهره و تنی دریده و وحشتناک. دستان و کلام و رفتارش قبل از هر دوایی، درمان شد برای من که هیچ انسانیتی را دیگر به‌یاد نمی‌آوردم .

_بچه کجاست؟ گریه نکنه... تنش رو کدوم بی‌رحمی اون‌جوری کرده؟

نفس عمیقی می‌کشد. موهایم زیر انگشتانش شانه می‌شود .

_لاله بردش. می‌دونی دو روز بود نمی‌خوابید و شیر نمی‌خورد؟ فکر کنم دوست داشت تو بغلت خوابیده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تن او هنوز در مشامم است. نگاه شفاف و دستان کوچکش. هیچ‌وقت از بچه‌ای خوشم نیامده، اما ...

_می‌شه برای من باشه؟! ما ببریمش، این‌جا نمونه؟ مثل عروسکه. دستامو محکم گرفته بود، مثل همون‌وقتا که من دستای تو رو می‌گرفتم... یادته؟ انگار همون‌جور که من با تو آروم می‌شم، اونم با من آروم می‌شه .

من را بلند می‌کند و به چشمانم خیره می‌شود، جدی است .

_تو اگه بخوای، مال ما می‌شه، ولی می‌دونی این یعنی چی؟! به‌نظرت می‌تونیم مسئولیت قبول کنیم و یه بچه رو بیاریم تو زندگیمون؟ این عروسک نیست، کلی کار داره. رسیدگی می‌خواد، عشق می‌خواد .

به جای خالی ملورین نگاه می‌کنم. من این سال‌ها از او عشق را آموخته‌ام. محبت را با او یاد گرفته‌ام، عماد تمام پایه‌های انسانیت را درون من ایجاد کرده است، آن‌هم کسی که حتی خودش از یادآوری آن‌چه بود، وحشت دارد .

_اگه ما بهش عشق و محبت ندیم، کسی دیگه بیش‌ترش رو می‌ده؟

_واقعاً نمی‌دونم. اون تو یه سطلِ‌زباله پیدا شده و تنش پر از سوختگی و جراحت بوده، درحالی‌که زیر شش ماه داره. سوءتغذیه‌ی شدید و... تجاوز و خون‌ریزی داخلی داشته... بعیده هیچ‌وقت یادش بیاد... یا اصلاً کسی بیاد سراغش... من نتونستم بذارم بره شیرخوارگاه... موقتاً خواستم نگهش داریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه فکر می‌کنی آمادگی این‌و داری که براش مادر باشی، یا کسی که بهش عشق و محبت بده... فکر کنم بشه اون‌و برای خودمون داشته باشیم .

تنم از شنیدن اتفاقاتی که برای او افتاده سر می‌شود. انسانی که به او رحم نکرد، من انتظار رحم مازیار به خودم را داشتم؟

_بهش فکر کنیم؟ یعنی...خب، من دوستش دارم... انگار برای منه. همین امروز با عادل داشتیم درباره‌ی نوه حرف می‌زدیم. اون گفت بچه‌های زیادی هستن که دنبال یه پدر و مادرن... مام که... یه‌عالمه عشق و علاقه داریم که خرج یه بچه کنیم. ملورین بچه‌ی نازیه ...

_سویل؟ تو هنوز خودت بچگی نکردی، عروسک...

صورتم را نوازش می‌کند. حس گرمای انگشتانش روی پوستم، یعنی من میان بهشت وجود او هستم، در امنیت .

_خب، باهم بچگی می‌کنیم... من شاید مامان خوبی نشم... ولی... دوست و همبازی و همراه خوبی می‌تونم باشم. تو ولی یه بابای عالی می‌شی. به جای یکی، به دوتا می‌تونی زور بگی .

قبل‌از آن‌که متوجه کنایه‌ی کلامم بشود، از روی پایش فرار می‌کنم و با خنده‌ها و بازیمان میان اتاق‌ها و سالن این عمارت بزرگ، بین شادی بچه‌ها که همراهمان می‌شوند، به این‌که می‌گویند سرنوشت، بیش‌تر ایمان می‌آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌که روزی در این عمارت، هیچ کودکی حق شادی و زندگی کودکانه نداشت و عماد من در این عمارت و این‌همه ثروت، رنگ عشق و شادی را ندید؛ آن‌هم زمانی که به آن نیاز داشت و حال این‌جا مرکزی است برای شادی و زندگی کودکانی که بیرون از آن، انسان‌هایی فارغ از کوچک‌ترین ذات انسانی و حیوانی، پاره‌های تنشان را به بدترین شکنجه‌ها محکوم کرده‌اند.

سرنوشت، حکایت عجیبی است. آن بیرون مگر چند عماد برای چنین کودکانی خلق شده‌اند، یا چند سمر شانس سویل شدن برای عمادشان را دارند؟

.....

_تو یه احمقی عماد. اومدی تو این جای مزخرف، خودتو با یه مشت بچه و یه زن ناقص ...

_سروناز، موندم چرا نمی‌فهمی باید بری بیرون؟ البته نه از این‌جا فقط... خسته نشدی این‌همه سال؟ واقعاً دیگه فقط می‌تونم بهت بخندم .

لحن تمسخرآمیزش را حتی از آن‌سوی دیوار و در هم می‌توانم تشخیص دهم. سروناز، زنی را به‌یادم می‌آورد که مدت‌ها پیش در کافه دیدم. زنی که همان اول هم فهمیدم عاشق عماد است. آن شب شاید اتفاقی نبود... این‌همه جا ...

_بخند... به‌نظرت سویلت بدونه که وقتی پرتش کرده بودی اون‌ور دنیا، با من خوابیدی، چه حسی پیدا می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم سست می‌شوند، این واقعیت ندارد. عماد نمی‌تواند به من خیانت کند... دستی روی شانه‌ام می‌نشیند، خانم مجتهدی، با همان مهربانی همیشگی است. ملورین میان آغوشم بی‌قراری می‌کند .

_برو بهش بگو... امتحان کن... من‌و با چیزایی که وجود ندارن، تهدید نکن. من اون‌شب مست بودم. سالگرد ازدواجمون بود... ولی اون‌قدر ازخودبی‌خود نبودم که تو رو که خودتو شبیه سویل من کرده بودی، با زنی که گوشت و پوست و روحم میشناستش، اشتباه بگیرم... سکوت من دلیل بر ترس و خریتم نیست... برای این مرکز بهت نیاز داشتم اون زمان، تحملت کردم... ولی حالا دلیلی نداره حضورتو تحمل کنم ...

خانم مجتهدی، ملورین را از آغوشم بیرون می‌کشد و زمزمه می‌کند .

_یا برو تو و از زندگیت پرتش کن بیرون، یا بیا بریم بالا و فکر کن این آدم رو امروز این‌جا ندیدی و حرفاشو نشنیدی. اون کسی نیست که بخوای فکرتو درگیرش کنی، دخترم... ارزشش رو نداره... عماد براش کافیه... مگر بخوای خودی نشون بدی... که فرقی تو نتیجه نداره .

صدای زن می‌آید. به عماد التماس می‌کند که بهتر فکر کند... دخترم را از او می‌گیرم. با وجود عماد و حراستش از زندگیمان، واقعاً چه نیازی به من هست؟

_اون خودش بخواد، از من کمک می‌گیره... ملورین گرسنه‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که او پذیرفت ملورین را برای خودمان داشته باشیم، من‌هم به عمارت قدیمی بکتاش‌ها نقلِ‌مکان کرده‌ام، تا روزی که او کاملاً متعلق به ما شود. شاید چند ماه است شب‌ها و روزها را با ترس ازدست دادنش می‌گذرانم و همین روزها این ترس به‌پایان می‌رسد. مادر بودن حس عجیبی است؛ حتی اگر فرزند خودت نباشد و از بطن تو. حتی اگر خودت هیچ گذشته‌ی شیرینی نداشته باشی، اما حسی آمیخته به شجاعتی فراانسانی در تو برمی‌انگیزد. ملورین فرزندی از بطن من نیست، اما مهرش با روح و روان من کاری کرد که حتی دکترم نیز از روند بهبود روحی‌ام شگفت‌زده شده است، ماه‌هاست که از آن "من" دیگر خبری نیست، دیگر زمان‌ها را گم نمی‌کنم که حتی آن‌ها را هم که به‌تاراج رفته است، می‌یابم؛ لحظه‌های "من"های دیگر را .

دلم برای مادرم تنگ شده است. کم می‌بینمش، اما حال با وجود ملورین می‌دانم مادری چون او، نمی‌توانست کاری انجام دهد. که اگر در توانش بود، یک پی و بند سالم هم بر تن مازیار باقی نمی‌گذاشت .

_مادر و دختر چیکار می‌کنین؟

لباسی را که برای تولدش خریده بودم به‌تن دارد، ژیله‌ی آبی‌رنگ، با طرح‌های لوزی قرمز و مشکی. آستین‌هایش را بالا داده و تکیه بر چهارچوب در زده است. من حتی یک لحظه هم نیست که عاشق این مرد نشوم .

_یکم «سرلاک» می‌دم بخوره... مهمون داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کمی کدر می‌شود و لبخندش عصبی است .

_می‌شه نپرسی چیزی؟

سر تکان می‌دهم، ملورین هم دستانش را برای گرفتن قاشق بالا می‌آورد. دخترم عاشق سرلاک است. حتی به آغوش و نوازش‌های پدرانه‌ی عماد هم وقت خوردن آن، بی‌اعتناست .

_من که چیزی نپرسیدم... می‌آی بریم خونه‌ی باباینا؟ البته اگه زن سمیر و خودش نباشن... همش ملورین‌و از بغلم می‌گیرن... نمی‌دونم چرا نمی‌فهمن بچه‌ی آدم یه چیز شخصیه .

حسادت و انحصارطلبیم برای ملورین را همه می‌دانند. مخفی‌اش نمی‌کنم. عماد می‌خندد .

_وروجک، مسواک و لیوان شخصیه... اونا دایی و زن داییشن... حسودخانم، خوب نیست این‌همه حسادت .

نگاه تندی به او می‌کنم .

_راست می‌گی؟ مثل اون چشم‌وابرویی که وقتی سمیر من‌و بغل می‌کنه یا عمو و بابام! دایی و عادل که دیگه نگو .

کنارمان روی زمین می‌نشیند و اخم می‌کند، موهایم را پشت گوشم می‌برد، رنگ آتشین موهایم بیش‌تر شده است. سیاهی‌ها را کوتاه کرده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون فرق داره. تو زنمی، خوشم نمی‌آد جز خودم کسی لمست کنه یا حتی عاشقت باشه ...

_هیچ فرقی نداره...حسود، حسوده دیگه. چه حسن کچل چه کچل حسن .

_ئه... این‌جوریه؟ انگار باید بهت یادآوری کنم که من فرق دارم، فرشته... پا شو ببینم... ملورین‌و بسپار لاله، بریم خونه‌مون... بهت کچل حسن نشون بدم .

ملورین را بغل می‌کند. عاشق این نشان دادن‌های مالکانه‌اش هستم. نمی‌گذارم بفهمد چقدر مشتاق این مردانه‌بازی‌هایش می‌شوم، اما اشتیاقم در این کار از سپردن بی‌چون‌وچرای ملورین به لاله، معلوم است. عماد اولین و آخرین دارایی من است. هیچ کسی برای من اندازه‌ی او نیست.

.....

***عماد

زمانی که در ماشین را بستم، به‌معنای واقعی کلمه روی صندلی عقب تنم را رها می‌کنم .

خستگی واژه‌ای نیست که بیانگر حسی که در این لحظه دارم باشد. له‌شدگی، کوفتگی، خواب آلودگی و... و دلتنگی ...

دلتنگی برای او و بچه‌ها... هرچند دلتنگ او شدن بیش‌تر از هر حس جسمی و روحی در وجود من رخنه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

من عماد بکتاش هستم، جراح مغز و اعصاب، و حال، بعداز یک جراحی طولانی که ساعت‌ها، ایستاده انجام داده‌ام تا جان انسانی را نجات دهم؛

از یک رانندگی ساده هم در مانده‌ام و در آرزوی رسیدن به خانه‌ای هستم که بهترین انسان‌های دنیا در آن منتظرم هستند. سکوت حکم‌فرمای داخل ماشین و حرکت ارام آن، باعث می‌شود چشم‌هایم گرم خواب شوند. با روی‌هم افتادن پلک‌هایم، صورت دلنشین و لبخند گرم و زندگی‌بخشش، پیش چشمانم به‌تصویر کشیده می‌شوند .

آخرین صحنه‌ای که از او در پس پلک‌های بسته‌ام به‌نمایش درامد، صورت خندانش درحالی‌که "ملورین"، دخترِ موبلوطیمان را برای بدرقه‌ی من، هنگام خروج از خانه، در آغوش پرمهرش می‌فشرد، است .

و کدام مردی می‌تواند آن نگاه درخشان در چشم زنی چون او را ببیند و بعداز گذشت ساعت‌ها، دلتنگی، هم‌چون مواد مذاب وجودش را نسوزاند؟

داستان زندگی ما از یک شب پر از حادثه شروع شد. از انسان‌هایی که سال‌ها می‌شناختم و از "موجودِ درهم‌شکسته‌ای" درون یک "قفس" که شد یک زندگی، یک عشق، یک امید در زندگی سرد و پوچ و بیهوده‌ام. او شد امید من برای سال‌های آتی در پیش رو. شد همه‌چیز و همه‌ی دنیای من. زندگی قبل‌از او را زیاد به‌خاطر نمی‌آورم. دنیای من فقط یک نام دارد.... "ســـــویـــــل."

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان